





والتصوّف

٢

مركب العقلي

عقله



مسائل

مسائل

مسائل



Handwritten scribbles and faint markings at the top of the page.

Faint vertical text or markings along the right edge of the page, possibly bleed-through from the reverse side.

5
ديوان سلطان العارفين مولانا جلال الدين الرومي





ای طایران قدس را عشقت فروزه با
 در لاجب آفلین کی ز صورتها همین
 افلاک از تو سپهر کونیاک از تو چون بای خون
 کون از غمت بسکافت و ان غم بل در تاه
 ای سرور از تو سنبستش را رازان
 سازی ز خاک سیدی بروی فرشته حاسدی
 اگو تو باشی بال اولی رفعت جلال او
 کی سرم که خرم خار بدخار ز پی کل می ز
 فکری بدست افعا لما خاکی بدست این ما
 توقع سمیش آشفق طغرای دولت عشق
 از رجه للعالمین اقبال درویشان سن
 عشق امر کل رتبه او قلزم و ما جبر
 از عشق کردون مؤلف لی عشق خرم محض

در حلقه سودای تور و جانان را
 در دیدهای عیب بین مردم ز تو تمنا
 ماست نخواهم ای فروز از ما مهسا و سا
 یک قطره خونی یافته از فصلت این اخصا
 دانی سر از هر دم بود اندر تبع و نبا
 با نقد تو جان کاسدی مال گشته ما
 و اگو حبس شد حال او بر روی اردخا
 صرف ز رزم می بند جو بر سپر شفا
 قالی بدست این عالما حالی بدست این قا
 فال وصال اردو پستین کان عشق ز این قا
 چون مه منور خرقا چون کل معطر نشا
 او صد دلیل آورده و ما کرده استندلا
 از عشق گشته دال الف بی عشق چون

آب حیات آمد سخن کما یذرعلم من لدن	جانرا از وفالی مکن تا بردهد اعظم
براهل معنی شد سخن اجمالاً تفصیلاً	براهل صورت شد سخن تفصیلاً اجمالاً
گر شعرا گفتند بر ربه بود در مایه در	کز ذوق شعرا خسته خوشی کشد تر

عليه الرحمه والرحمان

ای یوسف خوش نام خوش می روی بر باغ	ای در شکسته جام ماوی بر درین دامن
ای نور ما ای سورا ای دولت مستور	جوشی بنه در شور ما تا می شود انکور ما
ای دلبسته و مقصود ما ای قبله و معبود	اتش زوی در عود ما نظاره کن
ای یار ما عینار ما دام دل خمار ما	ما و امکش از کار ما بتان کرد و ستار ما
در کل مبان پای دل جان میدیم چه جای	وز آتش سودای دل ای دل ای دل ای

عليه الرحمه والعقربان

جذامک خواهی جبک کن کرم کن تهدید را	می دانم دود کولن سر کز نیاید بر
ورخو در آید بر سما کی تیره کرد آسمان	کز دود آورده آسمان جذام طینتی و صبا
خود امر بخان ای پذیر سر را مکوب اندر حجر	با نقش که با به مکن این جمله چایش و غرا
کز تو گویی بر تمه نفور بر روی تو باز آید آن	ورده امن او را کشتی هم بز تو تنگ آید
پیش از تو خانمان دگر در جوش این دین	بس بر طپیدند و نشد در مان نمود المار ضا
بگرفت فقم مار را یک خار پست اندرون	سر در کشید و کرد شد مانند کویسی آن غا
آن مار ابله خویش را بر فارمی زود بدم	سوراخ سوراخ اعدا ز خود زارون بر خار ما

بی صبر بود ولی حیل خود را بگشت اوار عمل
بر غار پشت سر بلا خود را من تو مستملا
فرمود رب العالمین صابر ارام نمیشن
زخم بودی در باقی تو سرهای نذر

گر صبر کردی بزمان پستی از آن برفت
ساکن نشن وین و در خوان عاقصا حاد
ای همیش صابران افروغ علی صابر
مر صابر از ای رسان مردم سلام نوز

وامضاله

ان گستان ان گستان کوسینه را بکنند
اول نماید مار کرا خسر بود کج کمر
دوی بود حورش کند مالم بود سورش
تاریک را روشن کند و ان را کلسن کند
بهر خلیل خویشن آتش دهد افروختن
روشن کن استارکان چاره کربجارکان
چلک کت به بحرمان بر کنی زبان کند
گوید کوما ذالوفا غفر لذب قدفا
ایمن و آنست کواندر دعا و روشن
و وقتت کند ریک بد در دست با قوت
با ذوق میکس پستی بی ذوق رستم برعی
دل را فرستادم بگو تیر داند زوت

چون پیش و زاری کنی تلخ ترا شیرین کند
شیرین شکر کن تلخ را در دم بگو کند
وان کورما در زار دانا و عالم بین کند
خارا ز کفت بیرون کشد و ز کل ترا با لیس
و آن اش غرود را اشکوفه و پیرین کند
بر بنین او احسان کند تم بنین را تخمین کند
در گوشن به گویمان خود عذرا کند تلخین کند
چون بنین آید در دعا او در بنان ایمن کند
اورا برون و اندرون شیرین خوش چون کند
کین ذوق زور رستان جفت تن میکس کند
گر ذوق نبود با رجان چاره با میکس کند
تا سوی تیر زوفا و صاف پیش آید کند

قد پس است

<p>مستی سلامت می کند پنهان پامت می کند ای غمیت کرده هست را بشنو سلام مست را ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان ای جاشنی بر لبی وی قند سر ندمی ای دل جیستی و خوشی سلطانی و سلطان اکو ز حالکی جان کند او دور کیوان کند پستان ز شاه سابقان سرت سو چون از لب سلامت ای احد چون برق بیرون ماه از غمت دینم شد رخسار با چون سیم در عشق زاریا نکر وین اشک بار یا نکر ای با ده خوش رنگ و بو نکر که دست خود بس تن نباشم جان شوم جو مر نباشم کان بس کن رها کن گفت و کونی نظم کونی نشکر</p>	<p>اکو دلش را بر ده جان هم علامت می کند مستی که مرد و دست را با بند و امت می کند حسنت میان عاشقان یک دو شکامت می کند مه پیا پیبانی مر شکی کرد با مت می کند با این مانع و سپهر کشی چون عشق را می کند ای خاک تن وی دو و دل بگر که امت می کند کر نیم مست ناقصی مست تمامت می کند اندازه لب نیست این لطف عامت می کند قد الف چون بسم شد وین جم جابت می کند وان بخت کار یا نکر کان رطل خامت می کند بر جان جلالت می کند در تن حرامت می کند ای دل مر پس از نام بد کونیک نامت می کند کان جلد ساز جلد خود و کلامت می کند</p>
---	---

عنه افضل العجات

<p>جاء الربيع والبطر زال الائمة والمظفر او حی الیکم ربکم انما عرفنا بکم</p>	<p>من فضل رب عنده کل الخطایا تغفر فارضو بما نقضی لکم ان الرضا خیر من البیر</p>
--	---

كم قائلين في الحياتنا علمت ان
 السر فيك يا فتى لا تلمس ممن آيتي
 انظر الى مال الردى كم عاينوا نور الهدى
 يا ربنا رب المنان ان انت لم ترحم فمن
 ما يشوق ابن العافية كي اضطر بالغايب
 ان كان نطقى بدرسى قد ضل عشمى فخرسى
 سر كتيه لفظ سيف جيم لخطه
 يا ساجد ابصارنا بالغت في سجاننا
 يا قوم موسى انما في التيه تناسلكم
 ان عوقوا الرهالت فالمن والسلوى
 ان الهوى قد غرنا من بعد ما قد سرنا
 قالوا نذرناكم نفتح لكم اذانكم
 ماكم معارج اللقايب تدريج البقا
 العيش حصيدكم والوت حاموكم
 اسكت فلانكراخي ان طلت تكثر رنجي

فاحك لدينا سره لا تشتغل بما استهد
 من پس سر عنده لم يستفح مما ظهر
 لم ترتفع استارهم من بعد ما استق الفجر
 منك الهدى منك الردى يا غير الا غرر
 عندي صفات صافية في جنبها نظمي كدر
 والعشق قرن غالب فينا وسلطان ^{الطغر}
 ستمس الضحى لا تخفى الا السحر
 فاروق بن اودارنا انا حضرة في
 كيف استيدتم فاحبروا لاكنوا عنا الخبر
 اصلحت ربى بالناطاب السفطات ^{الحضر}
 فاكشف بلطف ضمنا قال التبي لا ضرر
 نرفع لكم اركانكم انتم مصابح البشر
 انعم به من يتقا اكرم به من يستقر
 والدين والدنيا لكم هداخر امن
 الحيل في رح الهوى فاحفظه كلالا

قدس سر

جاء الربيع والبطرزال الشتاء والخطر
 من فضل رب عنده كل الخطايا تستفر

اندر تش روی در بایز مهر رست او مگر
 اوجی الی کم ربکم انا غفرنا ذنبکم
 یامی دیش از بیلد یا خود بر تش کن بله
 وقایل بقول لیل انا علمت ان
 در دمی سپاس بری تا خاند در خری
 اسر فیک یافتی لا یتیم فکما یات
 در مجلس پستان دل سهارا کراید مسل
 انظر الی اهل الروی کم عاینوا نور الهدی
 ای پاسبان بر در نشین در مجلس مان من
 ما ربنا رب المنن ان انت لم ترحم من
 جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیف منی روی
 مایشوق این العافیة کی اضطررنا بالعباس
 کرد پست خوای و پدید و پای خوای سز
 ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی محرر سے
 ای خواجہ من اغشتم لم بی شرم و بی دل کشام
 سکرتم لفظ پیف جسم لطف
 خواسم مکی کونیند مستی خرابی زنده

بر بر جامی بر سر شس ای سانی سخن
 فارضو بما یفرضی ان الرخا حین الیسیر
 زیر امیان کلر خان خوش نیست عفریت ای
 فاحک لدنیا سپرہ لا تشغل فمایا
 خراب و برید در زمان از با و عیسی و پر
 من پس سر عنده لم ینقع طهر
 دانی که پستان را بود در حال مستی خیر و شر
 لم ترتفع استارم فر بعد انش الفجر
 جز عاشقی اش دلی کاید از روی حکر
 منک الهدی منک الروی غیره الا اعز
 نشاند از پستی خود او سپر کل را از
 عندی صفات صافیة فی جنبنا نطقی
 و بر سل خوای عاریت بر جای بل از
 و لعشق قرن غالب فینا و سلطان الطفر
 اسپر سلامت پستم در پیش تو نم خون پر
 تم پس الضحی لا تحتفی الالبسجار سحر
 کاتش خواب اندر زرد وین برده کو

یا ساجد ابصار ما بالعت فی اسجارتنا
 اندر تن من کرر کی هشیار یابی بر درش
 یا قوم موسی اثنای البیت تناسلکم
 انما خراب و مت و خوش و نبیا غلام حج
 ان عوقوا تر حالنا فالمن و الیسوی لنا
 کفن عم جنک آورد در روی و در زنگ آورد
 اسکت و لا تکلموا فی ان طلت تکثر ترخی
 فاشس کن کو تا کن نظاره آن ماه کن
 ان الهوی قد غننا من بعد ما قد سپرنا
 ای میسر و بوش کن ای جان عاشق قوس کن
 فالو ابتر شاکم نفتح لکم اذ انکم
 زاندره برون خورده ام کا ندازه را کم کرده ام
 تا کم معارج اللقا فیها تدارج المقب
 بینیش را نوش کن افغان را گوش کن
 العیش حقیقتکم و الموت حقا موتکم

فاروقی تبنا اودارنا اجاب سنانی
 چون شیر کمر حق نشدا و در برین شکشم
 کیف استیدتم فاحب و الا تکتموا عننا
 انما جادا و نبیا جادا انما جادا و نبیا
 اصلیت ربی بالناطاب السفر طاب الخضر
 چون رافضی جبک افکند مردم علی را با سر
 الجیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا و
 ان می بکون بر ماه زوز ان نورش انشور
 فاکشف بطف خضرنا قال انبی لا حشر
 ما را جو خود بهوش کن شیوس خوش در مانگر
 نرفع لکم ارکانکم انتم مصابح الیه
 شد و ایدی شد و افنی شد اذ و امان
 انعم به من استقا اکر م به من استقر
 ما را جو خود بهوش کن بهوش سوی مانگر
 والین والذین لکم هدایا من شکر

علیه افضل الصلوة

تاجت بر رو ختمه را چون نخت سر و ستان کیم

ادبهارای و ستان منزل بسره و ستان کیم

<p>هم بسته پاتم کام زن غرم عریستان کنم ماجان زان بسته راسم منزل اش کن کنم چون پستی از زندان کوتا مادرین حسن آن سه درجه سیر آموخت تا مادران سیران کنم با ما بگو چون آمدی تا ما خود حسینان کنم وین خانه را در از کجا تا خدمت در بان کنم تو شاد کل ماشا و تو کی شکران احسان کنم تا حلقه کوش از شمار در و پر مر جان کنم بر ساخت بیل ساز تا که فهم آن تسان کنم می آورد الحان تر جان مست آن الحان کنم</p>	<p>بچون عروسان حمز بی مایوان کشته تن جانی که رست از خاکدان نمشش روان بدرون ای برک قوت یافتی تا شاخ را بشکافتی ای سپهر سرور زدی از زمین سپهر زوی ای عجب کلکون آمدی و ز خویش سر و ان می آن تک عجب از کجا وین بوی عجب از کجا ای بیل آمد و او تو من بنه فریاد تو ای سپهر پوشان من خضری عیبها کوین بشنوز کلکش را ز بانی حرف و بی او را او از قمری تا قمر بر رفت و طوطی بر شکر</p>
--	---

نور لیدم قه

<p>تو کعبه هر جا روم قصد مقامت می کنم شب خانه روشنی شمعون با دیوارت می کنم که چون بگو تر پر ز نال تنگ ما میت می کنم و در حاضری پس من حراد سینه دهر می کنم زان روزن دروین من چون به بنام می کنم ای جان هر محور تو جا را علامت می کنم</p>	<p>ای با من پنهان جود از دل سلامت می کنم هر جا که پستی حاضری ز دور بر ما ناطی که بسجوا از اشبار دست تو پرمی زغم که چای مردم چسب را ایستادل می کنی دوری تن لیک از غم اندر دل تو رورست ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو</p>
--	---

من آینه دلزار تو اینجا صغالی می دهم
 در کوشش تو در سوشش تو و نذر دل پر جوشش
 ای دل نه اندر ما بسدای گفت آن لب را
 ای چاره در من چاره که حسیان شو و نظاره
 که راست مانند الف که که جو حرف مختلف
 که سالها روی می روی چون در دست
 ای شه حسام آید چون مشکوی با بیان که

من کوشش خود را دست لطف نگارم
 اینها چه باشد تو منی و من وصف می کنم
 هر چند از تو کم شود از خود تمامیت
 بنگر که زین حد صور این دم که دستم
 یک لحظه بخت می شوی یک لحظه خاستم
 چیزی که را شش مسکنی ز این خیزانیت
 جان را علاف معرفت بهر حسامیت

نور الله مر قرق

آمد خیال خوش کن من از کشتن با آدم
 سرمانی پستی منم هم و این پستی منم
 آنم که از اغماز آدم با روح و مساز
 گفتم باشا و آمدی و آدم من و آدمی
 هم فرمود و قنات تو هم کوشش هم تو
 فرخنده نامی ای پسر که چه نامی ای پسر
 خندان در آتلی نیکش شتابش ای تلخی
 کل پسر برون کرد از درج کلبه منقح الفرح

در چشم مست من نگر که گوی خمار آدم
 بالا منم پستی منم چون جرح و وار آدم
 بر کشتم و باز آدم بر نقطه بر کار آدم
 کجا بدید و داد من که نه بر این کار آدم
 چندین ره از اشتاب تو یک کفش و دستار
 ای تلخ مکن زیرا که من از لطف بسیار
 کلبه آدم که چه که من اول همه خار آدم
 هر شاخ کوید لا حسیج که زبیر در بار آدم

نور الله محمده

<p>ای مرد طالب کم طلب بر آب جو نفس قدم کین آب صافی بی کن جان می فراید و بر بر آب جو نهمت منه کورانه بر پست و نهم در برک بی بریکه بدن سر شایخ زین علم بن بخت از شرم او بگر بخت جان در شرم چون کان سر و برده نفس جان که بر ورده فی از مخالفت هم ببرد فی ز نایای علم چون سوی موج خون روی در خون بود خون در آتش جان در طرب در آب دل در دم ای بی تو راحتها عبا ای بی تو صحتها هم</p>	<p>ای نفس کل صورت کنوی عقل کل شکن قلم ای عاشق صافی روان و صافی خون آب از با و آب بی کره که ساحتی و پند زره در نفس بی نفستی تبین هر نفس را صد رنگ بود زان صورت صورت کس کو منبع جان از با و و از با و او از بن آزاد و از کبر کویم بایز دریا از نفا و حکم چپ راست و ان بن راه را در چاه و ان بن در آتش آینه بقیه در آب آتش عقبه باین بی انعامنا ثبت لنا اقدام</p>
--	---

و

<p>لا تسوا من عابکم لا تدنسوا اثارکم فی ظل دین مستدی لا تعلقوا الیواکم اشحمتکم لا تجنوا الاحتفوا القابکم یارب اظهد برنا لا تعبدوا الیواکم طاب الموائی سیره لا تحسروا انفسکم تفتبل اید از سخن لا تستکوا علیکم</p>	<p>انما فحمت بایکم لا تجر و اصحابکم الحمد لله الذی من علینا بالتشنا یا اولیا لا تحزنوا ارجحکم لا تعسوا یارب اشرح صدرنا یارب ارفع قدرنا مالی الهی غیره نال البریانیسیر بوی دل اید از سخن دل حاصل اید از سخن</p>
---	---

وايضاً

تا من بیدم روی تو ای ماه و شمع رو ششم هر جا خیال شب بود بلج و تم شاگرد در نا اگر بسته بود زین خفا به شدی کوید سلام علیکم آوردت صد نقل من آفتاب انورم خوش پردنار ابروم هر کس خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب گویم سخن را باز گو مرد کرم را آغاز گو گوید که آن کوشش کنان نترز کوش و مکران رو رو که صاحب دوتالی جان حیات عشرتی تم کن و هم غمنا تو بی هم غرق الوتقی تو پی افلاک پشت سر نند اطلاق پشت پرند	هر جا ششم خرم سر جا روم در کلم ششم در سستی می که روم بر عشرت بی برقی غم آن ماه رواز لا مکان سپرد کند در روز غم من ششم و شاه ششم برده بسیاران غم من نوبت روم ادم که ز کار تا کل بر غم من قند نار ادم با دام نارار و غم میں نے ملوکی شرح کن سخن کند و گویم صد فضل دارد این بران کاجا مو او بنام غم رضوان و حور و جنتی زیر اگر رفتی در غم هم آب و هم سقا تو بی هم بلج و سر و سوم دل کویدت موم ترا با و مکران جون غم
--	--

وايضاً

بخت نکار و چشم من مرد و نخب بد دروسن چشم و دماغ از عشق تو بی خواب و خور پرورده شد ای کجا جان پاک از عجب روزی جان پاک از حد هر صورتی به از فر شرس تر از شه و شکر	ای نفس او شمع جهان ای چشم من و رکن جون سپرو کل مرد و خورند از اب لطفت بی هر خط زاید صورتی در شرجان بی مردوزن با صد ضراران که و فرود خدمت معشوق من
--	--

<p>ای دل جو اندر کوشان مست آمدی و پستی المتخاش ای میلین زین نقشهای برین</p>	<p>حیران ملک در رویشان آن فلک جوشان زان ماه روی مه حسن شد چون فلک روی مری</p>
<p>و</p>	
<p>نبوت تو قیقت خدا کا لاخرون الساقون پس کرده صورتهای او از بر جان اکنون در سخن سگرا من سرهای سخن الاصلون شبید ز می رانند خوش هر روز در درمای خون رقصان و خندان چون سگر زانایا ایله راجون نه پیرخ صد قنارند و منگری از نمون خود کن پیش کن ای که شد موسی نبون کو آسمان کور یسمان کوجان و کوه نیای گر چه ز بیرون دهن صد آفتابی از درون مطلوب بودی در بستن طاب شدی پس از زمین برداشته بر خوش منخواند طاسی که بر سخن اش شد طشت کردون تا چنگ اندر من زدی در عشق ششم</p>	<p>گر آن سر آمد عشق تو کرد و زانو لمانسرون زیرین سخن طعن لری او زانما فحشای او ادم در بار آمد بر تخت دین مکتب زده رستم که باشد در جهان پیش صف عاشقان هر سو و سپهر بن سر در بحر خون زان کرد گر ساینه عاشق فتد بر کوه سپنیکن حد بر کن زده اشراق او بشنو تو چاقا حاق خود پیش موسی آسمان باشد کینه زده تن تو موشی گاه دان در زیر او در بای جان خورشیدی و درین بستن یک ترا چیه سعی او پارتی کاشته امسال برک افراشته جان مست گشت ارکاس او ای و کاس مطلق ای ستم تر زار گرم ای رشک فردوسم</p>
<p>و</p>	

صد

يا عاشقين المقصد سجدوا الى ما تشدوا
 لعش نور مرتفع واپس نعم المخرج
 لا عش الا باجوى مر كان في سقم الهوى
 العن ما في رقة خسر لكم من عقيقة
 امر المحبين انطوى امراضهم خردوا
 اصحابنا لا تبا سوا بعد الجوى مستانس
 بحر الهوى محفوفة نار الجوى توقود
 ما ديت يوم الملتقى اذ عار على التنا
 ان فاتكم لا تغفلوا واپسفتوه واطعوا

واپسفتوا من سعید واپسفتون ان السعد
 نحر الهوى لا ينقطع نار الهوى لا تخمد
 ان قیل طار في الهوى لا نكره الا لا تسعدوا
 حفن بكافي عشقه لا حبه ترو
 ما لم مضوا في الهوى لا ترموا ان تسعدوا
 غير الهوى لا تلبسوا غير الهوى لا تزدوا
 ذالغمة مفقودة حرمان من لا تسعدوا
 هذا بقا في البقا هذا نعم سمد
 لا تزدوا الا تاكلوا ما لم ترو الا تسعدوا

ول

اي جبرئيل از عش تو اندر سب پا كوفته
 تا كا و باهي زيران ختم زمين خرم شن
 انكور دل پر خون شده رفت بسوي مسكده
 دل دين آب روي خود در حال كوي عشق
 جان سحر ايو ب نبي زد ووق ان لطف وكرم
 حلتی که خواهد آمدن از نسل ادم بعد از
 اندر خرابات فاشا منتهان محشم

اي انجم و جرح و فلک اندر هوا پا كوفته
 مبرج تا كا و و سلك اندر علا پا كوفته
 تا آتشی در می زده در جنب بها پا كوفته
 چون ان عنایت دید دل اندر عنای پا كوفته
 با قالب پر گرم خود اندر بلا پا كوفته
 جانهای ایشان بر تو هم در فنا پا كوفته
 سمی که پرورشش رسم بی قضا پا كوفته

<p>قوی بدن چسبر کی عاشق شن لیک از حسد اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را قومی بسنی رقص کن در عشق نان شورما خوش گو مری گو گو مری مست از موی جزو کو او و کو بوی سارنه کو مست در قلند خود با این همه بود از غافل شکر گاه قومی بعش آن فیا بکد شسته از مست و فنا خاشاک ز تار مکنی در عشق ظلمت بار قص تو پیش هر زری بگو ای باد صبح تیر رو</p>	<p>از کبر و ناموس پس جیاسم در خلا پاک کز عزت این شاه ما صد کبر یا یا کوفته قومی دگر در عشق شان نان و ابا پاکوفته تا بحر شد در سپر خود در اصطفا پاکوفته در خون خود چسبر غمی زود و ندر در جاپاکوفته که می کند اقرار کی که او ز لایا پاکوفته قومی بعش خود که من پستم فنا پاکوفته مرغان نور شیدی سحر تا و الضحی پاکوفته با من بگو احوال خود با من در پا پاکوفته</p>
<p>و</p>	
<p>ای از تو خاکی تن شن تن فکرت و کفن شده هر صورتی رو رده معینت لیک افروخته پنج را اگر بند کسی و پاک پس نماند اصل تن اندیشه جز بسا مکن کو تار و پود صورت زان سوی کا ندازی خط سرن جنس ای صورت با آن نیشن کور و شست کرد دل سوی لهور و ز نیشن حق شوی جان خوش مطلق شوی</p>	<p>وز کف و فکرت بس صورت در غیب بسین شده صورت جو معنی شد کنون آغاز او روشن شده چون دید کا کسرت شد در اصل پنج فطن شده زان همیشه احسن تند صورت در احسن شده پس از نظر آید صورت اشکال مرد و زن شن شده خاک ارجه و رود و سوخت کس آب هم مسکن شده باریب جبار و تی شوی ای جان جان من شده</p>

<p>از جاسی عابدی آه رفت بر میهای آینه یارب که چون بنمیش ای بن جان و د سر در راه محرم او سر خوش می نمودم ای عشق حق سو دای آن او پست او جویای هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او صفت ای مدم جو تو پایان ندارد و جو تو</p>	<p>بی دست و بی پای آن چون ماه خوش خمین خود چیست آن تکلیف منشی عقل ازین گمن ما دین زوزا بدش زو دین تو دین شد وی می دهد در وای او ای طالب معدن هم یوسف و یعقوب او هم طوق هم کردن جناب و زرعن پیغمبر ای اب من روغن</p>
---	--

و

<p>ای جان دل از عشق تو در بزم تو پاکوست چون غم میدان زمین کردی تو ای روح فرمان جرم شباهت در خون دل توقع شد ای جرم جسد حسروان از عهد آدم تا کنون خوار زمین منکر شده ویدار چون را ای آفتاب روی تو کرده منمیت ما را چون شمس بزیری کند در مصحف دل نطق</p>	<p>سربارین بی عدد در زرم تو پاکوست ذرات این خاک زمین از غم تو پاکوست کف کرد خون بر روی خون از جرم تو پاکوست پستان کرو از من جان کر جسم تو پاکوست از زمینش چون تو جرم تو پاکوست وان ماه در راه امن از مرم تو پاکوست اعراب و رقصان شن هم جرم تو پاکوست</p>
---	--

و

<p>ای رونق سرکشنی می روزن مرخا ای غوث مرچپاره واگشت مر آوا</p>	<p>سرفه از خورشید تو تابنن چون ارد اصلاح مر مکان مقصود مر اف</p>
---	---

<p>ای حسرت سر و سسی ای رونق شامنته در هر پیری سودای تو در هر لبی سیهای تو هر خسروی مپسین تو صید کین شامین تو هر نور را ناری بود هر کجی خاری تو ای گلشنت را خانی با بوز باکت ناری یک عشرتی افراشتی صد تخم فیه کاشتی اندیشه و فرینکما و ارد ز عسفت زنگما عقل و حسون آینه صد فعل در ره ای چشم تو چون ز کس شد خواب حسرت بقال با و نوح ترش جانش مرا قبل حسرت چون روز کرد و می دو و از بر کشت و بهر کد ای مزرعه بکد اشته در سوره کندم کاسته امر و ز شرفیت و به تفهیم تعریف و به خاشک تو زین رسته زین انما بر خسته</p>	<p>خواسم که یار از ادسی یک یاری یار بی فیض شربت های تو عالم سستی پیمان وی پسندد بقیب تو ز بخیر هر دیوان بجز حسرتی بود بر کج هر ویرانه بر کرد کجیت ماری فی زحم و نی دندان در سخن مانکد اشتی یک عاقلی فرزانه شب تا سحر که چسنگما ماه ترا خانه در جعد تو او بخت اندیشه همچون شانه بدار می بسنم بسی لیک از پی و انکانه تا روز بیدار و بوش بر گوشه دکانه تا خشک مانده او شود از مشتری زمانه ای شعله را پنداشته روز تو پروانه ترکیب و تالیفت و به با عقل کل جانانه جان و دل اندر بسته در و لبه فغانه</p>
<p>و</p>	
<p>در دل خیالش زان بود تا تو بهر سونگری با صوفیان صافی من در وجود کردی هم نشین</p>	<p>وان لطف بی حد زان کند تا بهج از حد گریای در بسیرون نی زین خانقا بشد</p>

<p>داری دری پنهان صفتش در محو و حسن چون می پری بر پاتی نورش نه خیالی بسته اند باز آبرندان جسم تا خلقت کامل شدن جان را جو بر روید پر شد بضیعه تن را نکست</p>	<p>پنهان دری که سر شبنم زان می بست زون تا واگشندت صیحه دم تا بر پستی می گری هست این جهان همچون رحم ان جمله خون زان جان حریف طیار شد تا می نماید جعفری</p>
--	--

بحر دیگر

<p>با آنکه رسائی آن نوده بهت را منظر بقدح رها کن زین گونا لھا کن ان عشق سلیلت را وان آفت دل ترا بازار بار دیگر تا کار ما شود وز دیوشقا سرشته از لطف تو در شسته در نورت ای کرین ای بز فلک سیر چون بسته گشت رایسی شد حاصل من آمی از پس من چون بهت نیز مست که</p>	<p>نی تو نمی گوارد این جام باوه مارا حانای تکیه بها کن آن چسب بی با آن چاه با بلیت را وان کان سخن مارا از پس بگر از پسران عادت و فاع طغرای تو نبشته مر ملک صفارا من دم بدم بدن انوار مصطفارا شد کن بسجی کاسی از عشق کھد با بشنو دعا و که که آمین کن این دعا را</p>
---	---

وله ایضا

<p>بشکن سپو و کوزه ای میراب جان بر کجکا . مازن ای کیج خرد ما ما قوس تن شکستی ناموس عقل بشکن</p>	<p>تا و اشود جو کاپه در پیش تو دنا تا و ارهد نیجیح این عقل زانتها کمذار کان مرزور پیدا گشت زنا</p>
---	--

و رجا دوی نماید بند و زبان مردم عاشق خوش خوشتر در یا خوش خوشتر	تو چون عصای موسی بخت بر زبانها چون آینه است خوشتر در خامشی بیابانها
---	--

نور الله مرصع

شهوته که با تو را نصد تو کند جا خورشید و ماه و اختر رقصان کنز و سحر	چون بار نی برانی پستی دهد میانرا ما در میان رقصان رقصان کنان میانرا
زیرا جماع مرده تن کند فرود میران خوابگان نشان پر مرده است خوشان	بس که با بل دنیا در باب این نشانرا خاک پیما بر سر این نوع شاهانرا
در رو بکش وینی تا شایدهان سنی بخشدت نهانی سر پر را جوانی	پر نور کرده از رخ آفاق آسمانرا زان آشیان جانی اینست از عوانرا
خاشکی کنی و کرنی بیرون سوم زینجا	کز شوخی زبانت می پوشد او دمانرا

نور الله مضححه

یک خانه پر ز پستان پستان نور سیدند بس احتیاط کردند ما نشوند ایشان	دیو امکان بندی ز بخشیر تا در دیدند کوی قضا و حسل زد بانگ دهل کشیدند
جانبا جم پستان دل پستان من دی زره رسیدم قومی جنین بددم	ناکه قهض شکستند چون مرغ بر پر دیدند مرغ خیش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
آنرا که جان گزید بر آسمان نشیند یک سابقی عیان شد آشوب آسمان شد	اورا و گر که بمیند جز دید نا که دیدند می تلخ از ان زمان شد چیکس از ان دیدند

مستان پسو شکستند بر جنب با شستند	یارب چه با ده خوردند یارب صلح پسند
نور اللد مصححه	
فی دین مردی را دیدار می نماید الا حقیر ما را الا چیس ما را دو دو پیما ما را در نور می کشاند سر کر غلام خود را فرو شد و نخبند شیر سیت پورا دم صندوق عالم اند روزی که او بگرد صندوق بدرود صدیقی با محمد برفت آسمانت یکجکت عشق لیکن مر صورتی منت مر طلبه که کشایم زان قنبدی کرا شمس الحقی که نورش آینه ست تابان	فی هر چیس راسته رخسار می نماید کر خار می رماند کلزار می نماید زهد قدیم ما را خفتار می نماید با چست اینک او را بازار می نماید صندوق در شدت او بهار می نماید کاری می نماید اکنون نیلے کاری نماید هر چند کون بطام در خار می نماید وین احوال ان چس را دو چار می نماید کازر انوع دیگر عطاری می نماید در جنبش این آن را دیوار می نماید
نور اللد مرقم	
ای جبرج عیب جوم وی تنف پر سیرم ای جرج بجز زنیکی خو بخاره خلایق ای دل بسوز خوش خوش مکر زایس دوش مقصود نور آمد عالم تنور آمد	تاکی بگوشت کوشه از مکر تو کریرم من ابر بسو خوم بر تو چس بریرم کالینت بر تو واجب جانت بعشق طرم وین عشق بسو آتش وین خلق بسخو سیرم

بمخون خلیل نزدان پروانه وار شاد ۲
در آتش نشستم تا حشر بر بخیزم

وله ایضا

اونزه جالت از جان خود شنیدم اندر جمال یوسف کرد پستیا بریدند زندان و منقلب ز اید است باجه با در عشق جان پسان ماند ما سراران مانند پستوران در آب وقت خورد	جون باد آب و آتش در عشق تو دیدم دستی بجان ما بر سبک جا بریدم این لقا یان پان در پای تو کشیدم چو تندلیک جون تو در خواب نم دیدم جون عکس خویش دیدم از خویش می دیدم
---	---

و

اری پتینه می کن تا من همی پتیرم از حیل خواب رفتی سر سوی می بیتی ای دولت مصور پیش من آرسا هر خط روت کوید من شمع شب فروم پذیرم ای سمنه بر کمر رنج من عا ای لطف خوش کنارم خوش کیر در کنارم عاشق بسیار و کم کن این لایع و این بد چو اسم شراب ناری تو دیک پتیرم درده شراب رهبان ای عدم پیچان	چندین زبون نیم که ز ایتینر تو کزیرم و الله که کر بچسبی این باد بر تو زیرم زودم من مکن جان من سخت دیرم هر خط موت کوید من ف مشک بیزم زهی کن و حسیلی ای یار زند و ییزم جون در بر تو می رسم نعتت رحیم من مست آن عرو پسم فی سخن جنیم کی کرد و دیک کردم آخینه کفیلیم نی جون خان عکرم فی عاشق کیزم
---	---

عاشق ز عشق بشنو گوید تو که مرا پی	من بایر پستانم نی بایر مرد حسینم
-----------------------------------	----------------------------------

وله ایضا

کر جان مسکرا نت شد خصم جان پستم در دفع آن خیاش ز بهر گوشه شامش گوید که نیست جوهر زهرش نیست باور دوش از رخ بکاری دل کشی باری من مست روی نامم من شاد ازان حکام بس بدم و قلاشم در راه عشق فاشم دل دزد و دزد زاده بر مخزن است ای بی حسرت شامی کوی که بر چه راستی شمس الحقت رازم بت بر شد نیام	اندر جواب ایشان خوبی تو پستم بنمایش حالت از دور من برستم وان نیست ای برادر پستم خاکم پستم ما پیش شهر یاری من سلفی شکستم من جرم دار شام نک بشکیند و پستم من ملک راجه باشم تا تخم فر پستم شد مخزن اشک شاد و چون دست دزدستم من می روم جو مان سو که برد پستم اوقتله نازم او نور آب دستم
---	---

وامضاله

ای مرغ اسمانی آمد که پریدن ای عاشق حسین رعاشان کزین آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی این دم حکم باید تعلیم نو نماید و اند پس برون هم مرده زین کردن	وی آسوی معانی آمد که چیدن بگذر ز آفرین بنکرد آفریدن کو چون خیال داند در دید ما و دیدن بی کوش سر کشیدن بی دین با دیدن هم تحت و بخت و اودن هم بنده پروریدن
---	--

<p>آن یوسف معانی و آن کجج رایگانی کوشتری واقف درد و دم لطف ای عاشق موفق ای صادق مصداق در بخودی تو خود را می جوی تابستان لب ز شیر شیطان می کوش تابشوی ای عشق آن محمدانی ما را می کشی هم آفتاب و انداز شرق رو نمودن خامش که شرح دل را کرده گفت بودی تیر ز شمس دن را رسم ناکمان سینی</p>	<p>خود را اگر فرو شد دانی عجب خریدن در پرده سپار کردن در پردنا دریدن می بایدت جو کردون بر قطب خود تیندن زیر افراق صحبت خاصه ز حق بریدن چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن احسنت ای کشته شایه باشی ای کشیدن ارسینه بحر کز او توان بنگ رسیدن در کوهها فتادی چون بحر بر طپیدن واکما از وی پانی صبح ابد و میدن</p>
---	--

واضحه

<p>آن خوب اطلب کن اندر میان حوران در دل جو بخش بند جان از طرب بخند از پرتوی که افتد در چشمش از رویش من مرد فتنه جویم من ترک این گویم سیر خیل بی دلام استاد مبتلا نم زمین سپرس جویم می بن که غرق خوم من رستم و روح طوفان قوم نویم</p>	<p>مشو کسی که گوید آن فتنه را مشوران صد کون شکر بخشد از تلخی بصوران عارش چه افتد از وی در چشمهای کوران من دست از نوشیم تو فتنه را مشوران من عاشق فلامم تو فتنه را مشوران ان هم ندام فروزم تو فتنه را مشوران سرستان صبورم تو فتنه را مشوران</p>
--	--

تو نفس را بخوانی زیر آبرین جانی
تا این قدر بدانی تو قوت را مستوران

وله ایضا

از بس که مطرب دل در عشق کرد ناله افکنند در سپهر من آنج از سرم بر آرد می گشت دین و کیشم من مست و قیوم من بیج جان بدادم چه خست را خریدم ای سخن ز زمانه بر هم بزرگ خانه بر بند این دنا ز آبکش و نان جانرا بپذیرد آن نواله جانت جو مست باشد جانهای آسمانی سر مست شمس تبریز	آن بس سرم در آمد در کف کی سپاله نو کرد عشق ما را با دوه هزار ساله نی نیده را شناسم فی بر کسم حواله بر جام می نشستم این بیج را قباله کین کاله بیش آرد و آنکه ج کونه کاله ببینی که سر دو عالم کرد و یکی نواله سر مست خدو فاش کی بنکر و بحاله بگشای چشم بنکر پر آن شن جو
---	--

وله ایضا

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده بازار یوسف خانرا از چن بر شکسته شمس در نمانده سرهای سپرور خود گشته عاشق از در خوشان نشسته آن حلقه های زلفت حلق گراست روزی بخت ابد مخدوده پای ترا رخ بر	در وازه طرب را بر خلق باز کرده و کان شکر از ایک یک فرار کرده و آنکشان ز محنی بس سر فرار کرده و آنگاه بر جنب ازه هر یک نماز کرده ای برون حلقه کردن دراز کرده کت بنی کیس نم و آنکه تو باز کرده
---	---

ای خاک پای نازت سرهای نازمیان	وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
ای زگر حقیق ای سپس حق تبریز	کاسم جو زر برین کاسم جو کاز کرده

رحمة الله عليه

ای حلیات شیرین تانیکه مرا فری	ازا که ملک کردی دیگر چسرا فری
ابا جو جمله عالم ملک توست کلتی	بیرون ز ملک خود دیگر کرا فری
داود را فری در دام ملک و دولت	و ایوب را که کون اندر بلا فری
از ابدانم بردی وین را بدام بردی	آن دام دانه شد چون تو خوش عا فری
فرعون عالمی را بفریب دوندند	کان خان و غار هم دروغا فری
ای کمترن فریب صد خونهای خندان	ای پر هجبا که اورا توتی با فری
ای دل خدا کسی را دانی چه سان فریب	احسن تو جمله کاز خود از خدا فری

قدس الله است

از دل بر نهانی کربوی جان بابی	در صد جهان بکنج کر یک نشان
جون مهربان پذیر بی شکر می میری	هم ملک عیب گیری هم عیب ان
بکنج که تو شنیدی سودای آن کزیدی	کرور زمین ندیدی در آسمان
در عشق اگر امینی ای پستان چینی	هم رایگان بینی هم رایگان بیانی
در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک	نفس بهشت یک یک هم در جهان
جون تیر عشق خست معشوق کرد منت	کر جان بشد ز دست صد بختان

قفل طلسم شکل سهلت شود بجاصل در هم شکن تا نزار از بهر شاه جازا ببریز در محقق از شمس ملت و حق	کر از و سا و پس دل مکدم امان بیا تا نقش نبد آزا اندر عیان بیا در رزمهای مطلق صد ترجمان بیا
---	--

و

ای کرده رو جو سر که چه کرد و در بخند تنگی پستان شکرده پیلی نبوش و سر چون مو شد ست آن مه در خن است مته بشکفته است سوره تو غوره غور باکان غم نشینی شادی چگونه بینی بالای خنخ نیسی یا بند جبر نیسی زان مک رو و پسا اسرار تست پیدا چون چشم می کشاید در چشم می نیاید قارون مثال دلوی در قعره فرود شد کرد لو سپر بر آرد جز آب چه ندارد ای لولیان لالا بالا برین بالا	والله ز سپر که روی تو هیچ بر بند خندان میسر چون کل کرزانک از خمندی چت کم شود که که که از خوی ماه زندی آند تو جان نداری تا چند مستندی از موشش و موش خانه کی یافت کسندی وز خاک پای باکان یا بندی کرندی کندر کدام کوسه چه یاری پسندی کرزانک ریش کای و ریش موشندی عیسی بام کردون بنمود خوش کندی پان شود بپوشد در ظلمت و نرنندی وارسته زین سویا فارغ ز چون و خندی
--	--

واچاله

اندزمت ار خانه چون آمدی ببار	کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی
------------------------------	--------------------------------

<p>اینجا که اصل کارست باجران سازی چون پست ای برادر کھتا تو نمازی شویم نیش شامان که مرد سر فرازی چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی چون هست در رکابت چندین هزار باری بنرم شا آنکر تو دلنوازی هم وارید ز مطرب از پرده ججاری در نور روی آن شه شامانه می گزازی پوسته پیش ما بشس که تو امین رازی که با قدم قرینی که با کرشم و نازی و صلح خدمت اوست چون مرغی و رازی کرد و اگر چه بندوست او کلخ طرازی</p>	<p>با جسد سازواری ای جان بنیک خویی کوی که من شب و روز مرد نماز کارم بانا کسان تو صحبت زینهار ماندار احسب جرات خود در کردی جو پای تابه برخو چو ایشینی ای هم نیش شامان شیشه دلی که واری پر بار شک طمان در جانت در ددشه از شاد پی که جانت سر مست و پای کوبان با جبع ماه پرو شامت همی نواز دکای پیشوای خاصان کاه از جمال پستی کاه از شراب پستی مقصود شمس نیست هم صدر و هم خداوند هر کس که در دل او باشد هوای تهریز</p>
<p>و</p>	
<p>داو در روز کاری با نغمه زبوری یعقوب را پنهانی چو فیروزین صبور گفتیم که افاقانے یا نور نور نور وی خاک هم درین غم خاموش در حضور</p>	<p>باز آمدی که مارا در هم زنی بشوری یا مصر پر نیاپتی یا یوسف جیا باز آمد آن قیامت با سته و سلا ای اسمان برین دم کردان بی قرار</p>

<p>ای دلبر پرین وی فتنه تو شیرین خورشید چون برآید خود را چرا نماید باز آمد آن سپهسالار بر تخت پادشاهی در پرده چون پستی رسوا چرا گشتی باز آمدست بازی صیاه و سبزی تج فروشش کویش آن عقل را نگیرد باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلی باز آمدی بجایه ای قبله زمانه</p>	<p>دل نام تو نکوید از غایت عشق با آفتاب رویت از جاهلی و کوری جانانشار او کن احسنه ز موری این نیست از پستی این است از ستوری ای بوم اگر نه شوی از وی جانی تو بر سرش نمانی بنکره دور دور ای روح نغم می زن موسی و کوه طور و الله صلاح دینی بپوشته در ظهور</p>
--	--

وله ایضا

<p>با صد هزار و پستان امید خال باری خوبان بسی بدیدی جوران صفت شنیدی یافت جانم او را من کم شدم ز پستی ای مطرب الله از بهر عشق آن زان جهلی شیرین در دل عجب کویند زاریت چست زین ناله درد و عالم رقم نظاره کردن سوی شکاران بگیری ز غمزه خود انداخت بر من</p>	<p>در پای و بسیر امر جا بود سخاری ایچ بیا که بسینی حسن حال باری تا پای او گرفتم و پستم نشد بکاری آن جبک را درین ره خوش بزوار باری این روی بسجوز را از مهر و عیاری کشم همین پستم در مرد و عالم آری می تاخت شاد و وجدان آن با غیاری بتری بدان شکر فی در لاغری شکاری</p>
---	--

از کستان عشق خاری دیرین مگر شد در پیش ذوق عشق در نور افکاش در بلج عشق رویش صفت فدای با از چشم ساو تو گشتم شاعر تو یارب بیستم از اکان شاه می خوا بیستم که جان تخم شیرین شمع بسند از عشق شمس دن شد بتیز بر این دم	صد کستان غلام خارش چگونه خاری چست چون عبا ری جان چست چون خاری گر تو ز کل بگو سی یا قامت چاری عذر عظیم دارم در عشق غوس خاری داده بگون بوری آن جهرن خویاری بیستم که اندر افتد سوری نوار شاری مگر کوش را سماعی مر حتم را نظاری
---	---

و

با نوحاب دارم جانچه اچیننی دیدم که سخت زردم نداشتی که مردم یا پیدی و روحی عمت فلم بعد آ بس احتر از کردم صبر در از کردم امشب جو مبراید و او دجان پیا سبت بند را برسد و ز پیکتی بست ای ناله جند ناله افرونتری ز زاله	ربخورد و نا تو انم نانتی مرا بینی اخر چگونه میرد انک توش قوتی یا صحتی شفا سی لم پستمع حینی امروز ناز کردم با اصل نازی ای ریخ موم کردی کربج اچیننی سبت نیز مست کردی نقل و ساینی برین کمیند تو نیز در کیننی
--	---

و

لاقی الفرائش نارا کن کذابی	فی النار قد تواری کن کذابی
----------------------------	----------------------------

ذائق الفرائش فوقاً والشمع ذائقاً	والدمع منه ساراً كن هكذا ^{جسبی}
فی العشق مذكرنا باللیل ما یجفنا	فی محاسن السكارا كن هكذا ^{جسبی}
العاشقون قاموا باللیل لانا موما	لا تنفروا فراراً كن هكذا ^{جسبی}
الوصل سال سلاً بحنون صاری	لیل عند انهارا كن هكذا ^{جسبی}
الشمس ضحاها والقلب قدیرا	والقفل فی عارا كن هكذا ^{جسبی}
من الیكلم ذلاً والرب قد یحتلی	انی انست نارا كن هكذا ^{جسبی}

و

گرچه بریزد لقی شامی و کعبه ای	ورچه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
گرچه نفش پستی بر آسمان شد پستی	قدیل آسمانی نه چرخ را عبادی
پستی تو نیست ما را بر پستی مطلق	پستی مراد ما را بر شرط بی مرادی
تا هیچ ست پستی در کوی تو نیاید	پیش تو شیراید شیری و شیر زادی
سرانند به بیرون بی سر بر تو آید	ما بشنود ز کرد و دون بی گوش با عبادی
یک ماسه راه را تو بگذر بر و بر و بر	زیرا که چون سپه مان پر بار کیز مادی
وینار و وزرجه باشد انبار جان و	جان و درم را کن کر عاشق جوادی
حاجت نیاید ای جان در راه تو فلاح	چون نور و ماست است این مهندی و
نه نور و تاب خود را از جا بجا کشند	چون اشتر عرب را از جای حادی
از صد هزار تریه بناخت جان محسون	چون بوی کوه سیلی بر داشت در منادی

<p>زیر از بعد کاشش چون در روزهای رسته ز دوست ریخت و ز خوب اعتقاد کم شو بود همدار تو در بند اقتاد الصبح قد تجتلی حولوا عن الرقا والنصر قد تو ایل من غیر استنا والهم فی الفرار والسكر فی امتدا</p>	<p>چون مپی فرایش غم کین مشوز کاش هر لحظه و پسته دسته رجان پست اند تشنغ بر پستان آری که کم شدم یا صاحبی مدا و بیایه الرشا و الشمس قد تکما لا من غیر اجتاب الروح فی المطار و الکاس فی الدوا</p>
<p>و</p>	
<p>یک نیست سگلی کز اوست هر وجودی وان عیب بخواهش در پردنای دودی بگذر ز دود پستی کز دود نیست سودی جان شمع و تن جوشتی جان این سودی در نیست بر شکستی بر پستما فردی زافرشته و پری او رو بند ما کسودی از ز رفعت در بیا در رفعت ارنودی در عشق شسته محرم باشا هدی بسودی با وین یستی در عیب و انودی</p>	<p>در غیب هست عودی کین عشق از دودی پستی غیب رسته بر عیب ز دودی دود از جوار از آتش هم دود شد جاش از دود گر که شستی جان عن نور شستی گر کرد پستی قرص فلک شکستی بشکستی از زری او سد پکنذری ملکش سدی مینا از عوشش تا بریا زرقی لطیف و خرم زانوز حشک و از غم ببزرگش مینی کردار مینستی</p>
<p>و</p>	

گر روشنی تو یار یا خود سپیه صبری یا و اگر رفت تو مرد و ز حال کفر است پاکت شو و پلیدی چون از صنم بریدی و بنال شیر کسری کی بی کجاب مانی بگذار سپرد را بنهان مکن تو خود را خوردی تو زمر و کفستی حق را ازین چه زیر درخت خدما انداز بس جو مریم از سایه های حسد مایشین شوی جو خرد	در مرد و در حال خود را ازینا و ایگری صد کفر پیش باشد در عاشقان نغمی کرد و پلیدی پاک کی چون غرقه در غدی کی بی نواشینی چون صاحب امیری در زیر کی جو موسی پیدا میان شیری حق بی نیاز باشد و ز زمر تو بمیری گر کاسی بغایت و زینت پری وز چخت کی خدما تو چخت کی پری
--	--

وله ایضا

زان خاک تو شدم تا بر من کرباری زان دست شستم از خود تا دست تو کبری زان روز و شب دریدم در غم تو کربانی زان اشک بار شستم چون بر در بهاران حال آن امانت کانا فلک پندرت شما تخی انک بر لوح سپینه مردم بنمای صورتی را کان لوح در بکشد	چون موی زان شدم من تا تو سرم بجاری زان چون خیال شستم تا در دم کداری تا تو ز مشرق دل چون مهری بر آری تا تو بچار چسنت بر من کند بباری شتم تا بعمادی که لطف است یاری از بهرت پرستان نو صورتی مکاری ماتت ریست و بگر مایند رستکاری
---	---

و ایضاً

<p> ارحم جنین قلبی لا تسع فی ضراری یا منیت الفوادى داری و لا تارکى اللیل قد تولى و البدر فی النواری استغینا کوناً صر فاعلی الخساری حتی بدوا و افشا ما کان فی سراری یا لذت الیبالی یا بهجة النهارى انت البکیر وینا فارحم علی الضعاری یا مسکر العقولى یا یادم الوقاری یحیی الصدائى و الله خیر قاری </p>	<p> وقت خوش ای حبیبی بشنوبختی ماری دلرا مکن جو جان مکرین ز ما کناره ساقی خاص روحی درده می صبوحی ای برده موشش را یا دار و شوش را ما را خراب کردی غرق شراب کردی سلطان چیل ماسی لیلی لیل ماسی ای سر طور سپیناوی چشم نور مینا بین بخت جنون شد مستی ما فرزون شاه سخن و را آمد موج سخن در آمد </p>
---	--

وايضاً

<p> تا یک بیک بدانی اسرار عالمی نامو پس با پوشای در عشق غامی جانى بلند باید کان حضرتیت ز نار روم کم کن در عشق زلف شامی نادان عشق اهلست دانای علم عالمی وز جان جان جاش عشق آمدت سلامی بر در بیانم من زان شیونای با </p>	<p> دلرا تمام بر کن ای جان ز نیکامی ای عاشق اهل نامو پس خلق خوا عاشق جو بخت باید بی جون خد با پستی تو از سر و بن در چشم خویش ناخن در عشق علم جهلست ناموس علم سهلست از کوی بی نشانش ز اسنوی جهل و دانش برام عشق لی تن دیدم جو ما روشن </p>
--	---

کرمست کرم من نی از دوف و نم من
 آن جن جو آتش در زیر زلف و لکش
 گوید غمت ز نیت سزی وقتی که خون تو زری
 ای جان شسی که زادی آن شب سزی نادی
 ای روح بر پیدی بر ساحلی پسید
 کر زمر و کر قلا شیه مارا تو خواهه تا پی

از شین ویم من مست شراب حاجی
 کردن پسته جان خوش در حلقهای دمی
 کای دل تو خود چه چسری می جان تو خود کدی
 وادی تو آنج وادی وز جان مطیح رای
 دل وادی و خسیریدی انرا که تو غلامی
 ای سمش سر طواشی بتزرا نظامی

و ایضا

چون زخمه رجا بر تار می کشی
 ای عشق جون در آپی در لطف و در با
 ایمن کچه تو جازا کوری ن زمانزا
 سو دایسان جازا از خود و پی مضح
 بجز خار کش را کلزار می نی پی
 موسی خاک رو را بر جسمی نشانی
 موسی عصا بیدر تیار خویش سازد
 چون مار را بکشد و یا بد عصای خود
 او کو با تش افتد را تش و سی بانی
 ای دل چه خوش ز پرده سرست و با دود

کابل روان ره را بر کار می کشی
 و اما جان کی سری تیار می کشی
 و روان نفت دل را بر دار می کشی
 صفرا بیان ز را بس زار می کشی
 کلروی خار خورا در خار می کشی
 فرعون بوشن جوار در عار می کشی
 ماری کچه عصا را چون مار می کشی
 این نفس باز کونه هموار می کشی
 و انکو در آب آید در نار می کشی
 سر را بر من کرده و پستار می کشی

ما را تو کس از راه شهور میکی چون در عیش کبشی ز غار میکی زیرا که چون خموشی اسپر میکی	ما را من بفری تا سوی خود کشاید تا یا زین باشد کوهی کنی تو شدش خاموشش در کس آن سر خوش فاشانم
---	---

و

بر روی تو نشاندانی تنگ زندگان تو زنج نذاری آسنگ زندگان خوش سپه و ویدی از سنگ زندگان کفتم چسبی تو کفها من تنگ زندگان وین قیان کجا بند و لنگ زندگان وین پاکان بماند در جنگ زندگان	در زندگ یارین کز تنگ زندگان سرفتن دو وانت تا زندگ کی باید کز تنگ زندگان بی بودی مثال شکی در این بدیدم نفس خیال پیگان اندر حیات باقی یانی تو زندگان انها که اهل صلحت در دوزخند کی را
--	--

و

چون این جهان فرو شد و اشد و کز جهان کز جرز زخم تیش در هم شکستگان واشد و مان دل چون بر بسته شد و مان تا در دل مهندس نقش نشد نمان وز خاطر مهندس و ندر دل فلان واکه کسی منید و در دور لامکان	اندر شکست جان شد پیدا لطف جان بازار زر کران بین گرفت ز زجر پش تا تو عیش نکردی ایش کرد و مان چندین هزار خانه کی گشت از زمان سر سیت زان نمانت صد نفس ازان چون دل صغایر و آن سر جهان کیر و
--	--

بسته ز شمس وین را از لطف لایه کن

کز باغ بی زمانه در مانگر زمانه

علیه اکمل التحیات

احسب عن المكان ما صارم الزمان
لا تبغ انتصافا فاولصل نعمت جسيم
البعديس يرضى في رقة شريكا
هل عاشق مقصدى مشغولت من جمعا
العشق نور روى صبغ الموى صبوح
ما العشق يا معن انترك انا وانا
هدا الصدود غا والنار في جنا
قدى عليك يحرص ما رب لا تخلص
سبحان من يراني سبحان من رعا
اسكت فلون خدي او ومعنى تودى

وايسج سباح حوت في قلم المعاني
اني ارى دنوا اوني من اللذات
قارب كيف يرضى في ملكه بتات
اعشق فان في تخلص كل عا
امنيت وفيه مجموعته الاما
لقنني عن المدارك في فالت الحسا
يزداد كل يوم عشقي تلاقوا
يارب زد و تود ايسحان من يراني
سبحان من دعاني من غير اسمعا
عقابه تعالى عن صفوة المعاني

علیه اکمل التحيه

مطرب جوزمنه را بر تار می کشا
ای عشق چون در آپی در عالم جدا
کو رینی ره زمانه ایمن کنه جبارا
مکار را بیسنی کورش کنی بمکری

این کا هلان ره را در کار می کشا
این زمانه کا زمانه ایار می کشا
وزوان شمشیر و لرا بر دار می کشا
چون یار را بیسنی در غار می کشا

<p>پالانیان بدر اور باری کھائیے بازاریان مارا پس زار می کھائیے خود کام کل طرب را در خار می کھائیے واکو دو دو بائیے در نار می کھائیے فرعون بوشن جو را در عاری کھائیے موسی عصا طلب را در ماری کھائیے</p>	<p>بر تازیان چاک بندی تو زین زین سو دایان مارا مہ خط می نواری عشاق خار کشن کلزار می نما آئیے املو در آتش آتش دہش دہی با آئیے موسی خاک رو را رہ می دہی بعز این غسل باز کونہ بی خون و بی کونہ</p>
<p>وايضاه</p>	
<p>ای خواجہ خانہ بازار آبیگاہ شد کی یکجا جو کس نداری بر حین زار دو ما در ماروی ترا بہ کز خویشتن بر آئیے از جملہ با وفا ترا خوجہ بی وفا عشقت بہا کشند زیرا با تو شا بر ما بود جو اشس ای جان فرضا در عشق او تو جان بیند تا جان شوی</p>	<p>ہر جذب بکد آبی سکا خینر ما برک قفص نداری جنر مو پس نداری جانرا بعش وادہ دل برو فای مانہ بکد ز زخمت و از تر باز آجانہ زو لطفت بکس مانند قدر تو کس نداند کہ جسم رفت خواہش از عاشقی و تابش کہ شاہ شمس تیر ز بھان شود با شمس</p>
<p>وايضاه</p>	
<p>ای جان بزن تو دوستی وی دل کجوب پای آراستت خوانی در می رسد صلا</p>	<p>آمد ز نامی دولت بار دگر نو آئیے مان باشدت کافی خندان شہ حما آئیے</p>

بر روی نوباری بر روی پسن زاری او بگر و ما سخانی او کج و ما حسرا سورین ام معافم بگذار تا بلام	در عشق خوش عذاری ماست و مای تا در نور آفتنی ما بجز در تاپی هر را فرود سکانم در نور مصطفی
--	--

نور لیس مرقع

آمدت میخانه تا خانه برد ما را بگذاشتن خود بر بست میان خود	بنمود بجزار نو تا مازه کند ما را پر کرد کمان خود تا راه زید ما را
--	--

بحر دیگر

ای خواجه غمی بسنی ان روز قیامت دیوار و در خانه سورین و دیوانه ما هست که در گردش لغزش شود مگر ای خواجه خوش دامن دیوانه تو بی من پیش از تو بسی شیدا ای حبت کرامت ما	ای خواجه غمی بسنی این خوش قدم ما من بر سپردیوارم از بهر علامت ما خورشید جمال او بدین طلاست ما در کش قدمی با من بگذار علامت ما چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت ما
---	---

واضحه

ای شاد که ما پیستم اندر غم تو جانان هم نظر روی تو هم مت بسوی تو تو جان پهلوانی آرا که جا پای ای بی خودی جانها در طلعت خوب تو	هم محرم عشق تو هم محرم تو جانان هم بسته بنظر آره بر طارم تو جانان ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانان ای روشنی دلها اندر دم تو جانان
---	--

<p>در عشق تو ختم دارم در پسر تو نوی دارم تو کعبه عشاقی شمس الحی تبریزی</p>	<p>از چسب جالات پر ختمم تو جانان ز مرم شکر امینه دماز مرم تو جانان</p>
<p>و</p>	
<p>جون کل همه تن خدمت از راه بان ای مشعل آورده دل سحر برده از خشم و حسد جازا بکانه مکن بدل شامانه پیامی کن یک دعوت عالمی کن جون دوشش اگر امشب ناپی بند لب</p>	<p>زیرا که منم بی من شاه جهان جان برسان در دل دلا امتنان انرا مگذار اینجایین را بخوان تا کی بود ای سلطان این تا خوان صد شور کنیم ای جان نکیسم فغان</p>
<p>و</p>	
<p>بی یار مهل ما را ای یار محنت امشب امشب ز خود افزونیم در عشق دگر گویم ای طوق هوای تو اندر تم کردنها صدیم بشت غم شورین و مت غم ای سپرد و کلتاروی ماه شب</p>	<p>ز خمار محو ز با ما ز خمار محنت امشب این یار بیس جویم این یار محنت امشب ما را همه سبب تنها مگذار محنت امشب ما را تو بدست غم پیار محنت امشب این ماه پرستان ما زار محنت امشب</p>
<p>و</p>	
<p>از دفتر عمر ما یکجا ورقی مانند است بنوشته بر آن دفتر غمی ز شکر خوشتر</p>	<p>کز غیرت لطف آن جان قلعی مانند از جلف آن حرفش در عرقی مانند</p>

عمر ابدی تبار اندر ورق پستان
نانش رقی بوده ملک ابد اندر وی
چچین ورق بروی نوری ز خدا پدی

فی خوف ز تجویبی فی جای دتی مانع
اسرار محمد باکان آجا شفتی مانع
سمن الحلی تبریزی روشنی مانع

واضاح

باد است مرزان سر اندر سر و در سلطت
مر لطف و مر ساعت بر کوزی شیا
مرغان هواپی را بازان حسدایی
خود از کف دست من مرغان عجب ریوند
آن دانه آدم را کر پس نسل او باشد

پر باد چسرا بنود سر مست جنین دو
صدر رطل در آست مرم بی سلخو ولی است
از غیب بدست آرم فی صنعت بولی
می از لب من جوشد در پستی آن حالت
بفروشم جنت را بر جان نهم آن جنت

واضاح

مرفح که بر بالایی نوشد و پاکوبد
انرا که بخت اند خوش دست بر اوق
مستت از ان باد و با قامت خم داو
این عشق که مست آمد در بلع التام
کر عشق پستی یا باد و پر پستی
تو پای همی کونپے و انکور نمی بینی
کوی همی سرخ و غم بر من نندان محرم

خورشید ازل بیند و ز عشق خدا کوبد
وا انرا که بستر ساند دندان بدعا کوبد
این چرخ برین بالانا قوص صلا کوبد
کانکور وجودم را در حجب و عناکوبد
در بلع چرا آید انکور چرا کوبد
کین صوفی جان تو در معصرا کوبد
جون بلع ترا باشد و انکور کرا کوبد

<p>جون چند بود اصلش کے صورت باز آید جون افتد شیر نزار حله چیر و غر پای توشن کو چک از تنگی با چک بختیای با و میدی تو دین جا ویدی چکا تو سری رکن در طقت سر اندر کن</p>	<p>جون سیر خوردم مردم کے بوی پیار آید وز زخف کون فر کے باک غار آید پارکش ای کو جک تاپین و دراز آید تا تابش خورشیدش از عرش فرار آید تو خویش تہی تر کن تا جک بساز آید</p>
<p>واصلہ</p>	
<p>جان برکف خود داری ای مونس جان روز از بادہ بی ساغر خرب کن سر لاغر ای بر در و بام تو از لذت جام تو سودای توئی آرزو زان می کہ نہ تھی آرد</p>	<p>من نیک بک شتم زان رطل کران روز سر جند بک و پستی ای دوست از روز جانها بصوح آید من از تمکان روز از پینہ بچم آید از نور عیان روز</p>
<p>و</p>	
<p>ای دین مراد در واپس کشین سر یک لحظہ سلف دین کا انجام تا دانی در بیتہ بروی من معین کی بروی سپ سر را تو چنان کردہ روز و کہ قریب من در تو نظر کردہ تو چشم بد زین تو دست کران بر من کس حلمہ زد دست تو</p>	<p>باز از طرفی چنان بنمودہ رخ عبور بر صورت من کامی خدین تو چون سگر بر بام شن در پی یعنی غلطی دیگر من سخن کمان کشته یعنی کہ ازین بگذر زان زو کرشم تو صد فتنہ و شور و من بوسہ زمان کشته بر خاک بعد راندر</p>

<p> کی باشد کان بوسه بر لعل لبست با هم ای کافر زلف تو شاه چشم زنگی چون طعنه بیثانی مشک افتد در با آسنت ز می نقشی که عطسه او جان ناکه ز جمال تو یک برق برون چسته در عین فنا کفتم ای شاه همه شاهان کجا که خطاب تو هم باقی این برق است کفتم که الا ای مه از تابش روی تو آخر بگر در من کفت که نمی برسی کفتم تبکی باشم و چشم پوشین کجا که ترا این عشق در جبهه دید رنگی کفتم چه نشان باشد در بنه ازین عمل وانکا بگو بگر در صحن عیار جان کفتم که حتی رسم و زر پس همی میرم آن جوهر بچونی که چسب خیال او کجا که تمه پس آخیزه منت همی گویم آن نقش خداوندی پیش الحق تبریزی </p>	<p> وانکا تو بخراشته رخساره چون عفر فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر چون جعد بر اندازی خطبت و بد عین ای کشته به پیش تو صد مانی و صد آزر تا محو شد این خانه هم با هم فنا هم در بکداخت نمی نقشی بپس در بدین اندر با برق بود بانی عیبت کل حمر خورشید کند بحسن چون بند گل کمر از آتش رخسارم وانکه تونه مندر اندر حجب غیرت پوشین من این معسر شایسته آن کردی هم طسرو هم منظر کفت که در خشن جان در آتش دل چون در حال در خشانانی و ز تابش او بر خور کردیدن جان خود از من رود آن جوهر در چشم نشستم ای طرفه سپین که زینج جمال نام بر بخوری هم بر پر نور ازو عالم ستیز ازو انور </p>
--	--

وايضاله

کرم که بپوشد رو بوراجه و او دارد	کرمانه شب افروز را رو پوشش او دارد
از جنبش روحانی صد گونه کو او داد	کر نیز پوشد رو و نیز نیز بر دو
لیکن دل دیوانه صد گونه دعا دارد	ان همه جو گریزانه آمد پس خانه
بامزع و لم گوید کو دام کج دارد	غم کرجه بود دشمن کو بد پس او با من

وايضاله

بی پر شو بی سامان یعنی بی از	ای ل بکش ده جان یعنی بی از
جون کوی درین میدان یعنی بی از	در عشق جان چو کان بی سر شو و سر کردن
بر حین ز لعل و کان یعنی بی از	جون لعل لبش دیدی یک بوسه بزدید
شام باش ز می ارزان یعنی بی از	بی باشد ولی پر شد تا مرد قنذر شد
خاک تو مای سلطان یعنی بی	جون آتش نو کردی عقلم بگر و کردی
آن عید بدین قربان یعنی بی	بر عشق که شتم من قربان تو شتم من
آن وصل بدن حیران یعنی بی از	ویران کنم این خانه جون مردم دیوانه
جون چرخ شدم گردان یعنی بی از	تا دل بستر و ادم از کردش او شام

وايضاله

یک روز می چند و صد سال	باتلخی و معزولی میسری بی از
بهر کل بر مرد با خار می سازد	خوبندگی و آنکه از بهر فرخ مرده

زیرا که همه خون زمین خون می خیزد تا او شکر شیرین در سر که می خورد چون در نگیری او را سم او تیر میکند شیر از صدر آن سگ بگذارد و بکشد	زینهار بخندی تو ما اوت نخداند ای روی برش بنگر آنرا که ترش کرد ای چپسته افتاده بنگر که آنکندت کز آنک سکی خسد بر خاک سر کوش
--	--

و

زخمی جو حیستش جامی جو چس دارد ور را پستی خواستی آن سپردن دارد در سادو جان سنگرکان ساو چس دارد مردم بت نو سازد کوسی که شمن دارد مانند آن مردی که حرص و وزن دارد کی ناز کند مرده که سغ کفن دارد خامیدین بی لغت تصدیع ذوق دارد که ماده و که زنی کان شین زغن دارد تایار نعم گوید که کف تن لیل دارد بس مست بجا و اندیکن خرج سخن دارد لیکن همه کو مر تا دریای عدن دارد	مرکاش من دارد او خرقه زمین دارد نفس ارجه که زاید شد او راست نخواهد جانیت ترا سادو نفس تو از آن زاده آمین جان را بن هم سادو و نم نشن که جانب دل باشد که در غم کل باشد کی شاد شود آن شه که جان بنودا که می خاید چون اشتیر یعنی که دمانم پر مردانه تو بچس و شو و اندر کن خون چون موسی زردش توبه مکن از دروش چون مت نعم کشتی بی غصه و غم کشتی که جسمه بود و لکش داند و منت خوش
--	--

و

<p>باشنوی هم از خود کالند هو الابر</p>	<p>او بود خلاصه کن اورا تو بخودی کن</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>جمشید ترا چاکر خورشید ترا مفرش فی مین و بی شین بی خرج و میرش چون دیک مجوش از غم چون یک ساکش یارب که جها و ارد زان جانب سج و سا ای باده در باوه ای آتش در آتش کین نیست قرآنی کش فم کندا خفش</p>	<p>وقت خوش وقت خوش حلوانی شکرش بخیرام بیاکن دم و الله که نمی کخذ جز ما و تو و جامی در بایف خوش زان سوی جو بکد شتم شخ زش شتم ما سخته افتادم در دام ای خوشم فی بس کن فی بس کن خود را همه اخر کن</p>
<p>وايضاً</p>	
<p>بس مشک نمان ارد ز نهار بشویدش هر لحظه و هر سلامت صذر بشویدش کز روی شکند در جان کلزار بشویدش تا روی شود از روی حمتا بشویدش نخلیست از ان خم پرا بار بشویدش باشد که بیداید پیا بشویدش هر کس که از و دار و ز ناز بشویدش</p>	<p>زلفی که جان ارز و دستا بشویدش در شام و وزلف او صبح نمان آن دولت عالم را وان جنت خرم آن باده سعی جو شد و ز حلقی سعی شود چشم و دل آن مریم روشن از ان خرم کم گشت دل مپکین اندر خم زلف او سمش الحی بتبیزی در عشق میسج</p>
<p>وله</p>	

<p>صد سحر بکشتم آهسته که سر پستم ای هم خرو خرنج آهسته که سر پستم درد لبر با بکرا آهسته که سر پستم صد و جله خون مینی آهسته که سر پستم پرده می را و اقی آهسته که سر پستم بس سپرد و فصولا آهسته که سر پستم تا حشر مرا افتاد آهسته که سر پستم</p>	<p>در مجلس آن رستم در عربن شستم ای من کمر زدن جنک زنی خون ای عاقل چون بس کرای روت جو شکر تو شخک چوبینی کر پیشتر کشنی کج اهل مشوای ساقی با هتیت ز ما با آنج که ملولاند زین راه چه کولاند شمس الحق آزاده تیر ز روی ساد</p>
---	--

و

<p>آینه نخواهد دم ای وای کفتم هم تیره شود آرم هم تیره شود کرم ای یار اگر گویم ای یار من یارم من راه و مان پستم من ناله نمی آرم نظان من خوشترای ماه ده بوم</p>	<p>در آینه چون سیم نقش تو کفتم آرم در آب ترا بسیم در آب زرم دستی ای دوست میان ما ای دوست نمی کفتم زان راه که آه ما با ز رود آن کر ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد</p>
---	--

و

<p>گفت که بغیر آن صد جز عجب دارم گفت که من این بازی برون سب دارم من با عشم عشق تو خویشی و نسب دارم</p>	<p>گفتم بمی که تو صد گونه طرب دارم گفتم که درین بازی ما را پس بی سازی مرطایفه با قومی خویشی و نسب دارند</p>
--	---

<p>بیسرون مشوازدین ای نورسیدین انم که زمراش در حرح زم اش</p>	<p>کرد دولت نور تو مطلوب طلب دارم وزاتش براتش از عشق طلب دارم</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>صورت مکر نقاشم هر لحظه تویی سازم صد نقش بر انکیزم با روح در منم تو پستی و خماری یا دشمن شیار جان ریخت شد با تو آمیخت شد با تو هر خون که زمین روید با خاک تو کویید در خانه آب و گل بی بست خواب این دل</p>	<p>وا که همه بخت را در پیش تو مگذارم چون نفس ترا ببینم در آتشش اندازم یا انک کنی ویران هر خانه که من ساخ چون بوی تو وارد جان جانانم بنوارم با مهر تو هر نکم با عشق تو من بنبارم یا خانه در آجانا یا خانه بسپردارم</p>
<p>نور الله مصححه</p>	
<p>ای کرده غمت مسم پستم قدح اقسام بسکن قدح با را اندیشه کریار برگشت ز من خامی افکندش از باهی جست از کف من باری شد در که و در غای بسیار پیسه کردم بر صورت هر مردم</p>	<p>مر عهد که دی کردم در پستی از ان اسم کان ساقی صهبا را امر شور کام بد صحبت او دانی با دام چه کار پستم رستم ز بیکاری صد شکر و شعارم چون کرد و از ما کم من شکر گزارم</p>
<p>نور الله صریح</p>	
<p>بستان قدح از دستم ای مت که من مسم</p>	<p>گر غلظه مشیاران این سلامت وارم</p>

<p>میسار بر زندی ضدی بود و ضدی هر چند که اندیشی از جنگ از آن دورم با عشق تو بگرفتم سو دای تو پذیرم ای سپاه خویشم دان با تلخ ز پوشیدن بکار بود سازش سازش نبود ناک منت تو و پستی من بر بسته هم دهن</p>	<p>همزنگ شوای خواهی که فوتم اگر چه هر چند که اندیشی از مهر من استم با جنگ تو یکتا ام با صلح تو همدم با هر چه شدم بخت با ما تو میوستم که حسبت غلط از من من مست رونم چون دپسته و چون ماون دوست یکتا</p>
---	--

وامضاله

<p>ساقی جو شمه من بدیش از دگر آن جورم آن ساقی با پستم چون دید که سر پستم گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جا از جام می فالص بر عریب شد مجلس نیل او نیکم عشرت کرتشه و مخمورم من شاخ ترم امانی باد بکار قصم نوردل ابرامد آن ماه اگر ابرم میرفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین خورشید جل که بود ای گرمی تو بی حد در کاپس تو افتادم کز باوه تو شادام</p>	<p>بر کشت سر از مستی تخلص و خطا کردم بگرفت سر و پستم بوسید رخ زردم تو خود نمیکتانی سوری دگر آوردم از عریب کی ترسم من عریب پرورم بخت نظرش باشم که خشمم و کز فردم من سایه آن سپروم بی سرو بکارم شاه همه مرد است آن شاه اگر مردم ای پستی سر جزوم ای دار و مرد مردم ای خوش در تو هم گرم و هم سپردم در کاپس تو افتادم چون من این مردم</p>
---	---

زیرا که سوار است او من در قدمم	ساکن شوم از کفنم که او من نشوراند
علیه افضل التحية	
<p>توقعه خودی که من قصه خودم از خواب بر سوی می خنم می با نقش خیال او سرایم و هم جنم زان رو صفت او را بنمودم و هم وان دم که بر آشفست او من نیز بر درهای معانی که در رشته دم ستم</p>	<p>که تو بخی چسبی بنشین تو که من حستم بس کردم از دستان زیر امثال مستان من شسته آن یارم که خسته و بیدارم چون صورت آفتاب من تابع آن روم آن دم که بخندید او من نیز بخندم با هوشن که تو تو هم زیرا که زجر است</p>
و	
<p>در باب مراساتی والله که حبیبم ای بیسته ز دوست من در باب کرانم مستی تو و پستی من شکستی و ستم کوی که نه محرم ستم بخدا پستم بنشین که چنین وقتی در خواب ستم مفرب کوفه را بردارم و بهرم تلاف زنی کوی وز عروم وارم خواهم که ز آب خود چون خاک کتی ستم</p>	<p>زان می که زبوی او شورین و ستم ای ساقی مست من شکرت من شکست مراد امت شکست من ای جان و دلستان پستان ستم پر کن ز می پیشن بنشین بر من نشین جان سپر تو یار بر نقد زن مارا دانه که بنگذارم دست از تو چرا دارم خواهم که ز باوی آتش بفرزات</p>

وايضاً

دانی که بخت جوی ما را بکجهستن	در کردش چشم او آن ز کس استن
در دل جو خیال او تا بد ز جمال او	ول بند بد را ندانم و را نتوان
طغسل دل پر سودا آغاز کند غوغا	پستان کیرم او آغاز کند چستن
دل ز آتش عشق او آموخت بسک رو	از پینه پیردین و ز ساعت بر چستن

وله ایضاً

از چشمه جان ره شد در خانه مسکین	مانن کاریزی بی تیشه و بی سستین
دل روی سویان کرد کای عشق ای پرد	بر روزن و لبر و در خانه خود پیشین
ای خواجده سودایی می باش تو صحرایی	در گلشن شادی رو منکر نعم غلگن
چون پوست بود این دل چون آتش با غم	دین پوست از آن آتش چون سفره بود

و

ای نفس جو سگ آخر ما جند زنی و ندان	از کبر کسان برخی و نذر تو در صد
کریانی و پر ز سری با خلق چه با قدری	مانند سر بر میان کشته که منم خندان
من صوفیه با صوفم من امر معروفم	چون شخم بود آنکس کوباشد فرزندان
معدوری خود دین در خویش بچین	عذر و کران خواهد از باب منمندان
بر دانش حال خود تا یول کنی قران	وانکا هم از قران بر زلفی زنی
آب حیوان بانی کر خاک شوی ره	وز باد و بروت ای در بار تو در بدان

چون شمس حق بتیز سلطان شکر قد	بگریز این در بند بر عجله تو در در بند
وله ایضا	
زاکج که دلمه ران حسن که مکدم که ازین سو آید مکدم که قیج هم شکر ترکستان هم لشکر سندان کتا چنان صورت پند بعن و و آید و روند ایضا در هر جن و پستان	در پرده دل بنکر صد و خراپتن بشو به با سر ارم می آید از ان طارم در عربن افتا دم از عشق حسن چو با از عقل بر سپدم کین شکره تیان چو در شرق خداوندی همش الحق تبریزیا
وله	
آن می کشدم زان سوین میکشدم این میکشدم بالا وان میکشدم نامون می کردم و می نام چون حسرت کردون می غلظم چون شان در اطلس و در کسون بر خفته بچو پی میزن تکلی بن چون	من گوش کشان کستم از لبی و آرز یک گوش بست این یک گوش دست این از دست کشاکش فرو ز جرخ رانش من آن غلط که بی مو شمشیر بر بد کوم من عاشق آن روزم می درم و می دویم
وله	
چشم ز ما را بن ای نور صبر بر کو شیرین نظر از ما بن سین شرح شکر بر کو امروز اگر خواستی آن چیز دیگر بر کو	در خشکی ما بن کروان پرده تر بر کو جمع شکر از ما بن در مانکر از ما بن امروز جان پستی گزجوی جهان پستی

<p>در دست که افتد وی از طرفه جبر کو بسیار بگردین احوال سفر بر کو زیری که بالاسپه ای زیر و زبر بر کو شمشیر زبان برکش و ز صبر و سپهر کو یارب بفر آیین این قصه ز سر بر کو باور کنی این را بر چوب و جبر بر کو ای عارف این را هم با او سخن بر کو که تاج کرد و کردی از زمین کس بر کو و ز زانک بودستی از عدل عمر بر کو بکشای و شتر حش کن اسباب نظر بر کو</p>	<p>هر چند که استادی داد و جهان اولی از بانی بحسبید لیک از دل و از دین در کشتی و دریای خوش موج و مصفا با صبر توپی محرم رو سخت توپی مستی جماعت من کرده ز قدح بالین بر مر که زد این بر مان جان یابد و سیصد ^{خان} گفت ار سپر او باشم رخسار تو بخراشم آمد و گری از دهیسن دیک در بر نه که رافضی باشد از داد علی ^{دور} موری قدر گوید از بخت سیما</p>
--	--

واضح

<p>نیو سپر کینیکا جو غم من جو پنه تو تا شب همکان عریان با یاد آب جو مذبحن راین کم امنیت تصفوا افندی او پنه شپس شلو اگر اکالو قوشیز می کن کیمو سیر اربالو من زارک من صحو ایام و آیاه</p>	<p>بویسی افندی مو هم محسن هم مد رو یا نعم صباح ای جان مستند همه بند یا قوم آیت کم فی الحجت فیدینا کم کر جام دمی شادم دشنام دمی چون مست شد این بن بشنو تو پر کند یاسید ناپه مرقم کاسا پنه</p>
--	---

<p> آخسرند کم از جراحی در خدمت آن مرد لی نخوت و ناموسی این دم دل بار جو اشکرت کما تدری من پسرک لا تقحو ما اطلب سقیما تحت لواء ابداعلو هر صورت را طبعی از چسب تو ای مرد از دیدن مرد و زن خالی کنی بچسبو و زجر پسندندم من می زوم کن داره پسی هر جان کر زرد بود زو کر مست حجاب صدر جرح و دو صد باو فی و صعلک یا مولی لا نسبع ما قالوا جز ریش ندارد او ناشن کهنم ریشو مین بازمیا این سوان پر چون تپو </p>	<p> ای فار پس این میدان میگرد تو سر کرد بوسی علی بوتی ای نوسه اعا بو ای دل جو بیا سودی در خواب کج بودی و اما پسندی و اما ناما فستی فاما ای جون مکتانی اندر دل هر جان چیزی بتوی ماند در صوت خوب ار کر خلق بخندم و در دست بندم از مردم پر مرده دل میشود افسرد بانک تو کبوتر را در برج وصال قوم خستوا بورا قالوا شططار نور این نفس پتین رو چون بزجه بالاجو غاش کن غاش کن از کفده فرامش کن </p>
--	--

وله ایضا

<p> از خنده اند تیشی چون غان سپاسی نو ای رفته برون از جا آخر کج پاسی نو آن کو هر جانی را آخر نم پاسی نو بس ماه لقیاسی تو آخسر به بلای تو </p>	<p> ای یار قلند رول دلتک چراسی نو بخرام حنین ناران و حلقه جانان و دوست زکان تو نعل تو نشا بر حوب لطیفی تو بس حست و ظریفی نو </p>
--	---

جان طفت بکوش تو در طفت نیایی از بھر کشا و ما در بند قبا سی تو وین جام شود تا بان ای جان جو بر کس تو در مجلس سر پستان شور و شری تو نا دین مکن ما را چون دین ما تو	ای از فروزی با پی و ز خوبی و رعنا ای بن قمر پشت جان لسته کمر پشت از دل جو ببردی غم دل کشت جو جم جم هر روز بر آیی تو بار زین فر آیی تو سمن ای بستر زری ای مایه بین
--	---

و

کاک پتین سمی کی سرد او را مکر از بی صورت او چشم چون صورت کرم تا او نشود با من سخانه و سخوابه بر دشته هر مطرب آن دوشابه سم بن بچاره سم خواجه نسابه	ای دل تو کو چشم چون مایه ترنا نی نی تو بنال ای دل زیر که مکن شد خانه جو زندانم شب خواب منیدانم حسن تو و عشق من در سحر شهن ای در سوست غرقه سم صوفی و نم
---	--

و

پیر و ز تو و اگر دی فی لطف امان در چس و وفا فردی فی لطف امان تا عرش بر آوردی فی لطف امان از رخ ببری ز روی فی لطف امان در دی بود سردی فی لطف امان	چون غم پفر کردی فی لطف امان ای شاو کن و هب اندر همه منبر سم رایت احسانا سم رایت ایمان تو بیش کنی کم را از دل ببری غم از اش رخسارت و ز لعل سکر بارت
--	--

<p>آید سوی بی خوابی خواهد زد در ششانی گوید که با جرت ده این خانه مرا جندی که گوید این عرصه کین خانه بر آوردی و یوار بس بر زبنا این عرصه با واده آن دلبر سپردن قدر قصد کسی باشد ناکه بکند چای ناکه بزدر اچس جان بخش می خواندمی داند و میسر اند ای شاه شکر خن ای شادی مرزین ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از از باغ تو جان تن پر کرده زکل دامن زان کوشش می غار و کاو مید جنس وارد تا از تو شدم دانا چون جنگ شدم جا تا عشق حقیقت خداین مهر می کار د</p>	<p>آب چه کمی خواهد تا در کند ناری بین تا چه کتی سازم از آتشش انباری بودست از ان من تو دانی و دیواری در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری در کوی می کرد و چون مشتغل کاری ناکه شنوی آبی از کوبه و بازاری چون رخت نمی راند در غارت او بازاری دل کسیت ترا بن جان کسیت گرفتاری پیش آر بمن گوشت باشنو و ایخاری آموخت خرامیدن با تو بسمن زاری و انگاه بختین وارد این از گرفتاری بشنو ملا مولانا زاری حسین زاری هاشم کلم داردی مشعل کفاری</p>
--	---

نور الله صرحه

<p>نظاره چه می آبی در حلقه بیداری در حلقه سر اندر کن دل را تو تو تر کن تا با زری زان دم تا مست شوی مردم</p>	<p>گر پینه نوشانی تیری بخوری کاری شامیست تو با در کن بر کرسی جباری کاسی ز لب لعلش کاسی زمی ناری</p>
---	---

<p>بگشای دمانت را عاشاک مجو در می ای خواجہ جو ابوسی دلداری از آن جان دی نامہ او خواندم در قصہ بنویشی نقش تو جو نقش من رخ بر رخ خود کرد من با جسم معنی تجب مبرون کردم در زنگ زخم عشقش چون عکس جانش دید سرخس الحی بتزیری آبی و بنیند</p>	<p>عاشاک کج باشد در سفر مشیاری بس نیست رخ خویش و بلوسی دلداری بنو شتم از عالم صد نامہ سبزی با غم دل کو پی با قصہ جان آری چون عشق بزده اش در پرده تازی افتاد پیام عشق در عذر کتہ کاری زیرا کہ جو جان آبی لی زنگ صبا و آری</p>
--	--

نور اللہ مرقد

<p>ای دشمن عقل من وی داروی بیوشی اول تو و آخر تو برون تو و در تو خوش خویشی و بد خویشی و دلجویی بس تازہ و بس کسبزی بس شاهد و بس لغوی سم دوری و سم خویشی سم پیشی و سم مثنی ای ره زن بی خویشان ای محزن درویش آن روز کہ مشیارم من عریب با وارم</p>	<p>من حایب تو در من چون دہ سمی جویشی سم شامی و سلطانی سم حاجب عاوشی سم یوسف مہ رویی سم مانع و روپوشی چون عقل درین مغزی چون حلقہ در کوشی سم یار بداندیشی سم نیستی و سم نوشی یار بجه خوشدیشان آن دم کہ در غوشی وان روز کہ ختمم در جبر و جہ غاموشی</p>
--	---

نور اللہ مصحف

از مہر تر بخندی با دل تو کو کاپی	کای دل تو نمی گفتی که خویش شدم کای
----------------------------------	------------------------------------

<p>اچسنت زنی خرم شباش زنی باده بر علقه هر چه بر رسته مر جا ده یعنی که ایز خدمت از او دم اراده روی من از اول بد بر روی تو افی</p>	<p>امروز من و باوه وان یار پری زاده با زیم یکی عشقی در زیر کلمبی به این علقه زیر تن را در کوشش در اویم عشق من روی تو از عهد قدم بوده</p>
<p>و</p>	
<p>هر کس ز در کجا می مسک شود کایه بر روی زنان هر یک از جفت و کرس آن ناله کنان آن وین ناله کنان عجزیت همی رقص در عشق کی دین می نال دین پرده زینار همین شین</p>	<p>ای جنبش هر شاخی از لون و کرمین در پرده و دو صد خاتون رخسار درید در کمانه مر مای شستت ز صیاه می جبیرل همی رقص در عشق جمال حق ای مطرب مشتاقان شپل اتخی تیزی</p>
<p>و</p>	
<p>که بیت و غزل کوی که پای عمل کوبی که غوطه خوری عریان در حبه ایون و ز دولت و داد او ما غرقه این خون چون دوست نمی خسد با آن مظلوم از بجز جهان همان چون خانه می چون سر تو نیست داری از غصه مجنون</p>	<p>ای سوخت یوسف در آتش معقوبین که دور بگردانین کاشی سکر افشان خندان همه مردوزن لب بسته و در شیون بر عشق جوی خسد عاشق ز هر رو خسد آن دوست که می باید چون سوی تو می چون رزم نمی سازی چون حست نمی تازی</p>

ای فعل تو در آتش آسوی زنج و شش
کی باشد کی باشد کوکل ز تو بت شد
اجسرای درخت را چون میوه کند و آ
زین توان گفتن اما بگو تن زن

از جذبه آسنت این کاند رخ و آسول
بی عیب خود جانرا از جمله معیوبه
بسن کر که چه مبدل شد آن خوب زن
منکر حساب ای جان در عالم

رحمة الله علیه

ای خیره طرد در جویش آو بخور پی
صحراست پر شکر در بایت راز کو مر
کر مرده عاشق است چون دین بنکشا
محراب بسی دیدی در روی بکنجی
مانند و مر جاب یک چشمه حیوان
ن چست میان با جرمقص عیان
شش فورمی باروزان ابر که حق آرد
شن چشمه پوسته می کرد شب بسته
خورشید و قمر کاسی شب افند در چاه
صد صنعت سلطانی دارد ز تو بخت
این مفرش و آن کیوان افلاک و رای
در مایه جان باشد کف در خوران باشد

بیوده بحر می کردی بر آب جو دو لای
یک جو بسری زین دو بی گوش و آسول
بکشا و ن چشم ارزد با تان میستا
اندر نظر جوی بشکافد محراب
ماطامع و پیش پس دریا کف و تان
کو پرده میان با چشم کران خوا
جسمت مثل با می مر حس تو میزانی
زان سوش روان کرده آن فاتح ابوا
برون کشد شش زان چه بی آلت و قلا
زیرا که صغیف نفی توبی طاقت و بی تا
بر کف خدا لرزان مانن سپه
اندر صفتش طسرت احول و کذا

بگریز

بند اول

<p>بگریز و عقل و جان از بیعت آن سلطان بگری بر مدار شو معشوق جهانش و ره و او به بد آنم صد زانغ پی بازی خاموش کن آن اسعد این راه از کون</p>	<p>جون دیو که بگریزد از عمر خطای از جان عزیز خود بسکانه و سخا جون ز بدام آمد بر داشته مضرا بی صفت صفاتی بی سرفه و با</p>
<p>و</p>	
<p>خواهم که روم زینج پام بگریستی سرخسره سودا شد دل بی سرو بی پای بر پر سپر زون زین کجند سپروز جون دید که می سوزم کفت که قلا زوم من پیش تو حاضر گریس دیواری ای طالب خوش کلام راست کنم جمله ای یار که کم کردی عسرت کز وفردی این سرفه که آن لبر با است درین جستن در جستن او با او حسن شده و نوری</p>	<p>دل را بر بود پستی درون پستی زان مه که نمود پستی زان راز که کفستی ای انگ درین سودا بس شب که کفستی را سمیت بیاموزم کان راه ز پستی من خویشی گریه با جور تو کفستی مر خواب که دید پستی هر دیک که کفستی بر روشن پستی در خانه کفستی دست تو گرفتت او هر جا که کفستی ای دوست ز پدای کوهی که کفستی</p>
<p>و</p>	
<p>گر ز کس غم خویشش در بند امانستی هم دور تر یار چون بنی بدی را</p>	<p>هم ز هر شکر گشتی هم کرک بنا پستی هم سلفو سلطانیه اندر دور پستی</p>

هم کن بدان خستی چون یثربه و سیرستی
 از طلق پستورش بر فلق زوی نورس
 با بیج دل مست او مقصیر کز دست او
 و صلشن میان آید از لطف و کرم لکن
 صورت کرنی صورت کز زانک عیان بودی
 راه نطفه بر بودی بی ره زن پنهان
 بر بند و بان زیر او ریخته خواهد

هم کس بر بدان تلخی آب جو پستی
 هم کس بر پس محمودش بر مانگر پستی
 پس حسرت زنا شکری تشنغ خبستی
 کفونک سر وصلش ای کاشش میستی
 در مردن این صورت کس را جز زیستی
 با هر مرزه و ابرو کی تیر و کماستی
 در پی دهن مای بر گفت و زبانیستی

و

ای یار غلط کردی با یار و کز رفتی
 صد بار بخیشودم بر تو بتو بجمودم
 صد بار فزون کردم خار از تو برون کردم
 گفتیم که تو بی مای با ما رجه سستی
 مانند مگوک کز اندر کف چو لاله
 گفتی که ترا یار در غار نمی بینم
 چون کم نشود سنگت چون من نشود سنگت

در خانه نمان کشتی با سوی سوارستی
 ای خویش پسندین مین بار و کز رفتی
 کلزار زندا پستی در غار و کز رفتی
 ای حال غلط کرده با ما رد و کز رفتی
 صد تا بر بریدی تو در تار و کز رفتی
 آن یار دران غارست تو غار و کز رفتی
 بازار مرادین بازار و کز رفتی

و

آمد منستی دپستی فلک و پستی

من نیست شدم باری در دست کنی پستی

<p>از یک قبح و از صد دل مست نمی کرد بار دو کراوردی زان می که سحر خوردی بر جام من از پستی سنگی زدی اشکستی زین ده چشمید آدم کز خویش برون آمد کز سیرت از سر سبین خوار و زبون میکنی ای برده نمازم را از وقت به بی باکی آن مست در آن پستی کز آمد اندر صف</p>	<p>کر باوه اثر کردی در دل تن از ورستی بر می و سیم کرنی این شیشه شکستی از خن تو کرا شکستی بودی که پیوستی کز مرده ازین خوردی ز کور برون حسی در ماه که از بالا آید بچسبستی کز رشک بنردی دل تن عشق پرستی هم وقت از و کشتی هم کعبه رض خستی</p>
<p>و</p>	
<p>کر هیچ کجا رنم ر جنت عیاستی کز نقش مز پرستی در شش جنب عالم از خلق نمان زان شد تا جمله مرا باشد</p>	<p>ای شاه که خلعتی ای خوش که جفاستی بالا همه با پستی پستی همه کما پستی کر هیچ بدید پستی آن همه کما پستی</p>
<p>و</p>	
<p>ای پرده در پرده بسگر که جا کردی خورشید جهانی تو سلطان جهان تو هم عاقبت ای سلطان برودی همه را همان هر سنگ که بگرفتستی لعل و کهرش کردی این طایفه را ای جان منوثر خطا و ادوی</p>	<p>دل برودی و جان برودی ای بجا کردی بیوشی جانی تو کی سرم که جا کردی در بخشش در احسان حاجات روا کردی صد پیشه که پروردی صد تمجود ما کردی یک قافله زانکه اصحاب صفا کردی</p>

آثار فلک را اجزای زمین کردی	اجزای زمینها را در لطف سما کردی
بس مرز به شناسم از حرج زمینها را	چون قلعه بس بشکستی وز در دو و اگر کردی

و

کر روی بگردانی تو پشت قوی ای	کان روی جو خورشیدت صد گزند باری
من رخ چون بخت کر روی باه آرم	مبدی تو زمین کی سرد صد دوری برای
جان تو میسیم آمد مبدی تو دو نیم آمد	کلزار جف کرد و چون تخم جفاکاری
چون سرگشتی آعاری یا اسب جفا تازی	دست که رسد در تو کرا پای بیفتاری
مهمان قوم ای جان ای شادی هر مهمان	شاید که ز نجاشیش این دم سر مغز غازی
روای دل بچاره باسخ و کفن پیش	کی پیش رود با او بد فعلی و طاری
ای جان نه ز بلخ تو رستت در حق من	پرورده و خو کرده با عشرت و جاری
اجزای وجود من پستان تو ندای جان	پستان مرا مضکن در نوحه و در زاری
آن سلخو نهی خواسم که بگردانی	مستانه به پیش آبی بی نخت و جباری
آن سلخو آن کوزه کوشکندم روزی	اما نلدور پسرانی عقل و نه شیاری
سم عقلی و سم جانے سم اینی و سم آنی	سم آنی و سم جانے سم باری و سم غازی
ای ساغر نهی تو جامی و یا جانے	یا حشمت حیوانی یا صحت بیماری
یا آب جیاتے تو یا خط جاتی تو	یا کان نباتے تو یا ابر شکر باری
خاموش شدم حاصل تا بر نیزه این دل	فی زانک سخن کم شد از عایت بسیاری

کرمس

عليه الرحمه والرضوان

در صبح و سحر خوانی یک صبح و سحر باری	کرشمس و قمر خوانی یک شب و قمر باری
کر تاج و کسره خوانی یک تاج و کسره باری	ای یوسف کنعانی وی جان سلیمان
کر تنخ و سپهر خوانی یک تنخ و سپهر باری	ای حمزه اسبکی وی رستم مرگنی
کر قند و شکر خوانی یک قند و شکر باری	ای بسمل بونیده وی طوطی کونین
کر زیر و زبر خوانی یک زیر و زبر باری	ای دشمن عقل و دشمنی عاشق عاشقش
کر سمع و بصر خوانی یک سمع و بصر باری	ای جان متاشا جو موسی جتلی جو
کر فرشته و شر خوانی یک فرشته و شر باری	ای دیوراز کینه ای دشمن دیرینه
کر یار سپهر خوانی یک یار سپهر باری	خاموش گوچندین بر خیر سفر بگزین
کر خسته جگر خوانی یک خسته جگر باری	شمس الخی بتریزی از حسن دلاویزی

عليه افضل التحیات

تشیع زبان بودم بر عهد وفا داری	گفتم که بخت آن مه از خانه جو عیاری
آن طبع که دل وز دو مانده طسری	غما ز غمت گفتم در خانه بگو حسری
در پیه دو دین خود بر آب بزن باری	در سوخته دل زن از آیین از سنگش
باشد که نماند با شد او از پس دیواری	بفرز جنین شیمی در خانه همی گردان
در شب بجران بکشود مرا کاری	اندر پس دیواری در سایه خورشیدش
تا سیره شد این شمع از تابش انواری	در خانه همی گشتم در دست جنین شیمی

<p>کفتم که درین زندان چون یافتت ای جان ای شوخ کزین و ی شاه پستیزن در حال نمائی شد پنهان جو معانی من دست زمان بر سر خون جگره شون بر از پر تو مخدومی شمس الحی تبریزی</p>	<p>در بنی نمکی چون بر دم نمک پاری وی از تو جهان زین چون یافتت پاری چون کوه کانی شد در غیرت شمس پاری وین طعنه زمان بر من هم یافته بازاری چون که ز غور شیدش شد تیره خجل واری</p>
--	--

و

<p>ای بر سر سپنکی از لعل لب ت نوری در حسن بهشت تو در زیر درختانت از عشق شراب تو مر سوی کی جان مر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا ای شاهوی آن سحر شری کش عشق بود سلطان بگدشتم بر دیری پیش آمد قیسی ادریس شد از در پیش مر که بدیسی گفتم زکی داری آن کفنا زکی شاهی یک شاه شکر زری شمس الحی تبریزی</p>	<p>وز شورش زلف تو در مطنی شوری مر سوی کی ساقی مر سوی کی حوری مجموع پس کی خنجر چون شیر با کوری بر بام و ماغ آید بنواز دطن سوری مر کوی بود بز می مر خانه بود سوری میزد بدر وحدت از عشق تو ناقوری در صحبت آن کافر سبت کشته جو کافوری هم عاشق و معشوقی هم ناصر و مضوری جان پرور مر خویشی شور و شرم دوری</p>
--	---

و

<p>افنا و دل و جانم در دست طراری</p>	<p>سینک و جینک سر بسته جو بهاری</p>
--------------------------------------	-------------------------------------

اکاه توی دروه اسپنت زینت	سم داوی وسم خوردی فی لطف امان
در عشق خداوندی سمش الحق برتری	جون عشق جو انردی فی لطف امان الله

قدس لیسع العزیز

ای روی تو رویم را چون قرص فمر کرده	اجزای مرا چشت اصحاب نظر کرده
با تو در حستم را در رقص در آوژه	یا تو و هه نام را بر شد و شکر کرده
دانی که درخت من در رقص جراید	ای شاخ و در حستم را بر برگ و عمر کرده
از برگ غمی باز و زمین غمی باز	ای صبر و در حستم را تو زیر و زیر کرده

قدس لیسع العزیز

کی باشد من تا با ده بگرد خورده	تو برده و من مانم من حسرت کرده
در می شده من عسرت به چون سلو و چون کون	بیا را در افتاد به بی حاجت و بی پر
صد نوش تو پیش تشریف تو پوشین	صد جوش بگویشده این عالم افسرده
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور	وز بوی کلت خوش دل چون روغن پور
تا خود به فسون کفتی با کل که شد او خندان	تا خود به خاکفتی با خاک پر مرده
یک لحظه بخدانی یک لحظه بگریانی	ای نادان صنعتها در صنع در آوژه
عاقل ز تو ناز آرد زان روی که زشت آید	ظلمت زمه اشفته خاری ز کل آزرده
پس عصه رسول آمد از منعم و می گوید	ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده
بس فکر جو بحر آمد حکمت مثل ماسی	در فکر سخن زین در گفت سخن مرده

<p>در دوا مکی کج کجند جز ما می بسم کرده وین فکر جو اعرافی جای کت و خرد</p>	<p>نی فکر جو دوا آمد دریا پس این مست بس دل جو بستی دان کفار زبان و فوج</p>
<p>نور الله مضمحه</p>	
<p>تو بوسه و استاده ای عاشق این کاره بجان کوشته تو جان بیچاره ای آب روان کرده از مرمر و از عا وی از پس نو میدی لشکفه کحل ساو وندیشه روان کرده از خون دل پاره</p>	<p>مستی ده و پستی ده ای غمزه خواره بار سپهر شسته گم کرده سر رشته صد جسمه خوشاینی در سینه جون ای شک سیه را تو کرده مدودین ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما</p>
<p>نور الله مرصع</p>	
<p>رو باد کران کرده ما را نکران کرده وان خلوت چون شکر با لب شکران کرده کو هر سوره که بشمارم این کرده وان کرده جانرا که فلاحه شد با رطل کران کرده ای تن شستن کرده تن را همه جان کرده وزیر تو رخسارت خورشید فغان کرده ای طهره بغدادی ما را سمدان کرده</p>	<p>ای بر سپر بازاری و پستار جان کرده ما را بگزین لب کایم بر تو امشب با صدق ابو بکری چون جمله مگری ز سدا ز تو مباحی شد شبیح صراحی شد جان شد جو کبوتر جان زوتر همه زوتر جان از عشق شب زلفت آن ماه کدازین ای دفتر مرپسری سمشان طی تبریزی</p>
<p>و</p>	

<p>زشتی تو پیدا شد بگذار تو مکتب کی باشد با این خود آن مرتبه عالی اینست که گشتی بوس از که همی نالی که غیب شود حاصل اندر عوض ابدالی کای کعبه جو دوری تو از خیر کفالی کین دید فردا را بزود و زار زالی شتاب که از فضلش در منزل اعلالی</p>	<p>این رخ جو درواشد دعوی تو رسوا شد در صورت رخ خود نظار بکن ای بنگر که بزشتی تو بس دیو سهرشتی تو که رخ بشد مشکل نو مید مشوای دل از فوق جو دوری تو هر لحظه بشوری در بادید هر از کار است نه سر و آرا در خدمت مخدومی شمس الحی سبیری</p>
--	--

و ایضا که

<p>از هجر خدا بشنو فریاد و علی الله مانگاه بدید آمد در آب جان ماسی تا وا شد و در بایشید این عالم چون من قطع و او قطع کشتیم جو عمر آ او قطره شده در مین قطع شوی باشد که تو سم افقی در مکر شناسی او چشم جن بند و چون داد و دلخوا جاه و رین زلفت و الله که باز جا در حیرنی بند و خورشید کاسی</p>	<p>چون پسته کنی را می آخر بشنو آسی در روح نظر کردم بی رنگ جو آبی بود آن آب بوش آمد پستی بخروش آمد دیدم که فراز آمد در یاد و شد قطع چون شترک رفتم در بایشد و بکر فتم پیش ای تو در یار منطسان بکن مارا ایت بزیرش مه ایت بزیرش که با لعل تو کی جویم من ملک بدخشانرا از غمزه داد و اشش شمس الحی سبیری</p>
---	---

وايضاً

جانا تو بگورم ز آتش همرا سی بر چشمه این گردون بگوش قن تو دی خورشید ز تو کشته صاحب گلگردون کی مردویکی کرد تو آتش من روغن هر چند که این جو شمش از آتش تو باسد این آتش من کشته برداشش تو پراه که از می و از شاهد گویم مثل لطفش شمس الحی بت سیرزی صبحی که تو حذا اب	من دم زغم زیرا دم همیشه زده است می بچن می کردت ای ایکب خوکا وز بخشش تو دین این ماه سما دین فست چون آمد تو یوسف من عا من بن آن خلعت کر رانی و کر خوا فریاد من پس کن از دانش و اکا ون مرد و بجا کجند در و حد کی شب بودش مری با رحمت بکا
--	--

وله ایضاً

در کوی که می کردی ای خواجه چه سخن است گر بسته شدی زوی رسته زنده بندی شد خدمت تو دوستان چون خدمت متان چون بست خراب آمد بچن کشت آب کون جو درین آسینه کو بچن جو محرا	پایسته شدی چون من زان لب خراک است نی خدمت کس خواهی نی خسروی و شاه در آب سجود آری نیلے مثل چون ما فازع ز ثواب آمد فرد از ره و بی را نی ظالم و نی تائب نی ذاکرونی سا
---	--

وايضاً

هم پیلوی هم پسر نه ای خواجه مرقا	پرسیز میساران و ز مردم غوغا
----------------------------------	-----------------------------

میشا ربک ماند جز جگ نمی داند سنگ بر در فحشاء زده آن سنگ فرزانه ببرون مروای خواجہ زین صورت وینا بس مست طرب خورده آسنگ برون سر پلوی آن خم نه کوزه بسر خم نه	تو جنس سنگ کهنی از جگ میرانی جون دید دران در که شکر و شکر افزانی انجاست تماشا تا تو مرد تماشا سی در سپر که در افتاده آن خوش لب طوائف بجی بسوی او جب ای مت علایا
---	---

و

جانا نظری فرما چون نظر مای جانا سمه پاکو بد آن لطف که دل کو تن روح بر افشا ند چون دست بر افشا کر جو رو جانست بس کشت چاک امروز جان سپتم که خویش برونستم جینری که ترا باید افلاک سما ناید مردم ز تو شد احسن مردم مک دین ای روح بزین دست در دولت مستی ای روح جوی ترسی روحی نه تن نه نفسی ای روز به خوش روزی شمع طرب افزوی صبحا نفسی داری سپر مایه بیداری	جون کو کم دل بر دی جون عین دل دل نینر شکر غاید آن دم شکر غای مرد ز تو حال آرد چون شعبن بنما ای دل بختی او جان باز می پاید ای یار یکش دستم آنجا که تو آنجا کو مر جگمت آید چون در تک در پاید نیله توجه بود دین ای کو مر بناید مستی وجه خوش مستی در وحدت بختی تن معدن تر پس آمد تو عیش تماشا اورا برسان روزی جازا و نذر بر خفته دلان بر دم انفاس سپا
---	---

در نور تو کم کرده چون شوق بار	شمس الملی بتیزی خورشید و آستاره
و	
<p>نیت ز کج بکند از دل شیدا وین تلخی من کشته در پاشی مگر خا بس منت و آشوبی افکند ز نیای فارغ ز سبت و فردا چون باشم و در جان که فرایم من گفت هم دم افزا بتیز ز شمس الدین بی صورت دریا</p>	<p>من نیت آن دارم تا باشم سودا محسوس من کشته سرمایه صد حال زیر جگر طوبی دیدم صدم خوبی از من دو جهان شیدا و زمین سیردا می گفت کرایم من وقتتی که برآیم من در پاشی معانی من بی قیمت بی کابین</p>
و	
<p>لاموت ازل را از ناسوت تو نهما گز کا فر زلف خود یک سج تو بگنا تا عالم تا کجی را از عشق برار جان بود در آن سعیت با عشق بتنها کس عهد کند با خودی تو همگی ما تا چند کیزی تو از خویش نیای سا سو کند بدان زلفی عاشقش سودا نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتا</p>	<p>عیسی جو تویی جانای دولت تر سا ایمان ز سر زلفت ز ما رعب بندو ای ز پس صد پرده در یافته رخسار جان دوش ز سرستی با عشق تو عهدی سر عشق کوششش بر دست گرفت بکوشن جان جدا نک تو می کوشی چند چشم می پو جان گفت که ای فردم سو کند بدین فردم کان عهد که من کردم بی جان و بدن کردم</p>

در آب نماید اولیک اوست ز ما	مست آنچ کند در می از می بود آن روی
آن ساقی تر سارا یک نکتہ نفر ما	تسیر ز رشمس الدس آفر قدحی زو

وله

در روزن جان مانے چو ماه ز با	ای شادی آن روزی کز راه تو باز آسے
این فرش زمینی را چون عرش یارے	زان ماه پر افرایش آن فارغ از ارایش
بس جان که ز سر کیس رود قانون شکر خاے	بس عاقل با پسته که خویش شود رسته
بس قافلہ رویا بد در عالم نیلے جاے	زین منزل شش کوشه بی مرکب بی تو شے
کا مروز مرا بس کرای خواجه فرداے	روشن کن جان من تا گوید جان با تن
رونق نبود جورا چون آب بنگشاے	تو آنے و من جویم جز وصل تو کی جویم
والله که جو با خویشی از خویش نیاساے	ای شاد تو از پیشی عیسی ز سیه پیشی
افتاده درین سودا چون مردم صفراے	در چستن دل بودم بر راه خودش و بیم
در عشق بهیسی که صد بار بساے	سپس آلی تسیری پود مرا بخت

وله

خود نیست بخرا آن مه این مست جنس ماے	آن ماه همی تا بد بر جبرخ و زمین یاے
مر چستی و مر چستی آید ز کن یاے	در مرن و مر شیه در لشکر اند شیه
ایمن بود و فارغ از روز پسین یاے	آن پسته ز خویش خود دین پس و بش خود
زن و ام امان باید جبر جان امین یاے	در سر قدمی دلی چون شکر و با و اے

طن ارجم بود عالی باشد جو قیس	کرمانج لعین خواسی بس رحمت منه برطن
و	
<p>ای معدن زیبا سی وی کان و فاجو کای حنت روحانی وی بحر صفا جو هر رخ ترا گوید کای دفع بلا جو زین خدمت پوسین زین طال تقا جو در وقت حیاتی تا وقت وفاجو وی شایه بیضا با اهل عمل جو کز رحمت و رخ مای باوصب با جو وی تاج همه جانها در بند قبا جو پر سپند ترا مردم کز رنج و عنا جو</p>	<p>ای خوابه سلام علیک از رحمت ما جو در حنت و درد و زنج پرسان تو ندای سر نور ترا گوید ای چشم و چراغ من ای خدمت تو کردن جون کلبشک خوردن در وقت جفا و لرا صد تاج و کمر عبثی ای موسی این دوران جونی تو ز فرعونان گوید تو مگر کشتن سر ز کس و مر سو پس ای آب خضر جونی از گردش صبح آخر ای جان عنا وین غامش که غنایتها</p>
و	
<p>ای جان صفا جو پنه وی کان و فاجو وی عاشق نی دل را در مان و دوا جو می گوید حسنت را ای خوب تقا جو زان روز که پرسیدی گفتی که مرا جو ای آب و حیات ما زین آب و سوا جو</p>	<p>افند کلیمیر از رحمت ما جو پنه ای فخر خرد مندان وی بی تو جهان زندان مه کوش می خار و صد بحس می ارد باری من بحس پر کشم ز خود آواز مایم و سوا ای تو و چشم سفتای تو</p>

<p>ای آنک مبادا پس دراز تو جلوه ای سیر اعظم تو زین طال بقا جو وی یوسف افتاده با اهل عجا جو وی بلبل آن بتان ناشنوا جو افتاده درین غربت باریج و عنا با این سمکے زفتی در زیرت جو از عربن کوران و ز زخم عصا جو با این منی برکی داود نوا جو کای تشنه پر خواره با جام خدا جو</p>	<p>تلخت فراق تو دوری زو شاق تو زد طال بقای تو هر فوج که خورشیدی ای آینه مانع در دست دوستی ای دل دل آن میدان جونی تو درین زندانی ای آدم خو کرده با جنت و با حورا ای آنک نمی کنی در شش صحت عالم مصباح و زجاجی تو پیش دوستی پیغام و سلام ما ای باد بکو بادل بس کردم من آبر کو تو تا مشرا</p>
--	---

وله ایضا

<p>آبتن میوه پستی سرت کلتا وین نقش جو ابندی کر زاکم سمه جا وز کو هر جون کویم جون غیرت عا زان رو تو کجک دانی جون مست ز کجا یا بر سپر صفرا پی رسم شکر افشا یا مست شود ایمان زان با دوی زدا راز تو شود پنهان کر راز تو بجا</p>	<p>ای بلخ سمی دانی کر با دکه رقصا این روح جدا داری کر زانک تو این جسمی جان پیش کشت به بود فر ما بسوی صبح عطار ز قیاس خود زین رو تو زنج می زن و شوار بود نا کر طنبور نوازیدن می وام کنذ ایمان صد دین بیدار ش در پای دل فستم من هر روز سمی کوم</p>
---	--

کمان من شش گوشه هم لایق این طرح	کی کج در طایفه شش گوشه انسا
شمس الخ بتیزی من زجا کردم	مخطبه بدست تو کر زانک نه سلطا

و

ای بی سرو پشته داری سر حیرا	با حلقه عشاقان رو بر در حیرا
در زلف جو جو کانت غلیظه بسی جانبا	وز بجز بر جان مشکي جان عجز حرا
از کون حذر کردم وز خویش گذر کنم	در شاه نظر کردم من کار حیرا
من یوسف دلو اسم چاه ز نخت خوام	هم مومن این را هم هم کافر حیرا
هم باده آن پستم هم بشته آن شتم	باجت برون چپتم از جگر حرا
ای عقل شن همتر ای کشته دولت مرمر	احسرتو یکی بنکر در دلبهر حرا
ورنه پتیرم من در کار تو خیرم من	خون تو بریزم من از جگر حرا
از دولت مخدومی شمس الخ بتیزی	هم فربه عشقم من هم لاغر حیرا

و

ما انصف ندما نی لوانکرا و ما نی	فا لقق من شرطي لا التوبه من تنان
ریکان بسعال اندر پیا بود و	ان عام غایلین کو وان راوق ریجان
لو تمزجها بالدم من ادمع اجنا	زرد اولها صبغ فی اعمار القنا
صفهای پری رویان در بزم سلیمان	باغنه داودی مرغان خوش الحان
یا یوسف علنی لولا مک افوانی	کم من علل شیخی من علت احزان

<p>تا پیر زمان بینی در بلبله کرد اول این القدم الاول بن النظر التا</p>	<p>شو کوش خود برکش چون طفل و بست اقتت علی رضی و اقلت لبحرا</p>
<p>و</p>	
<p>ایما زجا جنبیافتد خلا یا کامل الملاحیه و اللطف و العلام الا و فی الصدور تماشی من البدل حاشاک بل لقانوک امن من البدل فیه حایم تیلقتین ماتما حستی جلا الفوادى من احسن الجلا</p>	<p>یا پاتی المدامه فی علی الصلا جسمی زجا جستی و میجاک هو ما فاز عاشق بجیاک ساعت الموت فی لقانیک ما بر طیب لما ملا هواک صفا تا تمجستی اسقتنی المدامه من طرفک البهی</p>
<p>و</p>	
<p>قد غاب من کمون من العشق حایب احیاکم جلالی جل جلاله قد غاب من مضیل من آجت سا طوبی لمن مصیر لمعن حایب باعدتیمع لمقایی و حایب من ذله النفسوس سر عایمعا اسکت کفی الاله معینا و کما</p>	<p>یا من لوای عشقت لازل عایب ناوی پیم عشقت فی انفس لوری آجت و انعام اصول حیا تکم فی وجهت آجت سطور رقیمة یا عاب تفرق فی الهتم عالم یا من اول عقلک نفس الهوی تعی یا محملا معشته فی محبت</p>

وله ايضا

جاء الربيع مستخراً في جوارنا طيبوا واکرموا و تعالوا تشبهوا من رام معنا و تصدى جوارنا	جاء الجيب مبتسماً و وسط و انا عند الجيب مبتسماً في عفتنا فليدزم الجوارى و وسط بجارنا
--	--

واقصاله

خياط روزگار بيلاى سچ مرده بنگر من ار کول سپلم اندرین جهان کلهای رنگ رنگ پیش تو نعلت ای مرده را کنار گرفت که جان خوب خدای کن که ایزن نقششای یو با پاشش در از برین خوش بساطک مفکن کز آنه من درین طاپس رو کاک سنگ بگردن بنگرد سوار روح رخسارهای جون کل لابد کشینت سب زنج جو دیدی می دان از خست تمت بلند دار که با سمت جنس خاموش کن ز حرف و سخن بی کوی	پیر آسنی وخت که اورا بقا کرد دایمان زرد و سند و خنده از پیش تومی خوری از ان و رخت می گذرز احمد کنا مرده کند جان جسم خواهی شدن بوقت اجل می مرده کین پتر سیت عاری می تر پس از پرسیر از ان حرف که مت او ساد می جو سوار را بنظر در میان کرد کلزارا که نباشد بس از کجا ست بر نمونه آمد این منیت بهر خورد چاوش پاشه بر اند ترا که برد جون با طقه ملائکه بر سقف لاجورد
---	--

و	
<p> کربا یکی نپازی آید تکیه دگر آید یکی دگر جو منی یاز من ستر چون شد بریز خاک پذیر شد پسر و رفته نذید بی تو در آفاق جانور بر جای آفتاب ستاره ست یا مگر مشغول کار و دیگر گشت و دگر سز لی کارشان نذار و بولی یا ربوبی </p>	<p> کشته کسی من اندمی دان تو این قدر زین خانه کر و روم من و خانه تنی کنم میراث مانده است جهان از هزاران تخم اند آدمی حیوان نیز همچون شب آفتاب اگر برود هم زبام خرج کر ترک یک سز مکن در طبع او زرا که بر دل همه خلعان کلوت </p>
و	
<p> یا وین روح بفساد الویل علی علی حیران فخر القایل زمانا پیر آمدت بازلال علی طامری احرقت کل العواذل علی البسر لم توحش فلما بالقوا فل بنور نای عن در که کل فاضل کینت بهای پند اولست بقایل سانی و تبلی عنده پس نایل </p>	<p> یا وین نفسا بفوات الفضایل قد حن واشتکی فلذا التصحر باجیا لو ان فراقی حیل الطور و الصفا لو ان شرار من مو انما تلجت لو ان قلبی لامن جاکل اثرت بحی وصال نور القلب فضل و حرمة اسرار جوت و لطایف و عودک و النعماء ما لم تسمه </p>

تجدد بوصول مشرق باسیر نری فانی لا اسطیع زورۃ ریاری ارید ترا با من تراب من کل تری بتیریز مثل شرایه فلا زال پیش الدین مولا و پسدا	به جمله جاباتا و المسایل بجبین مقرو حین و الهمائل مدبر نور العین منی و کاحل فلا کان جسم قال روحی مائل و دو مسته فی ذمتی و موکافی
---	--

آن گست ای خدای کرین دام نشان ای آنک می کشی تو کریم جان من بگرفت کوش ما و بسوزین موش بی دست می کشی تو بوی تنغ می کشی اب حیات نزل شهیدان عشقت دلرا کره کشای نسیم وصال تست خود حسن ساکنت و محتیم اندران وجود مقصود در روان همه دیدار ساکنان آتش در آب کشته بنان وقع بر آ در روح در رسی جو کدشتی ز غمنا همیان جدی نبی یا مانت بطلسان	ما را همی کشد بسوی خود کسان از جمع سر کشان بسوی جمع سر نشان ساقی با نشان و آرام لی نشان شاکر و چشم تو منظر لی کنه نشان این نشه کشکان رازان نزل می نشان شاخ امید را بنیسی می نشان زان ساکن اندر زیر و زبر این نشان مقصود نا طغان همه اصغای نشان چون آب آتش آمد فریاد ز نشان وز خرج بگذری جو کدشتی زنده نشان پارچه می پیچے تو بدندان کر نشان
--	--

<p>خواهی تو رو پستی و خواهی آتش مردی جو نیست به که نباشد ترا نشان خورشید را نگر چون چرخش آتش</p>	<p>از تو جو میر کولان پستد کلاه کفش و آتش سلاح تست و سلاح از نشان دیگر کوه سخن که سخن ریک آب تست</p>
<p>و</p>	
<p>اصلا و مر جبا پراج منور الروح لاح من قمر الحسن فاجبر لا تعد عن نوحیات مزور سکران عاشق بشراب مطهر من صورة الجلالة انسی تصور باید پستمع الکلام مقشبر اشرفه سعادت بئیس و مشیر</p>	<p>یا من زید حنک قحاحیری یا من سالت عن صفیة الروح کیف فی برق و جنیت حیات مخلد من سکر مقلبت آری کل جان قد کان فی ضمیری منه تصورا اطلب لباب دینک و ازک قشور لما صفی حیوک من نور بدن</p>
<p>و</p>	
<p>دایمان ما گرفت بکلزار می کنی بوسی برده اند که قطار می کنی جون سجد و جون شکر که سوی می کنی کویند خوشن کس که بیدار می کنی کردی ز که جدا و بانبار می کنی</p>	<p>شاه باکش قطار که شه واری کنی قطار اشتران همه مستند و کف زاری بر اشتری میانه ز بخیر می کردی ان چشمهای مست بجهت که سائیت ما کشت تو بدیم در روی بد اس عشق</p>

<p>رہوار زان شدیم کہ رہوار می آگے ناکہ ز چشم بدین غار می آگے ہر سو کشتی بعشرت بسیار می تو جانب کرامت و ایثار می وز دان دار را خوش و سدا می تو کردہ پستین بختار می بر عزم حلقہ چرخہ دوار می تو نور نور ندن با قطار می</p>	<p>سنگت بدیم و توسن در راہ صدق ہر خد ساط از جن کل بچہ ایم ما کی غلط کنیم ہر سو کشتی بکش شان کشند بندہ بد را با تمام زین لطف مجہد ما زاکساخ کردہ مدحتہ مولوی کویدم خوش سخن کشان ز کردش این صبح در ای شاہ پیش منجر تیز زوری</p>
---	--

<p>دم می دمی تو کرم و دم سپرد می فانی کتدہ دل و جان مشو ہر خد اپنے تو معنی منقشی سپر بر زن از میانہ بی چون بگرد در دم بہ شش حبت کہ تو دمساز ہر خوشے چشان ز طلق ازان دم کہ می زیر اندای عشق زینے مست دراجہ لذتے تو و با زاہد معر</p>	<p>ای مای خوش لہای کہ دلدار و دلخوا خالیت اندرون تو از بند لاسم منقشی کئے بصورت معشوق ہر ای صورت حقایق کل در ہر پردہ نہ چشم کشتہ تو و دہ کوش کشتہ جان ای مای سپر برین بکو تر نیے زبان آتش فتادورینے و عالم کرف دود بنوار تر لیلی و جسون ز خوش</p>
--	--

بوت در دم تو ز بتیز را جرم بس دل که می ربا سی از حسن او کشتی

وله ایضا

ای ساقی که آن می احرر گرفت	وی مطربی که آن عنزلی تر گرفت
ای زهره که آتش در آسمان زد	مرنج را بگو که چه سخن گرفت
ای حبه تو ز روز قیامت در آرزو	این قیامت که از سر گرفت
ای آسمان جو در زیندانش دهن	در دور خویش شکل بدور گرفت
پیلان شیر دل جو گفت را منحن	این چند پشه را چه سخن گرفت
بان ای هفتی روز هفتی کلمن	زیرا که صد جو ملکت سپهر گرفت
ای روی خویش من تو در روی خویش	ایینه عظیم منور گرفت
ای دل طپان چه بر ای جون بر کمر	جون دامن تبا و منظر گرفت
ای چشم کریمت بر ساعتی ترا	جون کحل از پیچ پیمیر گرفت
بجن نزار عالم اگر ملک تو شود	بی روی دوست چه محقر گرفت
داری تکی که بگذری از خنک آسمان	کامل چو اشدی صفت فر گرفت
خاموش کن زبان دگر کو و رسم نو	این رسم کهنه را چه مکر گرفت

وايضالم

به شدی که تو بجز من شدی عاشق ای فیتی	سه روز اندران حسنون سه شب ازین
ز دوحشت خیال او نشدی کید می نمان	که دو صد نور می سپید بدوین ازین

زر قیغان کستی ز جهان دست شستی
 جو برین خلق می تم مثل آب و روغنم
 ز موسها کد شستی بخون بسته کشتی
 که طیبیان کرده می بخشیدی ازین غمی
 باد زین جمله بر کذر بطلب معدن شکر

که بجز در شدم ز خود که مسلم شدم
 ز برویتم متصل بدو نه ز هم جدا
 نه جنونی ز خلط و خون که طیبیست
 بجنیدی ز بند خود بد زندی کجا بجا
 که شوی محو آن شکر جو بس در ز لوبیا

و

بخشا در بیا در آ که مباحی شس بی شما
 سختم بسته می شود تو یکی زلف بر کشا
 انا فی العشق آیه فاقرونی علی الملائ
 دیدمش مست می گذشت کفتم ای تا پاک
 در پیش چون روان شدم بر کف تیر
 انا مندر ایتیم انا صرت بلا انا
 رکیب القلب نوره فخلی القلب و صطفی
 کیف یلقاه غیره کل من عین بر فنا
 بمنالابه کردمش کفتم ای جان جان
 تو دو لب از دوی بند بخشا وین بقا
 ان علی نبایانه تو میا در میان

بحق چشم مست تو که تو پی حش و فنا
 انا و الشس و الضحی تاف الجت و الولا
 ائمه العشق فاعر جواد و نکم سلم الموا
 کفتم فی بجنن کن بجنن در پیم بیای
 در پی کام تیزا وجه محل باد و برق
 صوت فی زبا جة نور الارض و السماء
 کل من رام نون استصنا شمله استصنا
 تو بیای بی تو پیش من که تو نا محسری
 کفتم یکدم شنا که کو که دوی مست در شنا
 ز لب بسته کر سخن بخشا بد کشا کشا
 جو در خانه دید تنگ بکندم در جاها

<p>فی که بر شب روان تو ز رفت می شود جدا که گران ریگ نپستی نامدی باز چون صفا باز آمد تو با ولایت بین بندت خدا جان بند بر کف طلب که طلبت کمیاب که بر بیستی کنست کند از مندی تو نیست بودی تو قرینا بر تو خوانده دل الفی لام شود و تو ز الف لام کشت لا جو بجی مشتعل شدی فارغ از آب کل شدی</p>	<p>بمیان روان تو صفتی مست نامترا شب ز رفتی روان روان لب قلم صفا ماند در کینه بدن چون ز رو سپهر تا تن از جان جدا شدن مشوا زبان جان رو پی شیر و شیر کیر که علی و مر خط حجت نقش دل خط حق را خوان مده دست و دمان بشو که لبش گفت الصلا جو که بی دست دل شدی دست دراز</p>
--	---

و

<p>دل گردون غل کند جو سه تو نمان شود جو تو دل داری کنی دو جهان جسد دل شود فدا آتش درین فلک که بنالد از آن ملک بنود رشک عشق تو بجمد خون عاشقان چه زمان باشد آن زمان که بر ز تو تیز ز خیال نکار من جو بچند و با من بنفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی خوشم از سر بدو ام جو در خان با من</p>	<p>جو رسید تیر غمخات همه قد ما کمان شود جو جبارا تو دل می همه لبها جان شود جو غم و دود و عاشقان بسوی آسمان شود جو شفق بر سر افق همه کردون نشان شود چه عجب باشد آن مکان جو مکان لا مکان شود رخ او کفشان شود و نظم کفشان شود بگرم کر نظیر کنی چه شود چه زبان شود که باغ حال تو نظرم باغبان شود</p>
---	---

به عجب که میت خوف سر کران شوم
 جو غبشه دو تا شدم جو سمنج و فاشدم
 رخ یارم جو گلستان رخ زردم جو غم
 همه ز کس شود رزان ز پی دید گلستان
 بوصال بخارا و جو بخند و دل جن
 به پست از محبتش دل عالم غلام
 جو سر ز خاک بزیند در خان نزارسد
 کل سوری کشاد رخ بلجاج کل پتو
 ز تک خاک و اناسوی بالا بر امن
 تو زمین خورن من بخورد وانه پرورد
 همه کرکان شبان شن همه درون همایان
 مشاب ارجه بلنج راز کرم پفن بشد
 زرقیان گلستان مرم از زخم فازن
 خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب

جو در خمی مین اشن پند سر کران شود
 که دل لالنا پیسه ز غم ارغوان شود
 رخ او چون جنن بود نظر تو خان شود
 کل تو بر بوی پشه اش همه شکل دهان شود
 ز غم حیر جو بیا جو سر شکم روان شود
 که در خشتش ز سکر دست سر اسر زبان شود
 که تو سر به نهان کنی همه روزی عیان شود
 کل گفتش نهایت جو که امتحان شود
 که عنایت فتاده را بعلی زرد بان شود
 عجب این کرک کر کسپنه ربه چون شبان شود
 جو برد فرد عاشقان جو خدا با سپان شود
 بنشین منتظر دی مده تا وقت خوان شود
 که رستی سلاح کس مدد کار روان شود
 جنت صدق طالبان خشیبا به بیان شود

و

انتم التمسوا القوم منكم التمسوا والبصر
 قلتم الصبر اجل صبر العبد ما نصبر

نظره القلب فيكم بكم تنجلي النظر
 نحن ابناؤ وقتنا رحم الله لمن عبه

<p>قد مواصله الهوى قلت يا قوم بالخبر قلت القتل في الهوى بركات بلا ضرر ان من عاش بعد اذ صنع الوقت واحكم خرج النار باهوى ليس بيتي ولا يدر برآن يار خوش نظر تو کویج از خبر دل من شد حجاب ل نظرم پرده نظر بزن از عشق کردم بجوی مر مرا مخ گفتش روح خود تو پی عیاجت آن دگر برواز گوش سوی دل بگر کیت مستتر به غمت از زرم بشد که میست بخورم</p>	<p>خوفی بقتت و اشاروا الى الحد جود العشق پیغه بادروا اتمه العکر منفوا فی شبایه عمل الرج بالشر شیوا الی تنفیه یکر تنفیه السحر جو خبر نیست محرمش بر او باش خبر گفت ای دوست غیر تو اکرم تنگم گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر بله ای ای خوش نوا بله ای با پرده در بدراین کیسهای تو بگورنی کیس که عربی کرده خوش بود عجمی کو تو ای سپهر</p>
--	--

و

<p>شب محنت که بد طبیعت تو افکار یکن جو فادی چاه و کو که بخشد جان نو مکن اندک بنود آن بحد اشک بنود تو بسکام یابد کن که جو بسکام بگذرد جو رسیدی صدرا و تو بدان حق قدر او تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او</p>	<p>که ز پایدت بکند جان خاریا دکن بسوی او بیا مرو مکن اسکا ریادکن نه بخویش آی اندکی و تو بسیار دکن تو نه از کل سخن تراش و نه از غار یادکن جو بدیدی تو بدرا و تو ز دیدار یادکن و رازان روزی بمنی تو ز اغیار دکن</p>
--	--

جو بیمار دیکه ای طبیب بیمار یاد کن بس از آن بانگ می زنی که زمره دار کن ز بیمار حسام دین و ز کلزار یاد کن کرت امسال کوهرت نه تو از پار یاد کن نه که ز نار اوست بس ماله ز نار یاد کن	هم سپاس از دوان بد طبیعتی جان دهد جو طبیعت نمود خود دل تو از زمان مردم مکن از بهر شدی حسین جو خان انه در ز اکرت کار چون زرت نه کرو پیش کا زرت جو بدیدگی حل کل بس اقبال هست فل
--	---

و

حق آن خال شادیت رو با آرای عمو شبهه به جو رعاشق من وصال مصرم می کند شرح بی زبان با طریفونی فافنوا جنبتی که نمی کنیم جمله قسرت فاعلوا بس که گفتن دراز شد ذاهدیت منم	طیب الله عیشکم لا اوحش الله منکم دست جعفر که ماند از و بر سپر کن رسمو دست او را و مان بدی شرح داوی از ان ما همان دست جعفریم فی انقطاع الالاموا جنش اگر کند صدف که بود جفت جوهر
--	--

و

قلبی ام بدست تو که ترا شپه و بشکنی و کسی بر فراز کن و بر آری و بر زنی سوی روزن از آن روم که تو بالای دو جهان نیل تو آفتاب کجا یافت روشنی همه خشکند مغز ما جو نخشی تو رو غنی	صناح که تو م که بسازی و بر کنی منم آن شفته علم که کس هم سز کون کنی منم آن ذوق هوا که درین نور روزم بله ذوق کومرا جو جهان کیسر خود مرا یکمی بو پستم بله تو مرا مغز نفر کیسر
---	--

اکرم شاهی تو م چه دروغت ما وین	و کرم خاک با تو م چه لطیفست آن مینی
بتوانم تو گویم که ترا دور کرده ام	که بسینم درین هوا که تو ذره به می کنی
بیک ذره آفتاب جرمشورت کند	تو بکش هم تو زین کن کن ای دوست
تو به می داده بدل که ج و راست می فتد	و کهی فی حیث و نه راست نه ترس و نه ایمنی

میکر

افخ رایت جالاً سباً القلوب سباً	و اهل اتیک حدیث جلال العمال جلا
الست من تین الخلود فی طرب	الا انتبه و تیقط فهدا تا کاتی
تقر عینک بدر و فی حبیبیت	سعادۃ و مرام و غرق و سپنا
و پکره لقاوی من شایله	کانهما ملا تها بکاسها و سقا
عجاب طهرت من صفو غریتم	ملا لالت لسانه بمحبتی و صفا

و

اتاک عید وصال فلا تذق خزاناً	و نلت حیر ریاض فغم ما سکنا
وزال عنک فراق امر من صبر	و محنت فقتنا و غاب من فستنا
فتر عنن سعوی و کل جنی شجر	فقر عینک منه و نعم ذاک جنا
فطلب نجات من اصحاب قره ظلمت	و مال قلبک منهم شفق و عننا

و

جو کارزار کند شاه روم با شمشاد	بگونه کردم خرم چگونه با شمشاد
--------------------------------	-------------------------------

جهان عقل جو روم و جهان طبع جو زمک
 شما و مرجه مراد شماست در عالم
 با خلاف دو شمشیر نیت امن طریق
 و لیک ملک مقرر نصیبه خودست
 چراغ عقل درین خانه نوری مدید
 فرشته رست بعلم بیمه رست بجهل
 کسی همی کشدش علم سوی علین
 نشسته جان که بیکو کند ظفر این را
 جو نیم کاره شد این قصه چون زمان
 بستی

میان مرد و فقاوه ست کارزار و جهل
 من و طیرتی خداوند مبداء و ایجاد
 که اختلاف مقتدر ز شورش اصداد
 که امن خوف نداد کلوخ و سنگ جهاد
 زجج سچ که دارد لطف زیانعی باد
 میان دو بستانزع با ندم مردم ز
 کیش جن پستی که مرجه با داباد
 که تاروم ز کشاکش شوم خوش و شقا
 زبم و لوله و شتر و فتنه و فریاد

و

مزار جان مقدس فدای روی تو باد
 هندار رحمت و یکر نثار آن عاشق
 و لم مزار کره داشت بمحور شسته سحر
 ز صورت تو حکایت کند یا ز صفت
 بزیر سایه زلفت و لم چه خوش خفته
 جو غیرت تو دلم را ز خواب بجا نند
 بدست تست بخند ایله و کبر ایله

که در جهان جو تو خوشی کسی ندید تو ترا
 که او بدام و هوای جو تو شمع افتاد
 ز چشم جادوی تو آن همه کره بگشاد
 که همسریکی ز یکی خوشترست ز می منیاد
 خواب و مست و لطیف و خوش و کش و آرا
 خار حسیر و فریاد و درد و منیر
 همه جو شاخ درختیم و عشق تو چون باد

تراست جمله ولایت تراست جمله مراد درخت دل را باد اندر و نستی یعنی باد کمان برم که همی سرم چو اشوم منقاد جو در درخت جانان میان ما بنها نذار عشق بر آید که هر چه باد و اباد ببین تو قوت شاکر و حکمت استاد یکی خواب و یکی مست آن در کرد شاد بهار را ز جن پرس و پندل شمشاد	بیاد سپهر شویم و بیاد زرد شویم درخت را ز برون سوی باد کرد اند ولی جو مست کنی هر مر اعلاط کردم بوقت مرگ بگویم که ای تو و همه تو در آن زمان که کند عقل عاقبت بمندی ز تو گشتت هر دو دین عشق نشسته ایم دل و عشق و کابلد پشت کلوخ و سنگ به داند بهار جز شری
--	---

وله ایضا

که چشم بدر از یوسفان خواب کند کسی دل همه را سخن جواب کند سحاب خلوت ساغر پر از شراب کند وی آفتاب عیان شد بد و شتاب کند دو چشم آتشی عابدان پران کند سراب مرگ بود پشت بر سراب کند بترک عمر جسد رنگ شیخ و شاب کند نجد متی که سمش از شیلے و آب کند	بهار سپان نکوروی من خطاب کند کسی خاطر بیکان سوال و سپید و چون شدند سخن سوال و جواب ولی که نیست در اندیشه سوال و جواب زیندگان بختی که باد در پر اوست از آنک مرگ که چنین آب زندگی باشد جو زندگی ابد است اندر آب حیات کداز عاشق در تاب عشق کی کند
--	---

جو کف بود و سخاوت بطف بگشاید
و کر ز تن چشم ز بکار خون آرد
بیک نظر جو بگردا و جهان جان معبود
که صد هزار اسیرند پیش زنگار روم
لوی دولت مخدوم شمس در آن

سایه آن که شمس قصه اسباب کند
سپاه قیصر رومی شمشا خراب کند
جواب جو جغد حدیث تن خراب کند
مختی چه بود ملک آن قاب کند
کرون باز صفت قصه آن جناب کند

و

ز سر بگردم عیشی جو پا کج فروشد
و کر شینم هرگز برای دل که براید
موکلان جو آتش ز عشق سوی مرا بید
که در سپرم ز شرابش چشم ماند و خوا
بخون عشق شستم جشدم از تک او
سب و بدیت دویدم بویا ر معات
ناز شام بر فتم بسوی طرفه ز روی
سر از در حیا برون کرد جو شمعهای منور
خسیم دست دمان بر که نازگرت معات

ز روی شیت و پناهی که شستما همه زود
بکجا بر آید آن دل که کوی عشق فرو
بسوی عشق کر زرم که جلافتن از و
بدیت پناهی نایش مکر سرم جو کد و
جولقه کردم خود را مرا جو عشق کلو
که آب کشت سپویم جوابان بسو
جو دید بر در خویشم ز بام زود فرو
که بام و خانه و بنین بجلگی همه او
که شمس مغزنت بر سوخت جان و سمو

و

سپاس آن عدمی را که مست بار بود

ز عشق آن عدم آمد جهان جان بود

<p>بر یک عدم آید و وجود کم کرد بساط بر بودم من از عدم پستی ریز ز خویش و ز پیش و ز جان هر که اندیش که وجود جوگاست پیش با عدم و جو دیت و عدم چیت کاه و که بود</p>	<p>زیست عدم که جو آید از وجود فرو عدم بیک نظر آن جمله را زمین بر بود ریز ز خوف و رجاء و ریز ز باد و ز بود که ام کون که او را عدم جو که ز بود شای عبارت از در برون ز بود</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>تعال یا بد العیش و السرور تعال لقا و جک فی الهم فاق الاصبح تعال انک عیسی فاجی موتانا تعال انک داود فاجت زردا تعال انک موسی تش بحردی تعال انک نوح و نحن فی الطوفان فم صفاکت لکن تصورت بشر یحل طالب دنیا وجودک الاعلی</p>	<p>تعال یا فرج الهم فاج الافعال ستار بودک فی الفتر منستی الاقبال تعال و ادفع عننا خدیقه الدعال تصون مجتنا من اصابنا الانصا لکی تغرق فرعون سینی الافعال اما سفینه نوح تعد للوال فکم لفضلک اشاطم بلا اسما و فی وجودک دنیا باطل و محال</p>
<p>وامضاله</p>	
<p>ز خود شدم ز حال پر از صفای دل غلام شست ز آفتاب چشم و چراغ</p>	<p>بگشتم ز می خوبی خدا ای دل زرتو تو طلاست با نفع ای دل</p>

<p> کدشت چمن تو از حد و پستههای دل مکتب خود کند و اختر و سما ای دل کدام داغ غمی کشن تو و ای دل چه کجنگ که نداری تو در فبای دل چه کورشت و دوادغ سوزای دل بخت دل که کجاست تا کجای دل </p>	<p> نه است که خوبی از آن کدر کند پری و دیو به پیش تو بسته اند کم کدام دل که برود داغ بندگی و نیست بکلمت همه کجنگهای لم یزنی نظر ز سوزن تکوان و ایگرگز نظرت بکفتم این همه ماند به پیش ستریزی </p>
--	---

و

<p> ز بند او ست که من در میان خود غایم بصورتی که جو کورتی بختی عشق غایم از آن پس پر عفتی روح کجایم برای سایه نشینان جو حیمه بر پالم به صوفیسم که بسودای دی و فردایم هم از برای بر او بختی نمی شایم جو طویان ز کف تو شکر می خایم تمام کو هر پستی خویش بنمایم بیای و هم نیم من در از پنیایم مرا بجوی هم آنجا که من تمام بجایم </p>	<p> میته است پری نهایی پایم ز کوه قاسم من که عزیز با طرافم کورتی جو شود صید چنگ با زاجل ز آفتاب خود که به پشت من گرم است جوان وقت بود دامن پر کسیر مرا جو پرده در آویختی برین در کاف ز لطف تست که از جیدم بر آوری اگر ز جو کف تو بجز راه برم سکار درک نیم من و رای اورا کم سخن بجای بان خویش من کجایی تو </p>
---	--

ول

که هر که او غم و پیش تو میرانم که بی نظرم و سلطان بی نظیرانم مقام کج شدست ان نهاد ویرانم فیقه فقیرم و افتاده فقیرانم جو من اسپرتوم پس امیر میرانم جو مزارین دو کذر کردم از مجیرانم اسپریج نداند که از اسپیرانم جو عشق میج نخبند ز عشق کیرانم همی کدازد مدینه سرکز وزیرانم خدای کرد جنیری از ان منیرانم حنیر مایه پذیرم نه از فطیرانم جو خستران سماوات از منیرانم که کوه کیست که کوهی که من سپرانم	بران شدست دم کاتشے بکیرانم کمان عقل بدترم که تا بداند عقل که رفت در نظرتو که بی نظیر نشد من از کج و مساوات سلطت ز کجا من آنکس که تو نام نمی پندم جو از اسپیری و میری مقام دیگرست جو شب باید میر و اسپیر محوشوند جو آب شب کرو آمد امیری میران با قاتل کرا پادشاه یک روزه منم که بخت عشق نه خام و خام طبع حنیر کرده یزدان کجا با نامم فطیر چون کند او فاطمه السوات تو چند نام نمی خویش را فخر می باش
---	--

وله ایضا

که عاشق قدح درد و خشم بدبیرم بر چه باشد ازین دو جو شهد و چون بیم	بکوشه بروم کوشش آن قدح کیرم خوش است کوشه با کوشه کشته چون
---	--

<p>جواب دروغن با سر که مرغ آبی منت ز خلق من آن خواهم که شکر سکر کند روم پسری بنم کان سرست با زبان</p>	<p>که زمین طالع و شکر سکر تا شرم در همه بتو بخشیدم ای یک میبدم که خفت به سر پراحتی یال تو زورم</p>
<p>و</p>	
<p>ترش ترش بنشستی بهانه در پستی مزار کوزه زرین بجای آن هم ترا که آب جیای چه کم شود کوزه بیا که روز عزیزست مجلسی بر بساز پریر فرستم سرست تو بخانه عشق مزار جان بنزد و دی کردی بر دلی جو انکیرم پستت که تاج سر مای ولا پیستان کز خار با بر پی برود لا بسعادت بسوی عالم خوش باش اگر چه که جلد سپهران ضیاء حق و امام الهدی حسام الدین</p>	<p>که ندیم آبت زیرا که کوزه بشکستی بگیر سخت مرا زانچه رفت در پستی به حاجت آید جان و جهان جو پستی ولی جو دوشش کن کر میمان برون پستی بخند گفت بیا کز حسیرواری مزار مرهم دادی اگر تنی خستی جو انوسم پیت که صاحب دپستی جنن تنی بپستی ای صنم جو برستی بشکر اکن باقبال و بخت پیوستی باب زر بنویسند مرجه کفنتی بجز خلق بیالای روح آزن پستی</p>
<p>و</p>	
<p>خاک پای تو ای مدبران شکی که بتا</p>	<p>بجای عسر عزیزی جو عمر ما شتانی</p>

<p>مسافران فلک را تو آتشی و تو آتشی کراز قضا مه مارا با تفتاق بیانی ثواب کن سوی او رو اگر به غرق تو آتشی جواب ده بجای آنکس پس لطیف جوانی هزار پرده دریدی هنوز زین مقام آتشی زهی رباب دل من مست چون تو آتشی رباب می زن و می کرد پست کرد خواهی ز جام خویش نپرسی که پست از به شرابی کجاست آتشی یعنی که طله لطف کجانی</p>	<p>جو شب روان موسی تو چشمی و تو چو اخی درین منازل کردون درین طواف میاوی اگر به روح جهانست روح سوی غارت بگو بخت پیاپی اگر به حاضر جانینی هزار من ربودی هنوز اول باز است چه نام است نهان چه زخمی است و طماری و طم ترا چه ربابی تنم را جو خانی همه ز جام تو پستند و هر یکی ز شرابی کجاست ساحل دریا و لاکه مردم عزتی</p>
<p>و</p>	
<p>بزرگسنگ نمان کرد و درین غاری جو مرده که درافت و در نمککاری کجاکندارد این فتنه صبر صباری بین چه صبر با میست این باری</p>	<p>بست خواب مرا جا و وانه و لداری بخواب هم نتوان دید خواب چشم مرا کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار و داری اگر چه کن بود عقل همچو که پیری</p>
<p>و</p>	
<p>ز عشق جیب دریدی در ابتدای جنونی پسری بر آرزو موجی که موج فلزم فونی</p>	<p>ز حد چون بگذشتی بیایکوی که جونی شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجی</p>

<p>همین دم تو فرون کن از فرون فرو جوهر عشق شکستم به غم فورم ز جود به میل و عشق شد پستم بخت بوی درو به آتشی و به دودی به جادوی به فسو که نقشها تو نپای ز روح آینه کوه</p>	<p>که خون بهینه شرابست بگره بینه بکاست جواز است تو پستم جو در قنای تو پستم برون لیسیت بچستم درون بدیدم و پستم دلی ز مرز بر بودی که دل نبود و تو بودی نمای جن زیبا تو سمش خسرو بتیز</p>
--	--

و

<p>ز با مداد و دم می زنده کنی را پی که از بکه و لمن کشت آتش افراسی که آتش است دم او و ناله سپهر پی که بر رخ و لمن مست تاز به صفر اسی که زیر او ست یکی آتشی و در رای سی بجیسما و بتز ویر تا و هیسای که عشق را دم تندست و دل جو سپهر پی به آتشی طلسمی به آسینن پای که تا ز تابش نورش رسد بگری</p>	<p>ز با مداد و دم می جسد بسود اسی چگونه آه نکویم که آتشی بفر و خت فسون ناله بخوانم بر آرزوهای عشقش عجب که دوشش کجا بود باست از و لمن بسوی جسم جو با کپترم میا کتخاخ بخوی آتش او من همه روم ای یا ز در و میدن عشقش و لم شکست او ره بخت و جوی و صامش دل مراست عشق حدیث آتش کویم ز ستمش سبزی</p>
---	---

و

<p>نماده جام جو خورشید بر کف پستی</p>	<p>رض بجمکاه قنوم بدت سر پستی</p>
---------------------------------------	-----------------------------------

<p>به پیش قامت زیباش آسمان پستی بچستی من ازو که بهسانه پستی تن تو حیدله شدی سر سپرز باستی اگر زرم عهده آن می دمی بخورد پستی آیا فکند درین بحر نور شستی</p>	<p>زنوبهار رخسار این جهان کلستانی فزوکرفت مرا مت واروی کفتم بکفت حیدله کن مین کمان مبر که اگر بر خیت بر من از آن می که حرج پست شدی بتاب مبخند ایام شپس تیزی</p>
<p>و</p>	
<p>جان نمود مراد و شش در شب تازی که جسمه محض خود بود و نور شکاری جو عقل و جان کهنه زار از عرض عاری که در مجسم طبیعت جنس گرفتاری تو سپر بکلی کستی جو افرو آری زو بهت طبع گرفتار چار دیواری که آفرین تو زین سان نه بهر این کاری بداس همه رهمان بد روی که می کاری جو دفع ریخ کنی جسمه را حاکم کاری اگر بملک همه عالمش مینبازی ولی چه سود از آن چون بجاش بگذاری</p>	<p>میان تیر کی خواب و نور بیداری که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس تنش جو روی مخد پس بری ز کس و حیم مرا پتایش بسیار کرد و گفت ای آن شکفت کلبن جو ز برای عشرت تست سر ریخت فلک تخت تست اگر چه کنوی کمال جان جو بایم ز خواب نور مطلب بدی مکن که درین کشت زار و دوزوال پی مراد چه پوسه بعالمی که درو حقیقت این شکم از از پر نخواهد شد گرفتت که رسیدی بدایج می طلبی</p>

شب جوایت ای دوست چون سپید	تو مست خفت و آگه نه ز بیداری
---------------------------	------------------------------

ح و ک

دولتی تمسایه شد همسایگان ^{تصلا}	زین سپین با خود نماند بو العالی بو العالی
عاقبت از مشرق جان تنغ زد چون ^{تصلا}	انگ جان می بست او را در خلا و در ^{تصلا}
آن ز دور آتش نماید چون روی بود	همچنانک آتش موسی برای ابتلا
التصلا پروانه جانان قصد آن آتش کند	چون بلی گفت پیدا اول در رویه اندر ^{تصلا}
چون سمن در در میان آتش باشد ^{تصلا}	سرکه دارد در دل و جان نخبن شوق ^{تصلا}

و

اینا اهل الف را پس از فردا مشور	واو می شود امر خمرنا و اسپست ^{تصلا}
جو ز کم تصفیه عشقا تخنی ^{تصلا}	لورات فی حبیب لیل او نهار ^{تصلا}
جا بدر کمال قد کدر آتشیں ^{تصلا}	فی میان عادات و اسپست ^{تصلا}
الف بدر جول بدری سجد ^{تصلا}	طیبوا ما حولنا و اسپست ^{تصلا}
قد پکرنا من حواشی ^{تصلا}	اسپتا بو انعینا و اسپست ^{تصلا}

و

یا حنی الحسین من الناس ^{تصلا}	انت شمس اتخی تخنی ^{تصلا}
کا در رب العرش ^{تصلا}	غیره منہ علی ذاک ^{تصلا}
لیستی یوما ^{تصلا}	ان فی موسی ^{تصلا}

<p>في عيون فضله الوافي زلال لطف مشكل صعب مخوف فيه امراق اليد لا ابالي من ضلال فيه لي هذا الهدى ما عليك من ضرر يبريد يدى لا يرى ساعة اضحى لنور ساعة ابغى الصلوة طالب بيتا مريضاً يمنعني يد الشفا بعد ما صرنا شاباً من رقيق دايماً اشربوا اخواناً من كاسه طوبى لنا سوف يهدى لنا يس من ظلماتهم ^{القصا} منكر متكبر حيران في وادى الردى طالب للماء في وسواس يوم للكرى ارض تيزر فداك روحاً نعم الثرى</p>	<p>في غبار نعله كحل يحبلى عن عمى غير ان اليسر والظلمان في ذاك الهوى نوره يهدى الى قصر ربيع امين ابشرى يا عين من اشراق نور شامل اصحبت تيزر عندى قلبة او مشرقاً ايها ابنى اوركاس البقا من حبه لابنال من ليال شتينا برقة ايها الصالحين في ايامه تعالكم فحصص الحق المحقق المتضمن من فضل بالها من سوخط معرض عن فضيد معرض عن عين عدل مستديم البقا عين بحر فحرت من ارض تيزر طها</p>
--	---

و

<p>انفطس قلبى فقلت ووج روجى لها طارنى جوب الهوى واستقلعت اشقا لوقفتاه ضير تايم احوالها ان روجى في الهوى من لائى اشا</p>	<p>ابصرت روجى لميها زلزلت زلزالها واقض شعاع فخر العشق روجى جرحه صار روجى في مواه غارقاً حتى ذرى في الهوى من ليس الكونين يد رمله</p>
--	--

لم تمل روجي لي يا لى ان اعشقت
لم تزل سفن الهوى بحسرى بها اصلحت
عن روجي قد اصابتها فاروتها بها
الفلح من بعد نملك ان اعوان الهوى
اه روجي من هوا صدر كبرير فاني
ميس النفس اللقاة من وصال قات
جدا احسان مولى عاد وروعا او نعت
ان روجي تتشع اللغات في الماضي
احسن العشق الثقيل في ضيق
شله ان اطلت اليوم المحاض حرق
غير ان سيدا جادت لها الطافه
سيدامولا عزرا كما غا في امن
صادف المولى بروحي وهو في ظل الرد
جا من سيزر سبال نسيج بالهوى
قالت الروح استخارا اصطفاها

رامت الاموال كي تنشره اموا
في جارا العز والاقبال يوباها
حين عدت فضلها وابتكرت اعما
اعت زواني امرنا ان خفوا احما
كل مخرج قاطيف ازوت اموا
حين تتلو من كتاب العجب من اعما
ما ولتها شربه صفى لها اوا
ثم لا يبصر مضى او يفكر استقبها
ان روجي اشعلت من قرق قدشا
او قمتها في روي لم تعننا اجما
ات روجي زبوة وابتكرت اطلما
شمس وين ماليك اوقت لها اطلما
من زمان اگر مت ما رات اولما
اكتت روجي صباغا وانعت سر با
ثم غارت بعد حين من مقتا انما

ول

خدمت از دست مست و دوست اندر دست

خدمت لي دوستي ز قدر و قيمت

<p>هیچ خدمت جز محبت در جهان نیست عشق گوید دوع خورد دوع خورد او جد خود را پست دارد انگسی کویست و انکمان بداشته خود را که اندر است</p>	<p>دوستی در اندرون خود خدمتی بپوشد دوستی می نماید در محبت چون پشت و بالا جند ما زو از سگلف در بجو مای من در دام جهان زان بگردو</p>
<p>و</p>	
<p>گرچه با من می نشینی چون صفتی سود در میان جو در آبی آب بینی سود چون باشد مان و نهمت صحن و کویستی چون نباشد آدمی را راه بینی سود گر حسد از آن یار و دلبسته میگری سود</p>	<p>چون دلت با من نباشد نمفشی سود نیست چون دمانت بسته باشد در بگر آتش بود چونک در تن جان نباشد صورتش را زوی کز زمین از مسک و عنبر رسو و تا تا ز آتش می گزیری ترش غامی چون</p>
<p>و</p>	
<p>در شعل اشس محمود جان رقصان تا که با چوکان زلف او میران میدان مشک که دارد عقل دارد عقل خود پنهان خوان رحمت کس تری و ساقی اخوان پاچه باشد پر بر شاپا و سر کجیان ست</p>	<p>افتاب امروز با شکل در کتابان مشتی در طلعت و ماه و زمن در حضور سرقح گرمی دهد گوید بکیر و موش دار بزم سلطانت انجام که سلطنت تو ساقی پایان رسیدی عشق از بر بکیر</p>
<p>و</p>	

<p>جسته خواهم که از وی جلور اویش است بنج بحر محیطم که محیطی بر دست بلج و طاو پسندم که از جمالین با مصدب صورت از نقصان مژد نیست معنی را گمی بگراند جان که مست او از بندگی بی خبر ستمس تبریزی قدومت خانه اقبال</p>	<p>دلبسری خواهم که از وی مرده را استیاس پسندم که مرده را از فضل او بنجیش زاع را عالی ندارد که حسن او را عاشق اندر ذوق باشد که در پالایش کر چه اندر قالب او در خانه الایش صحن را فرورنش است نام را اندیش</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>بپس کرد و دست کردی کوجبات کوشه یاد واری که ز پستی جزو پستینستی در غم شیرین بخوشی لاجرم سر که فرو بو المعالی کشته بودی فضل و جرمی نمودی ممتز تجار بودی خویش قارون نمودی بس زدی تو لاف زلفی عاقبت در دوزخ رفتی مخلص و معنی ایمن کر چه دانی هم کنان</p>	<p>میس که تن را یک رویی ای گرفت آفتاب چون کلیدش را شکستی از که باشد فتح آب حیوان را پس لاجرم رفتی نمک محک عشق آمد که سوالت که جواب خواب بودی و آن فاشد فو که از سر می خور کنون آج داری دوع آمد خمرنا اندر الواح ضمیر می نیاید در کتابت</p>
<p>وله</p>	
<p>اندرا ای مه که بی تو بر فلک سپیان چون خیالت بر که آید جسمها کرد و روان</p>	<p>تا خیالت بر نیاید پای کوبان چان خود که فهم کنی دل با هر که و جز خان مست</p>

آش

<p>لعل سدا پسکی و کرکز لطف تو او ان مست مردم را تو زین کردی بهای بکاره وین دل کریاں من جز کوه کوه کنوان مست لیک اندر دست من زان پارهای بکاره تا جهد استاره کز ابریک استاره</p>	<p>آتش از نسکی روان شد آب از نسکی دگر بارها لطف ترا من از مودم ای لطیف ابر حرمت سر سحر کرمی با بردان ز بسجوه طور از غم این دلم صد پاره اسمن بر مان موسی بر دل چون سنگ زد</p>
<p>و</p>	
<p>بینا و بین قبل التجلی الف و اد ایا الاموات قوموا و ابصر و ایوم قد فرجتم من حجاب و استستم حجاب ایعظوا من غفلة ثم انشروا للاد ربنا اصحح لنا او جد معجوب او ماه تو تا بسند بود دولت پانین اب نایش سیر باد و آتش باراد چشم بخش خفته باه الی یوم المعاد</p>	<p>مزیای در آتلا نون وسط الفوا با من عی الموات و الیمم و الرفات اضحکوا بعد البکا یا نعم مندا المثنی طارت الکبت الکرام من کرام کاتین جانا میزانا کی تخت بر اورانا پارسی کویم شاهان احمی خود از فوا سر ملولی که ترا دید و خوش نازد خوابنا کی که صاحت دید و از جابخت</p>
<p>و</p>	
<p>موبومو ما را بدان سر جبهه طیارا مگر که این بر خورد از تو از تو بر خوردار</p>	<p>فتح فتح آفتاب عشق دردی خوارا وزن بر آفتاب سر زمان بر می زند</p>

سر کجایک تار مویت بر موس سپری بند
در بایان غم از دوری دار الملک وصل
فار میکنی که مردم طغنه کل می کشند
کل پرستان جز را دشمن مخفیت مار
جو یک عجزاری نباشد سخن دشو است غم

تار مارا پود باد و پود مارا تار باد
جند غم برود از بود پستم که غم برود ار باد
خواجده کلزار باد و از حد کل زار باد
این جن نی مار باد و دشمنش همایر باد
ممنش غم ار باد و بعد زین غم خواب

و

هم دلم ره می نیاید هم دلم ره می رود
هم دلم انجان کجان گوید که راه من
که جو حکم حق دلمن قصد پر نامی کند
هم دلمن سر سحر که سوی مسجد می رود

هم دلم قلاب هم دل پیکه شه می رود
هم دلمن راه عیاران ابله می رود
که جو مرغ سپر برین الله الله می رود
هم دلمن بجز فردان نیست ره می رود

و

مطربا در پیش شان خون سستی پرده دار
بندگانشان و لوطشان بندگیشان نشانی
دین بنیای مطسقی در میان خلق و خو
بجو خور عالم فروز و بجو کردون سپر
سجده آر و پیش ایشان نماز و بی نماز

بر مدار اندر غزل جز پرده های سماوی
خوانشانشان بی خمیه و باد ما شان بی خار
از همه خلقتش گزیر و بر همه فرمان گذار
هم کلید مشت جنت هم برون از جج جا
پس ایشان سپر کرد و دشو را کل بنسزا

و

<p>یار این لطفها را از لبش ماین دار ای بسی قهها که دارد بر شبت تاریک ما مت منزه لقای روح را از غمبش طفل جان در کتبش است و استادان لشکر و نراز شام شمس تبریزی ضیا</p>	<p>او حمد لطفست جلد یارش ماین دار ای خدای روز و شب تو بر شبت ماین دار ای خدایا روح را بر غمبش ماین دار ای خدایا طفل را در کتبش ماین دار ای خدایا تا ابد بر موی کبش ماین دار</p>
--	---

و

<p>شادی کان از جهان اندر دولت آید مخور باز خردان مرا زین سر و دوش آسای خدا سانه شاد پست غم غم در پی شادی دو در پی روزت بشت و اندر پی شادیت غم تا پی غم می دوی شادی می تومی دو یاد می کن آن منسکی را که مار در کشد بجم شمع نخل بندها کاتشش در خود کشد</p>	<p>شادی کان از دولت آید ز می کان سگر پهلوی اصحاب کهنم خوش بجنبان بی خسر ترک شادی کن که این دو لنگه از جگر چون میدی روز و آن کز شب نشان گذر چون شی شادی روی تو غم بود بر ره کدر تا ماند غم و دهم و خوب زشت و خشک و تر کاغذ پر نقش و صورت در فقه در آب در</p>
--	---

و

<p>ساقی دیوانگانی بسجومی دیوانه باش وان کزین میدان بشرد کور و فرغانه باش بعد از آن خواهی وفا کن خواه روی کاه</p>	<p>ساقی بیکر رسیدی می بن مردانه باش بر سپر کن قدح را موی را کنجان چون ز خود بکانه کشتی رو بکانه بطلقی</p>
--	---

در نای با صدف را سوی دریا بارست
با یک بر طوفان زن ما او باشد خیره کش
کاپنه سر را تنی کن و انگی با سپر کوی
لانده تو عشق بود دست ای همای لایزال

گر جهان در ریات باید بی صدف در دایه
شمع را تندید کن کای شمع چون پروانه
کای مبارک کاپنه سر عشق را پیمان با
عشق را محکم کیم بر ساکن این لانه باش

و ایضا

اندر ای اصل اصل شادمانی شاد باش
گرت بیند ز مکنانی تا ابد باقی شود
بچین تو دم بدم آن نام باقی می رسان
بر نشانه خاک مایه نیک نشان زخم تو
ای تارک سایه ات پر یافت کوه قاف سر
هم طریقی هم حریفی هم چراغی هم سوز
بخت همای آنجانی می رسانی دم بدم
رخسار می کشاند جان پستان سوی
ای چهار شاو کرده وی زمین را جلوه کنج
گر سر خوبی بخار و لب سری در عهد تو
کو مرادم بجام شمس بتسری زوی تو

اندر ای اب آب زندگانی شاد باش
ورت بند مرده هم داند که جانی شاد
تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شاد
ای نشانه شاد زری وای نشانی شاد باش
ای همای خوش لحای آنجانی شاد باش
هم جهانی هم نمایی هم عیانی شاد باش
می رسان وی رسان خوش میرسانی شاد
می جهان وی گمان خوش میکشانی شاد
تا زمین کوید ترا ای آسمانی شاد باش
پر چشم ز بد پشت ار معانی شاد باش
ای ز تو صراحت شده بحر معانی شاد باش

وله ایضا

در جهان مرد و کاری مرد کار خویشش خویشتن را پس نشان پیش کار خویشش زین دوجوی خشک بگذر جو بار خویش دست در داز دست شان تیار خویش پرده را بردار و در رو با کار خویش از دو عالم بینشش او دیار خویش غرض آن روی من و شیار خویشش	ای سپیای کر نیانی یار ما خویشش هر کی زین کار روان مرخت خود زاره زیند حسن فانی می دهند و عشق فانی می دهند می کشند دست دست این دوستان پستی این کاران نقش پرده آن مکاران دهند با کار خویشش و خوب خوب اندیشش رو کن پستی از آن خمی که روز اند غرور
---	---

و

آتش ساده عجب ترین رخ من کن کند شکر شکر نسبت با دل بس کند کند صد هزاران جان جوان کرد بخشش کند اندر آن که بر لعلش می جمد جان کند زود بزود اید عطف خویشش او ز کند	عشق فاش طرفه تر با نیکتای چک چک برق آن رخ را به نسبت ز جان زرد مه برای شتری بر تخت دل بر تخت دل کوه طور جانما سودای و سودای و صیقل عشق و را بگزین که تا از آینه ات
--	--

و

تا چه باشد عاقبتش آن وای دل ای وای دل می کشد جازا ازین کل با سپر لای دل کاه پشته کاه کوا از صفت از غوغای	صد هزاران بجز عسرت و درین نای کراما خواستی امانی مذمت آن بی امان سر نواهی فوج اندر کوی پشته
--	---

قدم روضت دل یاشتی نوحته دل
شورمی نوحته کبروان نور خاموشان کبر
کرد ما درمی بری ای رشک ماه و شتری
ای که کاین کبشتی در جهان با پر جان

موج موج خون فراز جوشش و کرمی دل
جدکی سپر کشت کون مرد اندر پای دل
آمدی دل بری ای قاف ای عنقی دل
میج دیدی شیون تو لایق سودای دل

واضحه

یا بدیع الحقیق اوضحت باللبان
قد رجعتا قد رجعتا جانباً من طرفکم
کل شیء منکم عندی لذیذ طیب

فی الهوی زلزلتی و العقل فی الزلزال
انظرونا انظرونا ناستقی ما انزل الال
منک طابت کل ارض ان ذاسح الحلال

واضحه

پهنه البدر قد اوضحت باللبان
کم انما وی انظر ونا نقبتس من نورکم
مضای نور اینست یملأ الدنیا موی
کل امر من حق مستحق ما قد
من سکی مخلوق باب فیفسل منقاجما
لیس فی السماء صفر باطل سمیت
جدا اسواق اشواق ربت ارباجما
ما علیکم نوسه تم لیلته الف الهوی

با الهوی زلزلتی و العقل فی الزلزال
قد رجعتا جانباً من طور انوار الحلال
بلسری منته جمال للعدی منه طلال
بنفع الامراض طرا یجلی منه الکلال
من شکی ضرا انما فلیتقی ما انزل الال
دعوى التحقیق عال فدعه الدنیا محال
جدا نوراً یکون الشمس منه کالکلال
ربما یلقون طیفاً تعرفوا لیل الرجال

<p>یا محبتاً تمّت دم فالحبّ لایام دولتی همسایه شد همسایگان را هر دو</p>	<p>باینه ساقم تقیح حسن بات الحجال مرغ جانبا را بخشد کرو فرس ز پال</p>
<p>و</p>	
<p>بی بسازد جان و دل را بس عجایب ان صیام کز ترا سودای مهر اجست بر خرچ حیات هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهند جو یک هست این صوم نقصان حق سرستور چون حیات عاشقان از مطبخ تن تیسر جست آن اندر جهان مملکت و خویر خدمت خاص نهانی تیر نفع و زود بود مانی بجان را آب آبخان تازه نکند در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل گرچه ایمان است مبنی بر بنای بیج رکن لیک در سر بیج نهان کرده قدر صوم را سنگ بی قیمت که صد فر و ارزو کس نکند شیر چون باشی که تو از روی لرزان شوی بس شکم خاری کند انکوشکم خواری کند</p>	<p>کز تو خواهی تا عجب کردی عجایب ان صیام و انک است زنی تو هست در میدان صیام جو یک بر رویین دل کوری ابدان صیام خاص شد بر کمال معنی انسان صیام بس میا کرد بهر مطبخ ایشان صیام بر دل و جان و جان و خوان شیطان صیام جست پیش حضرت سلطان سلطانان صیام کناج کرد اندر دل جانهای مسافران صیام مست بهتر از حیات صد هزاران صیام لیک الله مست از انما اعظم الاکرام صیام چون شب قدر مبارک است خود نهان صیام عمل کرده اند جو فرسیدش درون کمال صیام چهره کرده اند ترا بر شیشه شیران صیام میت اندر طالع جمع شکم خواران صیام</p>

خاتم ملک سلیمانست یا حاجی که بخت
 خن صیام هست از حال مضطر در سجده
 در عورش آن نام تون از تو بالایش بود
 شهوة خوردن پستان خن آن را یکدل
 هیچ حیوانی تو دیدی روشن پر نور علم
 شهوة تن را تو همچون نیشکر در هم شکن
 تو کمی قطن سبانی سوی بحری آمدن
 پای خود را از شرف مانند پسر کردن
 خویش بر زمین زن در که غوغای نفس
 کرده نخت رستی باشد مسلط بر دولت
 ظلمتی که اندرونش آب حیوان می زند
 که تو خواهی نور قرآن در درون جان خویش
 بر پسر خوانهای و عالی که پاکان شسته اند
 روزه چون دوزت کند روشن صافی
 در صیام ارمانی شادی کنان نه با کشاد
 زود باشد که گزیران بقایید بر زنده

می نهد بر تارک سپردنای مختاران صیام
 زانک می بنشدت بر خوان الرحمن صیام
 همچو حماقت بشوید از همه خذلان صیام
 نور کرد اندر حماقت در همه کویان صیام
 تن جو حیوانست بگذار از پی حیوان صیام
 مادر و جان بسینی سکر از زان صیام
 سوی بخت آورد چون سیل چون آنم
 زانک هست آرامگاه مرد پسر کردن
 دست پامی زن که بفروشم جنس زرم
 لرز بروی اعکذبون بر کل از زان صیام
 مست آن ظلمت بهش عقل شیران
 مست تر نور پاک جمله قرآن صیام
 متر اسمکاپه کرد اند بدان پکان صیام
 روز عید وصل شه راسا خه قربانم
 چون حماقت و نسید پیش عنکانم
 هر که در پیر افکند مانع و امان صیام

و

وقت آن آمد که من سوگند ما را بشکنم خرج بدیوندر من بر کشیم بند بند پند از لا ابالی در دو گوش دل نم مهر بر کیم ز قفل و در شکر ما بوم تا کی از جند و چون آرز عشق شرم شرم	بند ما را بر در غم پند ما را بشکنم بجو شمشیر اجل سو پند ما را بشکنم پند پند یرم ز صبر و بند ما را بشکنم تا ز شایخی زان شکران قند ما را بشکنم کی ز جونی بر ترایم جند ما را بشکنم
---	---

و

اقبلنا علینا عالمًا کاس المدام اشبعوا من غیر اکل و اشبعوا من غیر افن اینا العتاق طیبوا و اسکر و امزنا انضوانا و المنادی الصلایا ان الرجال اشربوا سقیا لکم ثم اطربوا غنا لکم واقفونا و استفونا فی طریق الاتقاد یا ندیمی سل سبیلًا نحو عین السبیل	فا شربوا من کاس فلد و اترکوا اکل اطعام واظفوا من غیر حرف و اظفوا من کلام وارکبوا طهر المعالی و ادخلوا من الرعام فاکم نادى القیامه فی الهوی العم ان هذی اوم عید عید و ابعدا الصیام انما نحن کفیر ذرقوه و السلام قم لت نفتح جنانا من خزان یا غلام
---	---

و

قد رجعت قد رجعت جانبت من طورك کل من جو و جو و ایغتتم من جو و کم لیس شیخی بالزرا یا من کس محض طکم	انظر و نا انظر و نا نقبت من نور کم کل من ارداه عسر نال من میور کم لا یسالی بالسر یا خاضعی مضور کم
--	---

عارت ابصارا بسرایانی برتبیایکم
لیسندی قلبنا الانیم منکم

من لاتی من یسوق الخیل فی مستورکم
لیس عیبی طرفنا الا بقربی دورکم

و

جونک در بخت زیر سایه طوبیستم
بجو سپایه بر طوافم کرد نور افنا
که درازم کاه کوه بجو سایه پیش نور
من میان صبیح حکم حتم چون قلم
عشق را اندیشه بود زانک اندیشه عصا
روح موقوف استارت می بنالدمرد
جون از جانستم انجانم من عرب

کرم در کار آمد موقوف مطربستم
که بخودش می گم کاسی بسرمیستم
جمله فرعونم جو پستم چون هم موسیستم
در کف موسی عصا کاسی که آپستم
عقل را باشد عصای یعنی که من ایستم
بر سپهر منتظر موقوف یک ایستم
جون در جانیه قرارم انحر از باستم

و

مر که گوید کان چراغ دیدنا را دیدن ام
چشم بدو و راز جایش دشمنان پس لطف کرد
گرچه او عیار و مکار است کرد و چوین
پای ز دردی کشیدم جونک در از کار شد
جمله مرغان سپر و بال خود پرین اند
من لنگ خود همیشه هم خود بشکته ام

پس من ندیدم اشک کا متجان دیدن ام
من پس کوشش از جالت تا سحر خایین ام
از میان رخت او من مقدما دزدین ام
زانک دزدی دزد تر از خوشترین ام
من ز بال و پر خود نی بال و پر برین ام
من بک خود همیشه پر ددم بدرین ام

من با حسنه‌های خود هم وصل خود برکندم	من زابر چشم خود برکت جان رینم
ای سیه دل لاله بر شتم چرا خدین	نوبهارت و انیما دایم من کارینم
جون بهارم از بهار پیش تبریزی خدیو	از درونم جمله خن و زبرون رینم

و

نی تو کفستی که خجای آن جا که نشکنم	نی تو کفستی عالی در عشق و برتم رخ
نی تو دست او گرفتی عمد کردی و بدو	کزنی آن جان و دل این جان دل را برکنم
نور چشمت جون منم دورم مبین نورم	سوی بالا بنکر احسن زک من روم
ای سر رشته طرب با عیسی دوران توی	سازین روزن فرو کن که به مهر من
عشق را روز قیامت آتش و دود می	نور آن آتش تو باشی دود آن اش منم
نابینم روحی کلزار آن صد نوبهار	بجو لاله من سپید دل صد زبان کسوم
شاه سمس الدین تبریزی من عاشق منم	روز برمت همچو مومم روز زرت منم

و

روی نیکت بد کند من نیک را بر بدسم	عاشقی بس نجه ام این نیک را بر خودم
نیک عاشق نیک وارد از همه فرجهان	نیک را من بر سپران عشرت بی عدم
علم جون عا در کشاید در برم کیست و مطف	هر محفای علم را بر کردن بحسب منم
تاج زرین چون نمد از عاشقی بر فرق من	تخت خود را من بر برم بر سپر فر قدم
جون در آب ز مدکانی صورتم نهان شود	صورت خود را به پیش صورت احمد منم

<p>نام تن آیدین تبریزی جو بنو لیسیم بدانک</p>	<p>شکر و طواه را در اشکم کا خدتم</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>عشق و ادبستی که من در بی وفا می کنم چون جدا کردی بخش عا شاعران بند من کی کو حسم ز آهین در میان عاشقان من جوابت رو غنم هرگز نیامیزم کس ای در اندیشه فرو رفت که آن چون کنم من گویم چون کنم در یا مرا تا چون برد در غم آنم او خود را نماید نه جاب</p>	<p>بس کن آخر کنی خسر رو سپاسی هم چون مرا کو پی که در بند جدایی هم من هر سر باونی کردم من هوای هم زاک من مان غریبم این سپری هم خود بگو من کد خدایم من خدای هم غرقه ام در بحر و در بندت جای هم بیخ اندر بند خویش خود نمای هم</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>ای خوشار و زاک ما معشوق را همان کنم کرد داغ و بحر و در دست در دهانی چون دست ما سپارد زلف مشک افشان آن سپرز نفس بازی میکند از با عشق او باز در دل ما سر به خواهد آن کند این کنم و صد بس منتش بر جان ما افکار حمتش خاک ما در قامت است</p>	<p>دین ار روی نکار نشکار پستان کنم ز آفتاب روی او آن در و در مان کنم پیش مشک افشان او شاید که جان افشان کنم میل دارد تا که ما دل را در و چکان کنم ما حیرمان دل او سر به گوید آن کنم جان دل خدمت همیم خدمت سلطان کنم در زبانی خاک خود را پیش او رقصان کنم</p>

<p>دژهای تیره را در نور او روشن کنیم چون خشک جسم مارا کو با نند عصاست گر عجبهای جهان حیران شود در مار و اسب نیمه گفتیم باقی نیم کاران بوبرند</p>	<p>جسمهای حیره را در روی او تابان کنیم در کف موسی عشقش معجز نعبان کنیم کیس حسن فرعون را ما موسی عمران کنیم یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم</p>
---	--

وله ایضا

<p>شمس من بر یوسفان نازنینان زمین بر سران و سپه روان صد سر زاده او او باوصاف اطلی کشته موصوف کمال بزم رازوی جمال و رزم رازوی طلال پش او بجا و منفاح خرابیهای خاص در میان صد هزاران او تابان جو جو امکناک پاش شد او بر سران شد سر فراز اندران موجی که فاصان بر خور باشند</p>	<p>بر سپه جلا شامان و سپه روانان زمین در میان و اصلان لطف رحمان زمین بر سپه روان بر سران تخت سلطان زمین هم بزم و هم بزم لطف کیهان زمین کرده از عشق و محبت تماشای زوایان زمین وصف او اندر میان وصف شامان زمین مست او اندر میان جلا پستان زمین اندران موج خطر او خفه آستان زمین</p>
--	--

و ایضا

<p>ای ترا کردن زود آن تسخرت بر کرده نام ای تو در آیین دین روی خود کو زود تسخرت بر آیین نبود روی خود بود</p>	<p>ای سیاهی بر سیاهی تو از گردن تسخرت زود بر آیین چون امین زاکن روت مست تسخرت کاه مر و سکن</p>
---	--

آن منافی روی ظلمت بان تسحر کن که خود
 سر که در خون خود آید دست من کو در آ
 سر که استهزا کند بر فاصکان عشق حق
 نزدکش قهر خدا مهلت که تا یکدم زند
 عبرت از ابلیس گیر و یک نسل آدم است
 تا که بتانمانند آن مظلم تا یک دل
 احمد مرسل بطعن و سخن بوجهل بود
 صبر ما کردند ما قهر خدا اندر رسید
 از طامتهای حسادان سکر ما خون شود
 کز ایشان در گریزی در سخاوت غلو
 تا جسام ترا زهری زمر افسرده
 تا بدست این کوتمال عاشقان بود دست
 که تو اندر در عشقی بر طامت دل نه
 عاشقی چون روی آن باشد آینه سپهری
 بر رخ رو کر سپاسی ز پی قرغان بود
 همچنان عاقبت این و سپاسی عاشقان
 عشق نفسی را حسودان و ستمیها می کنند

جمله سپر پای سخن بود است آن
 سر که او دردی کند حقیقت در او نبرد
 تیغ مهرش بر سپر آید از طلا و قهرمان
 کرم دارد طلعت اهل زمین آسمان
 کو با پتله، آدم سپهر می توان
 خنک و مسخرگی و افسوسین صاحب دلان
 موسی عمران بتسخنهای فسر خون جان
 دو دهر حق بر آمدشان سقف دو دان
 در دست پندار ایشان و اغما آر دجان
 عشق چون چو کانت بچو کوی اندر میان
 تا کشا نبرد تو از هر حسودی از میان
 در هر قومی جنبش بودت کار عاشقان
 و ز فسوس و تسخر دشمن کن رو کر آن
 پس سیه باشد همان جهرهای رو کر آن
 و اینکی جمله سپاسی کرد شد برق زغان
 جمع کرد و بر رخ تسخر کن خنک زبان
 فاصه عشق با پوشا پختش ساز کا مران

نفس ساز نفس سوز ملک بخش بی نظیر
خاص خاص سحر حق و شمس این بی نظیر

خانقاهی دلربا غشی شش نیا و وجهان
فرست بریز و خلاصه هستی و نور روان

وامضاله

از دخول هر غری فسرده در کار من
در مید از تک ایشان و بنیشتها و
خاک لعنت بر پسر افسوس کاری برکی
ای برین دست دزدی کو بدزد و حکتم
شرم ناید مرورا از روی من شرم
انجامی که شقاوت تا رود کمره رود
ظاهرش از زیرکی یا آن صمیمش از
ای دل میسین من از شرکت با پسرم
گرغان و مغان مرآت نان را می خورد
صبر کن تا در رسید یک مرده زان لغا
صبر آن باشد و لا کز مدح آن صبر صفا
گیرم از لطف معافی رفت تیز از جهان
ورر و دزدیکران بوی از خدیوم کی رو
کز شراب جان روید همی تبسیر ز در

دور با و اوصاف نفس لو و شان یار من
از وظیفه مدح یارم این دل مشیار من
کو کند از خاکساری در هم این بنجار من
و آنچه دکان بگرد بر پسر بازار من
ای هم آشن و معتدلم از اسرار من
یارب وای ذوالجلال از حرمتی دلدار من
بر فر از عرش رستی یا دگر دی یار من
ز آنک این سنت زنا اهلان و بناچار من
خوردن آن بیج کدازم بی این عار من
صبر کن تا رو نماید ابر کوه سردار من
رو کز دانی ملی و بشنوی گفتار من
کی رو و بوی دل و جان هم در بار من
از بهشت شمس دین آن بدند کار من
لا اله الا کلبنان بر شیبی رخسار من

<p>ای خداوند این همه غیرت زرتنگ سست من قیاسی کرده ام ز شک ترا در حق او از شسته شمسین و امم که این جبین بنیش تو میداین گزرتو رشک خدا از کرم مپنداین گین سوار جان من در فر و آید بحزق کاه تو من از خدا دوشش دیدم کرموس صد تخم مار اندر ک دیدش ماری شده او سر زمان در می فرو من شیماں قصد او کردم جان از خم خود کین جنبش سا روکی بد فعل بدرک کشد</p>	<p>ای هوای نازمین و شاه نیلے از ارمن لیک اندر رشک تو باطل بود پر کار من بشنو و بیداریت این لایبای زار من پسنگما از مر طرف بر سینه سکار من جز حسد کاستم فرود آید این رموار من من فای محض خواهم اسم ای خدایا بار من در فکندم امتحان را تا جب کرد و بار من من شیماں شتم از مر صفت و کردار من بر زمین می زد می دندان پر حسد ار من ای خدای ضایع مکن این رخ و این در من</p>
--	--

و ایضاً

<p>مست ما را سر زمانے از سکار راپن این جوئی نباشد ای خدایا هست این انجنین خورشید پیدا چونک پنهان میشود جمع خواهد آن بت تنها روان خود دیگرند شمس تبریر از به مانی که جو جان پنهان شوی</p>	<p>لقمه اندر زمان و دیگری در اسپن میج سروی این ندارد خوش قد و بالاس او جنبن پنهان ز عالم از برای ماست این هر کجا جوئی بود او طالب غوغا ست این بر دم تمت نیشد گر کج بر ما ست این</p>
--	---

و ایضاً

طیبات

<p>اطلب الامار عمر في طريق العاين روية المعشوق يوما في مقام موحيش عصفوا من ترب باب بغية ووجهي مدا غار حسي ان يراه عاقل او عاذر جدا سكر جانيا نزيل هيا سيد امولا كريما عال مستيقظا جدا طلا ظليلا من نخيل هيق من يصفى عقول كدرت انوارها</p>	<p>عمر عيني من علاج في وصال بسين زاو طيبا من جان في قيان حورين فهي زاوت لطفها عندي من المالمعين انه يحكي صفاتا من صفات شمس دن اشربوا اصحابنا فستسكوا لحي المسين استرق البعد ذاك الظاهر الروح الامين امن من كل خوف وبلاء او يمكن فاعجبوا من سكر متسكرة الراي الزين</p>
--	--

و

<p>اي جهان برسم زده سوداي تو سوداي تو وامن كردون پر درت و مر و ايدل جاناي عاشقان چون سيدما سلطان شن اي خار عاشقان از باداي ووش تو چون نظر كردم تو ايتاده و بازنگ خيش چون نظر كردم نگو من در صفاي كومت ماه خواندم من ترا پس جرم دارم سخن انجين كويد خداوند شمس تيرزي بنام</p>	<p>چاشني عمرم از طواي تو طواي تو تا بر زود جسم را در پاي تو در پاي تو مي دو اند جانب دري اي تو دري اي تو وي خراب امر و زم از فرداي تو فرداي تو زرد و ديدم زكم از صفراي تو صفراي تو ماه رخ نمود از سيماي تو سيماي تو مه كه باشد كو بود همت اي تو همت اي تو اي سيمه شردلم غوغاي تو غوغاي تو</p>
---	--

و

<p> کند چون کعبه می جستم که آن محراب کو در شب تاریک کوی شیخ یا مهتاب کو نور کیه در جمله عالم لیک جانان کو صوفیانشن سر و پا غلبه قطاب کو در کان کیتباد و سپهر و سهراب کو کاین آباد است آنجا دام باضراب کو در میان کان طلب کان بخش و تاب کو پس از آن سو جز سماع و جز شراب کو پس چرا کوی بی جمال فاتح الابواب کو زانک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو باز کوی او کج درگاه او را باب کو غیب کردی بس کوی عالم اسباب کو رفته عشقش بخوان بنامیت بوآب کو در پاطناب آنکو بسین نوآب کو این ترانه می زنی کیس سر را پای کو </p>	<p> و خوش غلامی دینام خود عاشق از خواب کو کعبه جانانه آن کعبه که چون آنجا رس یک بنیادش ز نوری شاعشن جان تو خانقاشن جلا از نورست فرشت علم و عقل تاج و تختی گذرون آری نشان ای تخت در میان بلج چشش می برای مزع صمیر در درون عاریتسای تن تو خشت چون برون رفتی ز کل بار آمدی بدجل چون مزاران حسن دمی کان ننداز کابله ای هفت از برده علم عشق آموز تو چون بوقت رنج و محنت زود می آبی در باش تا موج و صامش در باید مزار از به خط این بوآب مو پس شد در قلع هر کسی را نایب حق مانکوی زینیا چون مینت پر دل کند در بزل غول خوری </p>
---	--

و

<p>خوش خرامان می روی ای جان من ای فلک بی من کرد و ای قمر نی من این جهان تو خوشست و آن جهان تو خوشست ای عیان بی من مان ای زبان بی من شب ز نور ماه روی خویش بنید سپید خارمین کشت ز آتش در پناه لطف کل در خم چو کانت می تازم جو جنت مست چون حرفی شایسته ای طرب بی من وای انگس کو درین بی نشان تو رو وای اگو اندرین ره رود نی و آه دیگرانت عشق می خواند و من سلطان عشق</p>	<p>ای حیات دوستان در بوستان من ای زمین نی من مروی ای زمان من این جهان من بباش آن جهان بی من ای نظری من مبین ای روان بی من من شرم تو ماه من بر آستان بی من تو کلی من خار تو در گلستان بی من بچین من مگر بی ضرمان بی من چون بایم شه روی ای پاسبان من چون نشان من توی ای بی نشان من دانش راسم توی ای راه دان من ای تو بالار زو جسم آن دان نی من</p>
<p>و</p>	
<p>مانده کن عاشقانه درد محرومی کو خواه روی خواه تازی من محرم غیر تو هم بسوزی هم بسازی هم تابی در جهان اگر کسی گوید که آتش پر شد باور کن ای دل بران من تها ازین ویران تن</p>	<p>پارسی کو ساعی و ساحتی روی کو از جمال و ارکمال و لطف محرومی کو آتشی اما متانی آتشی مو می کو توجه و ودی و چه عودی حق قیومی کو اگر تو بازی بر پانج ورتو خود بومی کو</p>

ول

ای زوت نامت در مرزهای نور گر نشین و راست بشنو عقل مایه خرد که تو اندیشه رازاتش برداشتن می جهان می کسان روشن لازاجون حق عش عشرت پیشه که دولتت پانین با	وی زورت تقصن پسته مرزهای نور سپاتی جون تو هر دم با دیده منصور یامی کمن که داند ساختن زانکو خور تان می کن این جهان کمن راز شور روز روزت عهدمان هر شبنا که سور
---	--

ول

عاشقی بر من پریشانتم کم نگو شنو کرد و صد خانه کنی ز بنور وار و مور و تو بر یک خلق مست تو شون از مرد و زن چون طبعی هیچ از اش مست پس این گر که قانی ترا چون اسپای تیر کرد و تو افلاطون و لئانی جسم و کرد تو بدست من جو مرغی مرده وقت سکار بر سر کنجی جو مار خفته ای پاسبان ای صدف چون آمدی در بحر ما عکس مین بر کلویت تنهارا دوستی و زحم	کم عمارت کن که ویرانت کم نگو شنو بی کس بی فان و بی مات کم نگو شنو من بر یک مست و حیرانت کم نگو شنو من ز اش صد کلمات کم نگو شنو اورم در چرخ و کردانت کم نگو شنو من نیک دیدار نادانت کم نگو شنو من صیادم دام مرغانت کم نگو شنو من جو مار خسته پچانت کم نگو شنو چون صدفها کو مراقبات کم نگو شنو گر جو اسپای قزبانتم کم نگو شنو
---	--

تا جو مہ از نور د امانت کم نگو شنو	د امن کایہ اگر تر د امنی تر د اپنے
تا کہ او دیدون و سلطنت کم نگو شنو	من مایم سایہ کردم بر سرت از فضل
تا جو نام عین قرانت کم نگو شنو	ہمین قرانت کم کن غاموشن باشن صبر کن

و

نقشہا پیے دیدم از گلزار تو گلزار تو	ای خواب اسپارم از اسرار تو اسرار تو
خطہا پیے دیدم از اقرار تو اقرار تو	کشتہ عشق تو مگر زانک تو منکر شوی
ای شکر مار پستہ از ہنار تو ہنار تو	می کدازم می کدازم حیرت زان سخن سکر
بجو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو	شب ہمہ غلامی بخت جسم من بیدار و با
راست گویم ای صنم از کار تو از کار تو	جد کو یہ مر مر از کار جو کمال شدی
مبت زان دوزخ پس بیمار تو بیمار تو	ای طیب عاشقان این جملہ بیماریم
ای دم بی ہوشیم بسیار تو ہوشیار تو	ای دم ہوشیاریم بی ہوشن ہوشیار تو
جسم دل پرک زن انوار تو انوار تو	جسم بار دل بجوشد دم از درہای تو
از عطا بخشش بسیار تو بسیار تو	شمس تیزی کہ عالم اندک اندک بود

و

سر زمان کوید کہ جو نے ای دل بچون سن	تا بہ عشقت ان صنم را بادل ز خون سن
تا دست دست و دست او خون دم بیچون سن	دم بدم او کف خود را از دم ز خون کند
عشق معشوقم ز حد عشق مرا فروزن سن	نام عاشق ز مر مرا اور از من خود صبر سن

چونک کردم رو با لامن بدیدم یک می زرتا اندر هوا و قطرها در جبرتا واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردش پس شمس الدین تبریزی برو کز زرتش	فتمت خورشید کشته آفت کردون سون در دماغ عاشقانش ده یوفون شن خیز مجلس سهر کردی ای تو افلاطون مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون سون
--	---

و

جشم کبشا با ناهین از بدن بگریخته صد هزاران عقلها بین مانا پروا گرگزرد صد هزاران و دل من فارغم صد هزاران تشنه ز آب است تا کلمه ترک جان	جان قفص را در شکسته دل رتن بگریخته صد هزاران خویشان من خویشان بگریخته جون در آمد مست و خندان آن زمین بگریخته صد هزاران مبل آن سوار حرم بگریخته
--	---

و

این باد صرصر است از آسمان پویان مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد باد اندر امیر زده ان جون نفس در امر تو باد ما مختلف از مروحه مقیدردان باد را یارب نمودی مروحه پنهان مدار مرکه بنیاد و پاسبان بدیقین صورت پرست اهل صورت جان سندان از روی شسته	صد هزاران کشتی از روی متهم کردان هم بدوزن شدت هم موبی جان ز امر تو دشنام کشته و ز تو مدحت خوان از صبا معمور عالم با وفا ویران شن مروحه دیدن چراغ پینه پاکان شن و آنک بنیاد و پاسبان نوز معنی دان شن پس اهل بحر معنی در با از زان شن
--	---

<p>وان ذکر فاموشش کرده زیر ایشان آن قراضه چسبیده را بن کنون در کان از جگر زرد آن ظریف سر سپریان شن بنیت جون افغانی چشم سلطان بنیت بی دود آتش کشته و بر مان شن بنیت همچون سپهر پرت کیوان شن بنیت رسته از آن آن آن شن بنیت فاموشش کیوان جون کوه نیران</p>	<p>شد مقلد خاک مردان قلمبازیشان کیند چشم برده داشت پونین قراضه می چسبید همچو ما در بحب لریزم بر ایمان خویش همچو ماسی می گذاری در غم سپهر لشکری جند کوی دو دور بانست بر آتش غمش جند کشت و جند کرد و بر پرت کیوان کوی ای صیبه جوز من که این مایه روان مایه بس کن ای مت معر بباطی بسیار کوی</p>
--	---

و

<p>نیش بر بام مایه تا گرامی طلب که عمامه و نیشزه در کف که غریبم عز ابصر و الدنیا جمیعاً فی قبضی تختی چه زبان دارد را تو یار نپله و یار بله هر زمان خواستی خبر ما حشر و آسیرن تا در آسیرنم در ایشان کم خوشنند ای رحمن پتقری و از جمال زینبی نور حقیقی یا تو حقیقی یا فرشته یا</p>	<p>کالی تیشی این سوای افند چسبلی که سیه پوشش و عصا پی که منم کالو پروس جون عرب کردی کویسی فاعلان فاعلان علت اولی نمودی خویش با فلسفی که چینی کر خانی جان مایه جان جان از خراسان کشیدی با یونانیان ای محمد شه شہت من من من من ارتمی آغا سوای کایکایا ترا</p>
---	--

<p>باینه اینی و نه آنی صورت عشقی دلس چون غم دل می خورم یا رحم بر دل می برم دل نمی گوید برو من از کجا تو از کجا پوسته بار از کجا و منغرها را از وقت کالی میرا پس زین پوست کلاسن سیکلضین علی انب ایسوا یله ذو من غمش کردم فوغم بی زبان تعلیم شمس تیزی بر آهون آفتاب از شرق</p>	<p>یا کد امین شکری و در کد امین موی کس کالی ل سپکین جواله ز حسن ناب و کس من دم تو فغانی رور و وحی کن قان پوستها بنغرها خود کی کند جسم بد شب شمار روز کشت و نیش شبها از پس روی کن یک زمانی زانک شیرین ای ز تو لرزان و ترسان مشرقی و مغرب تا کشاید از میان زمار کفر و بیعت</p>
---	---

ولم ایضا

<p>هر دلی که سر کلزار جانان غا پستی گزیده جوش جوش غیرت کف برون انجمن جو بنودی پرده دار برق سوزان ماه را درن معشوق جان کر پا و پر کار آمدی دین نامرمان کردین بودی عشق را گزیده خون آینه بودی آب چشم عاشقان روز و شب کردین بودی آتش عشق مرا خاک باشی خواهد آن معشوق ما و زنی</p>	<p>در دل هر غم کلزار جان افزای نقش بند جان آتش زکما و با مای این زمین خاک بسجود آسمان درواستی ذوق ذوق در طهر نقیض با پرو با پستی خود طباب حسیما را جمله بر در پستی بر سر مرآب چشمی نقش آن میناستی گرم رو بودی زمانه دی زمین فرداستی جای هر عاشق و رای کسند خضر ا پستی</p>
---	--

<p>کر نه اندر پیش او فرانش لالا لاستی</p>	<p>حسن شمس الدین تبریزی برافکندهی مای</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>باوه نهایت این امیختی امیختی بار دیگر فتنه را اینکختی اینکختی آمدی در کردم او بخستی او بخستی تا ز مای صبر را بکینختی بکینختی مشک بر شعریه می خفتی می خفتی وی غم خست از دم کبر خستی بکبر خستی</p>	<p>در شرابم چیز دیگر رختی در رختی بار دیگر تو بهار را سوختی در سوختی چون دیدم در پسرم سو دای تو سو دای طرد مای مشک را در بافتی در بافتی تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان ای قبح رخسار من فروختی افروختی</p>
<p>وله</p>	
<p>دامن خو در ز قشاند از در نوع و راستی احسری جان قلند را ز به پهلوی مای گفت در کوشش قلندر کان طرف می در لیک هم مطنون نه زیرا که در غوغا هستی فی فرودی از دو عالم فی زنجیش کاستی می کنند انجان طر را بجاستی بجاستی چشم ما را پاک کن بنگر که در لاپستی فایز از مست و عدم مر مرد و راز راستی</p>	<p>در فای محض افساند مردان اسپستی مرد مطنون بهت خود را کی با لاید جان ساکنی جان محتر در قلند در عرض او کین طرف مر جند سوزی در شرار عشق خویش در جمال لم نزل چشم ازل حیران شن تو نه انجایی نه آنجا لیک عشاق از بهوس ای که از آلا تو لا میدی بدن زلفی مباحش مر جبا جان عدم رنگ بود آینه خویش</p>

سپش دین کرا و خواهد لیک نی زانجا	ماکی حشمت باشد خسته بت ز زبان
----------------------------------	-------------------------------

و

تا به پیش عاشقان بند و فنون و آشتی	ای ملاشکر تو عاشق را بسک بنداشتی
تخم را اندر زمین ریگ چون گاشتی	که مثال رمز کوهی که صبح و آفتاب
فارسی چون تخمها را تو عدم انگاشتی	ای زمین ریگ شرمت نیست از انانم
کز نیت بجه خویش شاخ سبلی و آشتی	ای زمین تخم کبر خست تو می هم اصلم
تو جراحی شدی و بند و جنگ آغاشتی	چونک هر جزوی بغیر اصل خود پیوند نیست
کی شود پسر و آتشی از بند و جنگ آشتی	ریش خدی می کند بر بند تاب عاشتی
در شعاع سپش دین زیر که مرغ آشتی	ما تاب ارجه جهان کرده تو در تیر بر آشتی

و

زانک در صفت فطال زین سپستی	پس نماید بر قدمهای بت چینی سپستی
چیز دیگر گشته تو زنگ پیشین سپستی	راست کویا که امروز از پیلو فاستی
سر جنس کرده که یعنی محرم این سپستی	در رخ جان ننگ او دیدم بر سپیدم از تو
سیم و زرد اوئی لیکن مرد زری سپستی	دوش آمد خواب بر در کفشتش عشق او

و

عشق سپش الدین عالم فاشش و یکجاستی	گر شراب عشق کار جان حیوا ای سپستی
طقه کوش روان و جان اناسپستی	کرده در انوار عزت غرق بودی عشق او

<p>قاف تا قاف از میش خود موج طوقا پستی جان و بر خاک سبحون ابر نیاس پستی کر نه در ز شک خدا سماش نیاس پستی یوسف مصری ابد پابد و زندا پستی کر نهشت لطف او فرد و پس ریاس پستی ساقیا کر نه می سر تینر و نذا پستی پس بسوز این عقل را کر میت احرا پستی کو ز کر و عشو تا کو پی که دست پستی بعد از آن مر عاشقان را وقت حیر پستی</p>	<p>ابر نیسان خود به باشد نزدیک فضل او کر نبود ی بزم سمش الدین و ن از مرد کون اقاب و ماه را خود کی بدی ز من شعاع کر جاش باجر اگر وی میان بوینغان کر نه از لطفش بر پیر بدی من کمنستی مخس سک و ندان را و روی کرید بی پان جان سبحون شمع را بر آتش می بر فروز در کش آن معشوقه بدست را و بزم ما پس ز جام سمش تبریزی بن یک جرعه</p>
--	--

و

<p>ای تو جان جان عالم چون ز من پنهان شدی چونک تن از تست ز من چون تن پنهان شدی ای شه مردان جنس از مرد و زن پنهان تا چه پست این که تو اندر لکن پنهان خیر باشد خیر باشد کرین پنهان شدی چونک سلطان خطا پی و رخس پنهان شدی ای مه بخویشتن کز خویشتن پنهان شدی</p>	<p>ای تو جان صد کلپستان از من پنهان شدی چون فلک از تست روشن پس ترا محبوبت ارکمال غیرت حق و ز جمال حسن خویش ای تو شمع نه فلک کر نه فلک بگدشته ای سحیبی کافیا با از روی تو خود سست مشک تا تاری بدم می کند غمخیز خلق کر ز ما پنهان شوی و ز مرد و عالم چه عجب</p>
---	---

انجان پنهان شدی ای آشکار جاننا
شمس تبریزی بجایی رفت چون سخی

تا ز پس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی
ای تو آب زنگی چون از پس پنهان شدی

واضحه

ای رفت از دل من اندر آشا و آمدی
خانقاه رو چنان از تو طو و حرم با
شب جو خبر و مده جو سلطان و دو وزیر
بیکمان در پیش کردی روحهای پاک را
ای که آن رحمت نمودی از جیدین فراق
من گماندا و اشتم اندر وفای لطف تو
پرده داری کن تو ای شب کان مده اندر خلق
جون نبرد پرده دار شمس تبریزی سی

ای تو شمع شب فروزی مر جاشاد آمدی
جان جان صوفیانی فی الصلا شاد آمدی
ای تو تخت و تاج ما و جبر ما شاد آمدی
ای صحابه عشق را چون مصطفی شاد آمدی
می نیکو چشم زین طرب در سج ما شاد آمدی
لیک در موسم نیاید این وفا شاد آمدی
مطربا پیوند کن تو پرده شاد آمدی
بشنوی ارشش جهت کای خوش لقاشاد

ول

در دو چشم من شمس ای انگ از من من تری
اندر در بلیغ ما تا مو پس کلشن بشکند
تا که سر و از شرم قدرت قد خود پنهان کند
وقت لطف ای شمع جان ندمونی نرم وار
جون فلک سرکش مباحش ای زین کنز ازاد

تا سر را و انعام که قمر روشن تری
زاک از صد بلنج و کلشن خوشتر و کلشی
تا زبان اندر کشد سو پس که تو سوستی
وقت نماز از امن پولاد تو آستری
نرم کردی جون منین کرا از فلک تو پستی

کر نزاران حصن و جوشن روح را جوشن	زان برون انداخت جوشن جنم و کوزل
کر برای روشنی تو خانه را روشنتی	زان سبب سر غلوطی سوراخ سوزن راست

و

اتنی اندر زینے از سوی مه در شتری	بیکمان شد بر رفتن سوی روزن نگر
تا ز روی من بروز نمای عینسی بنگری	منکر آخر سوی روزن سوی روی من
تا ز لعل تو بیا موزید رویم زرگری	روی زینم بهر سوشن حمت را لعل کرد
کا و کان بر بانگ زرمستان بحر مری	ش حبت کو ساله زرین و بکشن بانگ زر
جو تک شیر و شیر کیر عام صرف احری	شیر کیر کا و کو ساله بانگ زر سپار
دو شوکر مومنی و پشم اگر کافری	دشمن اسلام زلف کافرت مارا بکفت
گفت آری و برون آورد مهر و لپری	گفتش این لافها از شپن سر بزیستت

و

کین جهان حیرت در تو کر جهان دگری	در میان مان نشین کامروز جان دگری
خوش بخندای کلستان کر کلستان دگری	خوش خرام ای سر و جان کامروز جان دگری
یوسف در قحط عالم آب مان دگری	آب طغیان رفت جمله در سوا ای آب مان
تو ز شاه شه نشان و الله نشان دگری	تو جهان ز مدیکے و این جهان بندیکے

و

جان جانان کی رسالے دل محضت کی بری	تا بنستانی تو انصاف از جهود حیرت
-----------------------------------	----------------------------------

جمعه طیار و ارار باب و از کل کیه ری دل نمیدانک باشد جسم جانرا و جاب تا دو حبت بسته باشد اندرین بازار کفا	تا تختی اندر آتش سجوز رجسفری سزدار و انگ بند پورین رهسفری سخت از زان می فروشی لیک ابان منجری
--	--

وله ایضا

عاشق از آتشی واکه به پنهان آتشی واعی سلطان می نهند اندر دل مردان عشق آفتابش تافت در روزن مرعاشتی اصلا ای عاشقان کن عشق خوانی کسیر عکس این آتش بزور آینه کردون شود	وز برای امتحان برخت مردان آتشی تخت سلطان در میان کرد سلطان پایشان فرج واراندر پایشان آتشی بر آتش خوار کانش بر سپه خوان آتشی هر طرف از اختران بر رخ کردان
---	--

وله ایضا

ساقیت شد عظمی هم خانه دیوا صد هزاران خانه پستی باش در زده ما و سپه چون شانه ایم ابراهیمی زید عشق در جنبش شمی نمی بینی که از سلطان عشق پند در گوشه جان و دل زاننده دو کون گفتهای امین جان پاره کرد اندر ریش عقل آمد با کلید آتشیس آنجا و لیک	کرده مالا مال خون پیمان دیوا تشنگان مردوزن مردانه دیوا در سپه زنجیر زلفش شانه دیوا دم بدم در می رسد پروانه دیوا باشند نواز خسرد افسانه دیوا جون درو آتش بزود جانانه دیوا جز کلید او بند و ندانه دیوا
---	--

جوک عقل از شمس تبریزی بکرت قناد
 باشن یاران ما دیوانه دیوانه

و

<p>چاره او باشد که شش بچاپکی روزی مرد روزی بدرد چون تو دلدوزی خوشتر از سوزش باشد که تو دلسوزی که بگردانی لبای پس آبی قلاوزی کنی در حسن ساحل علاتار تو خوش نوری ماسینی که میل شعر و جامه تو زی کنی باینی کنن فانی کج یوزی کنی قتلما کرد و یکی که تو شافروزی کنی کمترین پایه فراز چرخ سپروزی کنی</p>	<p>شادان صبحی که جان را چاره آموزی عشق جامه می در اند عقل بحیه می زند خوش بسوزم همچو عود و نیت کردم همچو که لبای پس قدر در پوشی و راه دل زنی خوشن بچرای کا و عنبر بخش نفس طوطی که طمع اسب و مرکب تازی کنی شیر پستی و سگارت آموان شیرست جند که یوم قبله کاشت سر کی را قبله است که ز لعل شمس تبریزی باینی مایه</p>
--	--

و

<p>چون قضای آسانی تو تبار است بن کراخ در مینی گذر سپرم می واکم اندر یو پستان تا سرمه در روز از تو پرسیدن چه حاجت کرد که امین آ کرد صد آوار بر خود بهر جنس و الکنی</p>	<p>چون توان رو بند را از روی چون مبر منکر اندر شور و بد پستی من ای نیک عهد اول از دست فراق عاشق زاری مه رخا پس مرغ جانی منزل تو کن قاف چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطق</p>
---	---

در حیر و در زرد و در ویس و در او	جون ز غم شمس تیر زری بریدی ای بدن
----------------------------------	-----------------------------------

و ایضاً

<p>حسن آمد از آسمان و می ز نو سر خوانی می کند عمل پسین را از گرم زبانی یمن ر سپر تا کاپه زیبا در جنب میانی بوی خوش می آیدم از قلب و بویانی مطبخ پر نور دیدم مطبخ نوزانی گفت روی کن نیست ای جان بن انسان در سپر و عظم در آمد پستی و ویرانی</p>	<p>ساخت بفرقان بر پسم عید بفرقایی جرم آمد بهمان بار و یکر نطیس روز مهمانست امروز از اصلا جانهای با یک جوش جوش آمد با دوان مر مرا می کشید آن بو مرا تا بابت مطبخ شوم گفتش زان کجفت تا نفس مر ساکن شود جون منش الحاح کردم کج ز زور رسم</p>
---	--

و ایضاً

<p>ان جسمی فی زجاجی بالنبوی لا کتیر و اننی است اجب المقتری لا تطلو فی فاقر عو اباب القاضی و اسلوا لا تقظو فلمتونی کالجادی ذاک من مکس العیون ان پستم فانتقموا و اذروا رب المنون</p>	<p>قالت الکاکس رفونی کم الی کم بحسوفی اجعلوا لکس جنیه اعاز فاعف سلو فی فاذ انتم سپکر تم ان فوق الکر سکر کنت فی پیرضنی صورتی فی ذالکون ان اردتم انتعاشا فانتقموا کما الظنون</p>
--	--

و

در درون ظلمت سودا و اورد و انا پی	کشت جان از صدر شمس آیدن کی سودای
-----------------------------------	----------------------------------

یک بندی یافت بختم در هوای شمس من
 مایه سودا درین عشقم جان لاکر فت
 موج سودا و حبس نوئی کز هوای او بجای
 عقل با پر جای من چون من شور کبر او
 مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آهسته
 عشق کجا دزد بشت رو بود اندر سینها
 پیش ازین سودا دل و بان عاقل رای
 رو تو در چهار خانه عاشقی تا بگری
 دوش دیدم عشق را می کرد او خون سر شک
 مست مر سودای عشق را دلایین صفت
 کرد و دارای جان منم ناپایدار
 یکدی می مرده شوا از جمله مضمویع بسین
 یک نفس در پرده عشق جان غفل کرد
 چون بزادی بجمو میرم از پیش بی پذیر
 نام مخدومی شمس الدین همی کو عسری
 خون بن در نظم و شعرم شو منکر بر انگ
 خون جوی جو شدنش از شعر زکی می دم

کز روی آن نباشد و هم را کجای پی
 کز سپر سودا انداند پستی از بالا پی
 بر سپر آن موج چون فاشاک من مر جانی
 با جنس شوری دارد عقل کل توان پی
 کشت منوخ از حبس نوم و انشور آهسته
 عقل را یکجا بگیرد او ز دوشش یکجا پی
 بعد از آن غرقاب کی باشد ترا خود را پی
 سر طرف دیوانه جانی سر سوی شیدا پی
 بر سپر دم دلم از حبس خون اندا پی
 کربه او پستی رو و باشد در آن لای پی
 کشت جانم با پداری از جنان آرا پی
 هر چنان بخشش مردم میسح اسای پی
 بجمو میرم از دمی بسینی تو عیسی زای پی
 کرد و این رخسار پرفت زعفران سما پی
 تا بگیرد شعرو نظمت رونق و رعنا پی
 دین و دل را عشقش مت خون پلا پی
 تا نه خون آلود کرد و جامه خون آلا پی

<p> اینک اکنون در فراقش میگویم جان سنا دل بغربت برگرفته عادت عفا داد جانرا از زمانه شیون تنها در طلب می داردم از بوی از بویا آه از آن ترکانه چشم کافر نیما هفت در لشکرش یا طلبی یا نیما من نمی توانم که گویم نیستش بنیای دیدم او را حج و شورش دروا من نیم در عشق او امروزی و فردا شد جان در باخشن آن همه عالم طای عقل را باشد از آن جان محو و ناپیدا هر نواهی یوسفی و مر طرف حورا هر سپهر مویسی ترا بود دست شکر خا کی جوانی یا آرد جانانت یا بر ناپا بحر سودا را بخوش کن چون افرا قطره کشتت و نمایدی همه دریا می کند آن زلف مشکین تو عینر سا </p>	<p> من جان داری بدم در خدمت آن پادشاه در هوای سایه عنق ای آن خورشید لطف چون بخوبی و ملاحظت پست تنها در جهان چون شوم نو میداران آمو که مشکس دم آه از آن رخسار مرغی خون زیر شمش عقل در دهن عشقش خاک ربوبی بی او همه دیدست اندر در و اندر ریح من من نظر کردم می در جان سودا از کج خویش کفتم آخر چیست کفایت خود از من شو در مر آن شهری که نوشروان عشقش کاست و اندران پای که کرد آن شد پناه عشق او چون خیالش نمیشد در سینه آید نمی کر در شکر زیر لبش مانا بهنگام وصال چون مینی در عشق او تا کنت تر تو مت پس لذت این عشق در جهان شورم پیش کن این عجب جری که بر نازیکه جا تو بر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش </p>
---	--

<p>از کدای چسپان و دارند مرز بیابانی و ر بود عیسی کبیرم عت ترسای و ر بدنیار و بیار و من شوم دنیا پی کرده کرم از تورت بخشش پینا ز اعستما و عفو تو دارند بد فرما کر تو از رخسار یکدم پرده را بکن کر ز بت پریم کنی خاک کفش بخش</p>	<p>چرمای یونغان وقت ایگزان و سر کر شود موسی بیا موزم جهودی را نام کر بخش میل باشد جان شوم همچون هوا جان من چون منس خود را در کشد از جزو منس شیطان در غرور پنج لطفت می خرد نفس را بنیغ نماید و یوراد یوی شود ای صبا جانم ترا چاکر شدی بر جسم و سر</p>
<p>و</p>	
<p>تا بسی در نای دولت بر فلک کج شود ای با وصف اعدا ندر نظر بنمود تا و مان خاکجا نزاران عسل الوده وی کران جانیه که سوی خوشین بر بود چون بی جثمان مقالات خطا بشنود هر خنی را از ضرورت در جهان پی شود چرب و شیرین باش از خود زانک خوش ای و صد خدا کن معنی کرده بنمود روز کاری می بری و اندر غم پیود</p>	<p>ای همی کند ز کوهی از صفت افروود ای با کون اعدا کز راه دل بر کنده جانها ز بنور و اراز عشق تو پران شن ای سپک عقلی که از خویشش کرانی داود شا و با کوش مقیم اندر مقالات الست در زح پر ز هر دو نمان کمتر ک خدین فارغی از چرب شیرین در عطا و تنای خود ای همه دعوت معنی ای ز معنی بیشتر ای که می جوئی مثال شمس تبریزی تو هم</p>

و

<p>افتاب او نهشت اندر د و عالم سیاه وز جمال خود و بدشان نو بنو سرتا عشق سازی عقل سوزی طرفه خود را زانک در دین بدین جان از ان سرتا عقل با پر جاز عشقش با یوه و مر حایه وز تو اضع مر عدم مست خوش همسایه بر نمان و اشکارش می نکر از قایه</p>	<p>اه کان پایه خدا کو مر سیاه پر یاه افتاب و حرج را چون در با هر سیم عشق و عاشق را به خوش خندان کنی بر قصا چشم مرده و ام کرده جان ز بهر عشق او مر صد دندان ز لطفش پر نی دیدان صد هزاران ساله از مست و عدم ز انست کن علی شمس تبریزی و عالم تحت تو</p>
---	--

و

<p>در شمع شمع جانان دل گرفت خانه زود جانان مو شیاری زود خود و یوانه من بدین خویشی بیدم در جهان کجا پر او در پای چید در فند پستانه کندم او آتشش و جان او پروانه کر کبکوم بی حجاب از حال دل افسانه محض روحی سپرد قدی کافری جانانه لیک او در پای علی حاکم فرزانه</p>	<p>پیش نوری جان و دل هست چون پروا سر فزازی شیر کبری مت عشق فنته خشم شکلی صلح جانی تیخ روی شگری با هزاران عقل دنیا چون بنید روی شمع حرمش گرفت صحن صحن بر انای عشق نور کبر و جمله عالم بر مثال کوه طور شمع کبکوم باینکاری دلبری جان پروری پیش نخست سیری مردی پای کوبان مست و ار</p>
--	--

<p>دامن اش گرفته زیر دینها و لیک من نور پیر و اله پیر در معشوق جو پیر شتم در حال و قرآن پیر لطیف گفتم اورای بدانش او پست و کاینات گفت کیوم من ترای دور بن تیز چشم دانش و دانا یکم و حکمت و فرنگ ما جون که کردم به دیدم آفت خان و کلا این همه پوشین گفتی احسب این را بر کشا شمس حق و دین تیریزی خداوندی کزو</p>	<p>کلبیتین عشق نامان در و ندان او جو آینه کی رو من و سپر چون شانه من جو پروانه در و او را من پروانه در سزا قلمهای لطف کن کاشانه بشوار من پند جانی محکمی سرانه غرقت بن تو در حال کلر خمی در و آ ای پهلوان ز رحمت یاریسی یارانه از حسو و ان غنم مخور تو شرح و میرانه گشت این پس مان اندر عشق او پیشانه</p>
--	--

و

<p>ای مان آلوده جانیه از کجی خورده با کد امین چشم تو از ظلمتی بگدشته با کد امین دست بروی عادات و سر را نی سزاران رخون خویشش را ریختی نی سزاران بار اندر کورهای امستی نی تو بر روی آتش مال و پرا سوختی جون ایزن ره سج کردی نیست بر نیلین تو</p>	<p>وان طرف کین دوه بودت از کاره بر با کد امین پای راه نپله ره بی سپرده از جمال دلربایی آینه بستوده نی سزاران با تو در زندکی خود مرده در کد ازیدی جو پست و همچو پس نهفته نی تو بر پشت فلک پای خود افشوده از و رای این همه تو چونک اهل پرده</p>
--	---

چشم بگشا سوی ما آخر جوانی بازگو	کز درون کس در دانش صافی ندرده
گفت جانم کز عنایتی مخدوم زان	صدرشش الین تیریزی توره کم کرده
کر یکی غمزه رساند مر ترا ای سبک دل	از ورای این نشاخ که بگفت اوژ
لی علاج حیما کرسنگ باشی در زمان	کو سری کردی از ان جنسی که تو بشمده

و

ز آتش سبوت بر آوردم ترا	وندرا آتش باز کپتر دم ترا
از دل من زاده بسجول سخن	جون سخن من هم فرو خوردم ترا
با منی وز من نمی دانی خبر	چشم بپستم جادو پی کردم ترا
تا نیازاره ترا هر جسم بد	از برای آن بسیار زدم ترا
رو جو امر دی کن در حمت نشن	من رحمت بس جو امر دم ترا

و

یا نیر الخد یا روح البقا	یا حیر البدر فی کبد السماء
انت روح الله فی اوصاف	انت کثاف العطا بح العطا
تخل العشاق عدلا کما ملا	تم نحتیهم بغیرات الرضا
صاید الابطال من عن الطبی	مالک الملائک فی رقی الهوی
قوم عیسی لورا و ارجیان	عالم الحسن انکروا عیسی اذوا
این موسی لورای متبیانه	لم یوا پس الحضیر یونیا کما ملا

<p>ایوانی من جسته تا بکا باشفیعا قل لسا این لرا</p>	<p>لیت ابونا اوم بدری به جمع ناز مویتا قعره</p>
<p>و</p>	
<p>ای تو دریای معانی فاستقا سوی تو ای خضر ثاپنی فاستقا از تو ای دریای جاپنی فاستقا عجز خود را ار معانی فاستقا تو فزون از داپستان فاستقا ز آنک تو فوق کمانی فاستقا تو جسون عاقلانی فاستقا شمس حق رکن یانی فاستقا</p>	<p>ای تو آب زندگانی فاستقا ما پسوهای طلب آورویم ما میان جان ما ز نهار خوار از رجب آورده آورده ما داپستان حسروان بشینیم در کمان و سوپه افتاد عقل نیم عاقل جبه زند با عشق تو کعبه عالم ز تو بتیزر شد</p>
<p>و</p>	
<p>در دگر آتش بکپتر دم ترا جون سخن آخر من و خودم ترا جادوم من جادوی کردم ترا کوشش لیدم بایز روم ترا این کف دست جوامردم ترا</p>	<p>از یکی آتش را آوردم ترا از دلمن زاوه مسجون سخن بامینه وز من نیی داری ضم تا نیفتد بر جالت چشم بد وایم اقبال جوان شد ز پنج د</p>

و	
کم شدن در کم شدن دین منست	نیستی درست آینه منست
تا پادشاهی روم در کوی دوست	بزرگ چرخ در زمین منست
بوی یکدم صد جهان واپس کنم	بنگم کام خنیتس منست
من چرا که در جهان کردم دوست	در میان جان شیرین منست
شمس تبریزی که فخر او بیاست	پس دنداناش یاسین
و	
برشین ای غمزم و منیشین امید	کز رسولانش پانی شد یو
دود و بوی می رسد از عرش غیب	ای نهان سوی بوی آن پرید
مرح غفلت کور و پنهان می کند	دود بویش می کند از اسپید
ماز کردون سوی دودن آیدم	باز ما را سوی کردون بر کشید
این مزیدن طفل نند دنیا کند	کرشم مردید تا ز خود کزید
بجویرم سوی فرما من رویم	ز امک فرمایی نوار دشاخ بید
م بس کن و از حرف بر معنی کزید	جند معنی راز حرف می مزید
و	
اندر آید شاه شیرینان ترش	جان شیرینم فدای آن ترش
چشم کز بین را بگفتم کز بین	کس کند باور کل خندان ترش

<p>کس نماند در همه زندان ریش میون اندر همه پستان ریش می نماید خویش در دیوان ریش انگبین و شکر و ایمان ریش سبستی با ریشد بیا و بخان ریش</p>	<p>در مران زندان که در تابدر خیش کرد باغش کشتم و و الله بنود در رحم خندان بود سلطان و لیک گر تو مرد نمومنی باور مکن منکرار باشد ترشش نبود</p>
<p>و ایضا</p>	
<p>بر امید وصل دست می زینم ما زار عشق هم ایستیم تو بی ما خود ترا مطرب کنیم ما غلام خانهای روشینم بر سپران آب با خون رویم</p>	<p>روز بارانت و ما جو می کنیم بر ما آستن از درهای عشق تو کومطرب نیم دست می زن روشنست آن خانه کویسی آن ما حجاب آب جوان خودیم</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>در میان محو نماند رشیدم ماند نیکیم ای برافزنی بدم شب عیسی رفتم و از روی پندم یک جوی زان یک نماند و صیدم از خودی رفتم و انکایدم</p>	<p>اتشی نور وجود اندرزویم نیک و بد اندر جهان پستی است هر چه خرج دزد از ما برده بود ما یکج بودیم با صد ما و من از خودی رفتن نتوان آمدن</p>

<p>قد ما چون پست اندر عالی قدیم پهلوان عشق و یار احمدیم حرفنا شستیم و اندر اجدیم در قران سدا و ما اسعدیم</p>	<p>قد ما شد پست اندر قد عشق پیش مردی ز حق آموختیم بیت نه در دست بر لوح وجود سعد شمس الدین بتسیری تباست</p>
<p>و</p>	
<p>سوی رفعت روح را افراستیم ما حضرا عشق او می ساختیم غالب از جان مرزبان پروا نیستیم ما دین داد و پستند پروا نیستیم پرده عشق را بنواختیم کز شعله شش پر پاشناختیم جلد حیل پشتر انداختیم جھوما چاروہ بی ما نیستیم ما دل از رخ طبیعت ایستیم</p>	<p>دوش عشق شمس دین می باخستیم در فراق روی آن معشوق جان در شاعر عشق جان اندر ای او عشق او صد جان ویکرمی بداد همچو چکن از حال خود غالی شدیم اندران پرده بن یک پرده هر زمان خود را بسوی پرده برج برج و پرده پرده بعد از آن رو نمود از سوی بتسیر افتاد</p>
<p>و</p>	
<p>کنج می بخشد بروم رایگان کنج لی رخت و سودنی زیان</p>	<p>شاه ماباری برای کابلان الصلا یاران بسوی تخت شاه</p>

<p>نور و رحمت تا بهتقم آسمان بر مثال صفت پاییز و زبان وی معنی تو جهان اندر جهان صد هزاران صف شکسته رین واکه اندر کج جبهت صد نشان بی زبنت تا بحضرت ککشان</p>	<p>چشم دل و اندام دیدار کحل او خود به باشد پیش او صفت آسمان ای بصورت خود ترا از فرخ ای چنین چون کمان از غم سب در شان جوی تو کشته چار چشم مرشانی چون ریت نیکو آه</p>
<p>و</p>	
<p>مرد و دوست را بسواز جان من مرجه بیسی غیر من کردن زن مرکه باشد خوب زشت و مرد و زن مرکه در کشتیت در دریا مکن</p>	<p>آمد آمد در میان خوب ختن و آتشیری بدت عشق و کفت اندر آب انداز الا نوح را مرکه او اندر دل نوح است</p>
<p>و</p>	
<p>بانگ های و سپنج و آب روان لویان را یکے پذیرد خان مان حسرتی بنیم در جان جهان مرجه او کرد دست با آن ویکران امتحان او بیاید امتحان</p>	<p>نگ بهار آمد صلا ای لویان لویان از شهرت بیرون شوند ویکران بروند حسرت زین جهان با جهان بد و فاما آن کنیم تا حریف خود بینید او یکے</p>

<p> او بجان جوید حبیبی نیکوان ای پیمان جان کرا و ارد زبان کس بخوید راه صحرار و دمان بایب بسته کشاد نیلے کران اونه صحر او اندونی آشیان اوجه بسند از زمین و آسمان عیش بندیزان سوی کون کجنگان </p>	<p> فی غلط کفتم جهان چون سعت جان عاشق زین از جو رو بها راه صحرار از فرو بست این سخن تو بگو و ارد و دمان تکن یار مرکه بروی آن لبان صحران شد مرکه بروی زان قمر نوری تانت هر کسی را کین غزل صحرا شود </p>
---	--

و

<p> ای ربوده عتلهای مردمان ای می تو زرد بان آسمان وارمان باز از زندان عمان </p>	<p> می بن ای ساقی احسب زمان خایگان زین با ده بر کردون روت بشکن از باوه در زندان غم </p>
---	---

و

<p> یا قریب العمد من شرب اللبن ویلمی الصدغ رومی الذقن من رآی روحین عاشاقی بدن غیران لم یعرفوا عشقی من کل شیء منکم عندی حسن </p>	<p> یا صغیر السن یارب البدن ما شتی الوجه ترکی العفن روه روحی و روحی روه صح عند الناس انی عاشق اقطعوا شملی و ان شیتم صلوه </p>
---	---

احمر

ت

و تساعی با و مانی وطن	و اب مانی تساعی وطنی
هک	و
<p>مرجه کوه سر عود در پای او ای خدا حبیبهای و سیبهای از سجود در کشتن آبی و آبی او خون بیار و از خم طغرای او تا قیامت وای او ای وای او ای خدایا چون بود شبهای او بر ستمش رریک در صحرای او پیش شاه عشق و لشکرهای او نور پاک از تابش پشمای او روز و شب نخواست در فردای او در میان سینه صدای او بر سپستان شیرافزای او کس ندانکس نبید جای او پر شود تا آسمان غوغای او</p>	<p>ای پرده مرجه جان در پای او اس عشقش خدا پی می کند بیر نیل و صد چو او که پسر کشد جون مشالی بر نویسد در فراق حسره که ماند زین قیامت بنی خبر حسره که ناکه از چنان مه و نور ما در نظاره عاشقان بودیم دوش خیمه در حیمه طناب اندر طناب خیمه باز استون از نو پاک اب و آتش یک شمع ز امر و زور عشق شیر و عاشقان اطفال شیر طفل شیر از زخم شیر امین بود در کد امین پرده پنجان بود عشق عشق چون غور شید ناکه سر کند</p>
و	و

<p>خون مزین عاشرت از او مرد هر طرف تو نفع خوین شوم کرکی کوی دران چو کان بدو کمنه کشتم صد هزاران باز نو کندران صحرا چاه شست کو شیر لرزه چون کندان کریم صاف باشد که بوی جو بگو</p>	<p>ای بکرده رحمت عشاقان کرد بر سره تو ز خون آثار بن کضم این دل را که چو کاشن بین کفت دل کند زخم چو کان او کی نمان کرد و ز چو کان کوی دل کریم جان عطیه شیرازل زرگان شمس بیزیت این</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>کوشش را از هر نفس پستان نو روز روزش کوه مرد و مر جان نو این جهان کمنه را بر مان نو ذات ما کاست و الیگان نو می داند زرد مان دندان نو تو کی کوه سر زمان جان نو رویدش زین لقمه صد لقمان نو در خان بن تابت باستان نو</p>	<p>جان را هر نفس پستان نو ما میایم اندران دریا کاست تا فنون هیچ پس را نشوی عیش ما نقد است و آنکه نقد نو این شکر خور این شکر کرد و قی نو جسد جان تو از کسی پرید ترا من زمین را لغت ام لیکن زمین زرد کشتی از خان نمکین مشو</p>
<p>وله ایضا</p>	

<p>چشم و عظم روشن از ایام تو با دیدم سپیم صفت اندام تو من نحو اقسام در جهان جو کام تو از شیله جان خواستن شعاع تو</p>	<p>ای غدا ای جان پستم نام تو شش حجت از روی من شد بخوار گفت بودی که تو هم بگرفتال منتظر نبسته ام تا در رسد</p>
<p>و</p>	
<p>توبه کردن از کجاء آمد کجاء کمری کشتت فاضله ز راه راه گفتن بسته شد ماندت آه چون علی آه می گنم در قعر چاه فی بنالد راز من کرد و تباہ زان شکر مارا و نی را عذر خواه</p>	<p>پیش جوش عفو بی حد تو شاه بس که کمره را کنی بس حجت جو منتظم را کرد و ویران و ضحوق آه دردت را نذارم محرمی چه بگوشدنی بروید از لبش بس کن ای نیازک ما نا محرمیم</p>
<p>وامضاله</p>	
<p>بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای بوی سپه جای و بوی بوی بوی دست پای و دست پای و دست پای نیست الا بانگ پر آن سمای می کشد اهل حسد ارا تا خدای</p>	<p>ای در آورده جبهانی رازی چست نی آن پایشیرین سر را آن لبی دست پای پستد از خلق فی بنایت این بر پای نیست خود خدایتان همه رویش چست</p>

ماکدایا نیم و آند العسفی	از غسفی دان آنج بسینی بکدی
مام تاریکے و آند نور	ز آفتاب آمد شعاع این ساری
در سپر جون سایه امیرت نور	نور خواصی زین سپر برام
دلخوشی کاسی و کاسی تک دل	دل نخواستی تک روزین سکی

واضاله

کر سپر ز برای سری در و ا پستی	سر کونما ترا سپری در و ا پستی
از برای شرح آتشی غم	یا ز با نی یا دلی بر جا پستی
یا شباعی زان رخ قنباک	در بت تاریک غم با ما پستی
یا کس دیکر برای هم می	هم از ان رویی سپری پستی
کر اثر بودی از ان مبرز مین	ناظر از اسپان خا پستی
ورنه دست غیرتستی بردمان	راست و چپ بی این دمان غم خا
کر از ان در بر توی بر دل زوی	یا بدر یا یا خود او در یا پستی
ورنه غیرت خاک زود در چشم دل	چشمه چشمه سوی در یا پستی
نیت پروای دو عالم عشق را	ورنه ز آلا هم دو عالم لایستی
عشق را خود خاک باشی آرزو	ورنه عاشق بر سپر جو ز پستی
ما جو برف این مرد و عالم در کداز	راش عشق محیم آسا پستی
از دمای عشق خوروی حبل را	کر عصا در نخبه موسا پستی

پیش جوع کلب نان یکجا پستی ما تحت دیهاش مستوفای پستی	لقمه گروی دو عالم را جفا کند میش شمس الدین تبریز آمدی
و ایضا	
با مو پس همراه و هم منزل شدی در جهان با نغما حاصل شدی هم لب شیر خدا بسمل شدی جو یک از آتش جنین کامل شدی نیک بادت باز چون عاقل شدی جون غمزدی جون در آب گل شدی ورنگی سری باطل باطل شدی	کوید آن دلبر که چون عمل شدی از میان نقشها پنهان شدی هم بر آوردی پس از لطف خدا پس آتش رو تو از نقصان مترسی عشرت دیوانگان را دین جون نه حیوان چه مست سبغ اوستی شه صلاح الدین کبیر
وله ایضا	
با تو مگر چه که نیل من میروی کلر خا خوش سوی سوپن میروی از برای باوه داون میروی تو بکش جون باه روشن میروی با دل جون پنگ و آهن میروی پس تو جون سوی روزن میروی	باز چون کل سوی کاش میروی صد زبان شد سوپن اندر شرح تو سوی پستان و لعل می فروشی شایدان استاره و اراندر پست در که خواستی اتشی ویکر زون افت با نوح ام رمضان تو

تا در آره شمس تبریزی چشم | سپر مه واری دل بباون میری

و

سردم ای دل سوی جانان میری	وز مظهر ماسخت پنهان میری
جامه مار جاک کردی بسجوماه	در پی خورشید رخشان میری
ای نشسته با حرمینان بر زمین	وز درون بر مرفت کیوان میری
میش معانان بصورت ماضی	سوی صورت کرمهان میری
جون قلم بردست آن تعاش حست	در میان نقش انسان میری
بجو آنی می روی در زیر کاه	آب حیوانی بی پستان میری
در جهان عنکبوتی گز ترا	چشم دیدی جون حیرانان میری
ای دریا خلق دیدی مر ترا	جون نمان از جمل خلقتان میری
حال ما بنکر بر معیام ما	جون پیش تخت سلطان میری

و

کر در آب و کرد در آتش میری	آن نمی دانم بر ذوقش میری
در رخت پداست و اندر زنگ	رو که سوی یارمه و شش میری
نقشها را پشت و پایی می رپنی	سوی نقش نامنقشش میری
ذوق جانان می زنده بر جان تو	مت و دست انداز و شش میری
در پی تو می دو و اقبال رو	کر بعرشش و کر بعرشش میری

<p>به عجب کرد تو مشوشش میروی که به ظاهر اندر ششش میروی</p>	<p>گفت در سپرداری از سودای یار شه صلاح الدین بر آرزین ششش</p>
<p>و</p>	
<p>پست در کوی شاد و یوانه دام عشق و لب سرد و روانه در جنون در یاد و یله مردانه تا بگو ششش در دیم افسانه از فنون عاشقان بیگانه میل دارد با کشته شانه العیاش از فتنه فغانه کز فرج باشد و را نداننه کی جو فرزندش کرد و فرزانه</p>	<p>می زخم طعنه در سر خانه مرغ جان و یوانه آن دام عقلمانی ز زمان کاسر کجاست ای خدا بحسنون ان بلی کجاست زانک گوش عقل نامحرم بود سلسله زلفی که جان محسنون شهر پر رفت و پر شور شد رو تو ای قفال مقصاحی بساز مین شش کن کز مر و فرزند</p>
<p>و</p>	
<p>خانه دل نیست خانه خدای در ای دل جان جای تو ای تو کجایی در ای همه خوبی ترا پس تو کجایی در</p>	<p>ای در مار زود شمع سپرایی در خانه ز تو تافته است روشنی یافته ای صدم خانگی مایه دیوانگی</p>
<p>و</p>	

<p>باز کل لعل پوشش می بر انداخت مست و خرامان و خوش سبز قیامت وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا گفت علیک السلام در همین ایام دست زمان چون خار رقص کجا باو کشد چادرش کای سره رو بر کشا زینت نیلو فرنی پسته وز زدی چرا عسرتو با و ادر از ای سمن تنبیر بسن سخن غنم کرد کف که فرمان ترا کف غر جانانم خلوتت است اصلا گفت من از چشم بد می نشوم خود نما کردش اشارت بکل بلل شیرین نما ماه رخ و خوش زمان باد به من صفا نور مصابحه غیب شمس الضحی مرجه پشت فوت شد آرام فردا</p>	<p>باز بخت رسید جانم سو پس باز رسیدند شادان سوی عالم بود سر و علمدار رفت سوخت خازان بخت سبیل با یاسمن گفت سلام علیک یافته هر دو فی سطر فی صوفی غنچه جو مستویان کرده رخ خود نمان یار دین کوی آب درین جوی ما رفت دی و ترش کشته شد آن غنچه کش کز پس در باج حکم زو سپهره را کف قرظن به بید من تو دارم امید سبب بخت ای ترنج از به ترنجین خست باکو و کو آمد کان یار کو غیر مجار جهان مست بهاری نمان یا قمر اطالعا فی ظلمات الدجی خند سخن مانند لیک بیک و در سبک</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>دست نکر با نکر دست بزین پاکبوس</p>	<p>زشت کسی کونشد مسخن یار خوب</p>

سخن

<p>وانگ کشد سبز باد فاربود خشک جوی پای بزین بر پسرش تین سر و پایش خاک کسی شوکزد و چاره ندارد قلوب</p>	<p>منخره با دشت بر درخت کشت مرجه ز اخای تور و نهند پسر کشد جوگن بخوابی بر میدارم هر کوی که</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>در شکرینه یقین بر که انجارت قبل ما غیر آن دلبر عیارست ره نبرد با وی انگ مرغ شکر خوارست هر که ندارد ولی طالب دلدارست بوده کار آیدش انگ و راتارست تا چه کند صیرفی مرکش دنیا رس نار نماید در و جو کل و کلزارست رنگ شب تیره را باب مد یارست فعل بخیلایه ات طعمه خارست تنگ متاع ترا عشق خریدارست کز شکر آنگذکی ممکن گفتارست</p>	<p>ای غم اگر موشی پیش منت بایست گرچه تو خوشخواره ره زن و عیاره کان شکر ماتا و پستی هر پایست هر که دلی داشت بنده و لبر شدت کل چه کند شانه را چونک و راموست با سپر میدان کار انگ بود فرسوا جان کلیم غمیل جانب آتش دوان ای غم از نیجا بر و وره پست شد کرد ای غم ز غار رود در دل غنچه خوار دین عین تو تنگ میست از آن تنگتر ای غم شادی سخن بر شکرست این دهن</p>
<p>وايضاً</p>	
<p>این دو که مرد و کسیت هر که همان کسیت</p>	<p>جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد</p>

<p>زالتش باوی بزاد در سمارق باو از سپید باو بود انگ جویا پی بزاد چون دو شود پا و شاه شهر رود در هر طرفی شت ز عجب شمع و چراغی کی بود آن دم که رب ما ذوقانی عبا</p>	<p>فرو چاشند عدد از سپید جوی بد گشت جدا موجا که بد اول کی جام دوی در شکن ده من باو روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع کرده زرب العباد هر نفسی رحمتت</p>
<p>و</p>	
<p>ای جنگ از کله او روی شمار برید پای پراز خار شد دست یکی گل بخند خار تو مارا بگشت مار تو مارا گیرند برو به عاشق شدم در دبه زیت</p>	<p>روی تو چون روی رخوی تو ز قلم من شش هممان تو در حمان تو ای مثل غار پست کرده تو غار در شت با تو موافق شدم با تو منافق شدم</p>
<p>و</p>	
<p>رانک بندت کند تا بتواند کند لایق قربان نشد تا نشدان کو سفند کس ز بند بر پسرش بهین زخم کلند تا نشود پاروان کس نشود پای بند ز سر بر آکس دمند کوست معبود بند اتش زغزو زده او شعله مکرده بند</p>	<p>غن مشو که ز رخ کا ر تو کرد و بند قطر آب منی که حیوان می زده توده ذرات ریک تا نشود کو سخت تا نشود کردنی کردن کس غل بند بسن سبقت رحمتی در غصی شد بید برک که رست از زمین ما که در حستی نشد</p>

بش

<p>از پی خرمایه آنکس فارور کس نماند شش در خان شکر صورت میوه شکر جسم بدل قیامت بی غل و بی کزنده تا یکی آنجا رغیب غیب مگر چند چند</p>	<p>باشن جو زمین دار زور و بندگی از پی موی صغیف رسته در خان دست دل مثل اولیاست استن جسم جان قوت جسم بدیدست دل نابدید</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>بهر پس نازیش لولیکان آمدند رقص کنان کرد ما نوزسان آمدند سر و قدان چون خار و ستان آمدند ما که جنس لقمها سوی دمان آمدند و زرق آن عرو پس شاه جهان آمدند سینه کشاوه بما بر امان آمدند کز چه که از تیر غم سخته کمان آمدند زیر طاف ازل نیک نمان آمدند ترک و کان خواندند جو کم کمان آمدند</p>	<p>از پس لطف تو خلق جان آمدند در دل هر لویسی عشق جو استار در هو پس این سماح از پس تبار عشق بکن چه رسیدیم مبن که به رسیدیم لولیکان مستنق در کف کوشه تنق شاه که در دوشش هر طرفی شاهی شین ابرو کند هر نفسی پیش ما شب رو و عیار باشن سر کوی آنکس جانب تیر ز در شمس حتم دین</p>
<p>وله</p>	
<p>جمله اروا خا تمپس فمایا برید طبل قیامت زودند حینر که فرمان</p>	<p>یاشبه الطیف الی انت قریب بعید نوت آدم کدش نوت مرغان سید</p>

<p>انت جمال الکمال زوت فهل من مزید و تلق برون کن ز سر خلعت سلطان پس دنیا غرور یا پسند لایحه دیور با کرد و رخت بر سپه سالار انت بدار السلام ساکن قصر مشید حاجت لاهول میت دیو مسلمان خدیو ای ارتقی نخوک انت المجد بدل جان مست شد سوی گلستان ز روز بر بست نور موسی عمران صورت از رشک حق پرده کربان چونک جدا گشت با و خاک با جان مثل سوا حستنی وسط صیاح شد</p>	<p>انت لطف الضال انت لید المقال از پس دور قمر دولت بگشا دور جاوان سرور زال زمان الضور دیو پوری داشت تحت ظلم ازان بود بل طرب غلام فاما کاکس المدام عشق خوش حاکمیت ظالم و بی قول یایع المشرق مشکلم غلق عاشق از دست شد میت شد و شد رده بر اندخت جور جمله جهان بمحطور سر بر خیال بگوست عشق میولای او مست منت چون غبار بر سر مادی سواد اعلم ان الغبار مرتفع بالرباح</p>
<p>و</p>	
<p>گف شهنشه فموشناب ما میرود پس دل من از برون حسیر چه امیرود سوی خیال خطا بخر غرامیرود هیچ کوه مر طرف خواهد تا میرود</p>	<p>بانک ز دم من دل مست کجا میرود کفتم تو با منی دم ز درون می رود کف که دل آن باست رستم و تسان ما هر طرفی کور و بخت ازان سوره رود</p>

<p>که جو دعای رسول سوی سما میرد که بکاستان سبوح صبا میرد سبز و گل میدید جوی وفا میرد ان سر و پای همه بی سپرد پای میرد مست و فای و فکر بخت میرد تن بجامی رود دل بقیاس میرد با همه آسخت دل کر چه جدا میرد کیسه جو ز برید سبوح صبا میرد کیسه شد و جان کی سپرد با میرد سخن اثر کی کند ذکر خدا میرد سخن حوشتم تک حکم قضا میرد پوست بر رویت اینک پیش شما میرد با یک کمان گزرون اسب سقا میرد</p>	<p>که مثل آفتاب کج زمین می شود کاهه رستان ابر شیر کرم می دهد بر اردل برو تا تو بسینی درون صورت بخش جان سا و بونی صورت مت صواب صواب کر چه خطای کند دل مثل روزت خانه بدو رو فته بر نکجت دل خون شمان نخت دل سحر خدا آفرید در دل کس بد با تو دلا ابلهیت کیسه که داشتن کفتم جا و کسی پست بنجدید گفت کفتم آری ولیک سحر تو سر خدا و ایم دلدار با دل جان با جرات اسب سقا است این با یک در است</p>
<p>و</p>	
<p>روی کرد آن که من کید لایم نی دو یک سخنم چون نی اکرم نی مکر نی بکریم جو با و نی بمرم چون شر</p>	<p>پست مکن زه که من تیر تو مگر از تو زون تیغ تیر تو ز دل جان رضا کر کشی ذوالفقار تا تم و یایدار</p>

جان بسایم تیغ مسیح کز کوم تیغ تیغ زنی ای عتاب کردن شب تاب معدن صبرست تن معدن شکرستال بر سر من چون کلاه سازشها حکما کف کسی عشق را صورت و دست ای کجا نی پذیر و ذرت یکدمه عشق باخت عشق کبلی دست او دست دست است ز یک همه رویا آب همه جو محب	از جهت زخم تیغ ساخت خیم چون سر طلعت ششبار خست کوزه خاک گذر معدن خنک سرششش معدن محبت حکر در بر خود چون قبا تک بگیرم بر منبت هر دست پا عشق بودی صورت جو یک یکا نه شدند چون تو کسی کرد بی سپرد و پستش مبین شکل در کنگر مفخرت بیزد ان شمس قوی ای دین
--	---

واضحه

ساقی روحانیان روح شدم خرم دوش مرا شاه خواند بر سر من گم با دل و جان با غم بی دل و جان می نم ای غم و اندیشه رو باد و بای غمت گشته شوم مردمی پیش تو جویس تشنه ترم من ز یک ترک بسوی که رویک ماتی دل خورده ام ترک بگر کرده ام ترک قدح کن یار ساغر زفت ای کجا	تا که بیستند خلق دیدند رستم درین من خون نامد خون دل زرنه باطن من صید شده ظاهرم در کزین جو یک بفرید شیر رو جو فرس خونین سر بنهادن زمین و ز تو زدن تیغ با بگر مرد یک ساقی جان در سپهر جو یک روم در جلد زان قدح کن همین ساعز خوردم سپوست من کنگر بچلین
---	--

تا که رفت تو ز سوز و پرده بجای	شمس حق و دین تاب من تیر زین
و	
<p>شیر خورده خون من ذوق من ز خور بین که هزاران هزار منتان بر منش غام منم ای سکار که نتوان بخشش در تو در او بخت محمود بل می زش عشق تو او دست موم شمع منش جو تک بر منم شود جرح دهد محو نش پر تو نور کمال کرد چو پندین الکنش</p>	<p>چون بزیدم کردم سجده کند کرد بین بد شیر شکار چرخ زمین بر مدار پخته خورده پخته خوار غام خورده عشق ای بو تو بل زن بقل بن ترا چون بل گوش همه سر خوشان عشق کشد کشکان دل همه مال و عقار جرح کند در قمار دل ز سخن مال خواست زدن بر پال</p>
و	
<p>سُت کمان بود عاقبت کار خویش مای اگر دین روی جو کلنا ز خویش تا تو بمانی کی ز بیم از ره و ز قمار خویش چشم از آن علف من سیر ز قمار خویش چون ز تو م می رسید تخته و دلداز خویش</p>	<p>خوا به غلط کرده در صفت یا ر خویش در پوس کلر خان ست زنج کشته راه زمان عیش را مرگ ابق کرده اند گوش بسته تا که من علف کجوست کنم پیش من که خوشم تا ببرت در کشم</p>
و	
اقتسم بانج خلق مسلک لم یخلق	قلت له مصعبا یا ملک المشرق

<p>نایمک لا شرف بیک لم یعلق خلد فی الزلزله من بیک لم یحقق صدک یا ذوالعنا فمخدع جمیع نورخ شه نذیر تا کمند بیدتی</p>	<p>قدرک لایعرف وعدک لایخلف جسمی کالجزوله احد ذوالاوله صرت انا لانا غیرک عندی فنا کس ای بان من سخن دان سر مرز</p>
<p>و</p>	
<p>قد نزل الهمس فی ما یسندی تم قال و جهک بدر تمام رتیک عمر حلال عمرک لولا اتقی قلت ای ذوالکلال تذکرک مالایری انت لطف الخیال تجلسهم محلیات کوس مثال</p>	<p>عمرک یا واعدانی در بات الکمال یا فرجی موسی یا قمر المجلسی زو حک بحر الوفا لونیک مع الصفا تسکن قلب الوری سکریم بالهوی تسکن ارواحهم سکر اشباحهم</p>
<p>و</p>	
<p>بام جبر باشد کوز فلک سپر قام صدمه و صد آفتاب چرخ اوران غلام وز می او جان و دل نوش کند جام با دود جان شد بساح خورون و خشن جام گفت نذارم ز بیم جرم نفسی والسلام</p>	<p>خند روی بی خبر از فکر بام تا قمری همچو جان جلع شود تا کمان از موس عشق او چرخ زندانه فلک چون تخیلی بافت جانب جانناشت گفت جبار سلیم جت خبرای سپم</p>
<p>و</p>	

دیک

<p>لویکان تویم در بجا ای صنم ای تو امان جهان ای تو جهان را جو جان امن و عالم تویی گوهرم تو ای چون برسد کوس تو کمر جاسوس تو رایت نصرت فرست لشکر عسرت تیغ عرب بر کنیم بر پستر کان صنم خوف مهل در میان نکت بزنگ لایا مهر بر آور بجوش ز دل جنگ از پیش تا سوی تیر جان غایت شمس الزمان</p>	<p>لویکان اومی بار ده ای محترم ای شن خندان دمان از کرت دم بدم بین که رسید از پیش بر سپر کوی حشم کرد و سر لولنی صاحب جمل و علم تا که ز شادی جان بسرد و هیچ غم چون لطفت بر کشد بر خط لولی رقم عشرت با خوف جان رات نیانیم بر کن از عیش کوشش بر کن از می شکم اید صافی روان گوید ای من منم</p>
<p>و ایضاً</p>	
<p>پش کن بجان خانه در آبخین با و جان خورده دل ز جهان برده حلقه در آروی از بر همه خوبان نیاز ای صنم خوش سخن طفت در آرقص کن سر که درین روز کار دارد او کار زو</p>	<p>ای ز توروشن شن صحن و سخن خشم چاکر و پست چو سخن بحسب کنم در نماز روی ز این سخن عشق مکرده کس سخن حق خدای سخن بن شدت و شکار یار مرا سخن</p>
<p>و ایضاً</p>	
<p>رو که بمان تویی زوم ای اخی</p>	<p>بست مرا از طعام دود دل مطحنی</p>

رزق جهان می دهد خویش نشان می کند مال و زرش کم تسان جان من از بهر جان قیمت آن اردان مین و مان کرم قیمت قسام من سچ مگو و مچ جنتی و لغوز و وزخی خوشن سوز سوی تان کم نکر تا نشوی کوردل رخ تان سلسله است جان و وز کشد لیک عنایات حق مست طبق بر طبق جان بر زیر روار جهت سمش دین	کاه وصال او نخل در زر و مال او نخی نذب سردان کیر سنج چه کند هر نخی قیمت این عاشقان مملکت فرخی کار بستری شود که تو برین نمی چنی جند میان جان مانن درین رزخی کور شود از خط چشم سگ مسلخی ظاهر او چون پشت باطن او و وزخی کوبرماند ز دام کرجب ایسرخنی جند درین تیر کی بچو خان می زنی
---	---

و

جان و جهان می روی جان جهان می بر ای رخ تو چون قمر یک مرده چپسته تر جن چون آفتاب می بری از ما شتاب یک نظری کرو فاست هم صدقات شما تا جگر خون ما تا دل محزون ما شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم فاید سودای تو مست تا شای تو	کان شکر می کشی باشکران می خوری تا غلذت شاخ گل سپینه یلو فری بوی کن آخس کجای زین جگر آذری گر برسانی رواست شکر چنین باکری تا غنم افزون تا کب کند بهتری وز بکر افزودن حشمت ششم سامندی بوسید بر پای تو از طرب بی سپری
---	---

عشق من ای خوب رو رونق جوان تو مستی از آن دید و او شادی از آن نشاد جانب دل رو جان تا که بسینه عیان از ملک و از پری چون قدری بگذری	گاه شوی بت شکن گاه کس آرزوی بشم بدت دور با و تا که کس لتری حلقه جوق ملک صورت نقش پری نم شود در صفات صورت و صورتگری
---	---

و

اه که چه شیرین تیت در تن زگرگشتی گاه جویش می رود قانع شب روی گاه ز غیرت رو و از همه جشمی بخان ای خنک آن دم که تو حس و غور شیدا از طرب آن زمان جامه جان بر کنی هر شکری زین مو پس عود کند خویش ان چس از ساقیان پستی و بصیرت بخت عظمت آنک نقل ز جنت بری مست برایی ز خود دست بخاپی خود کوید که نور من ظلمت و کافور کجاست وقت شد ای پیشین مخمربت زینا	اه که چه می زید بشم بخوی و پسرگشتی می کند از اختران شین لشکرگشتی تا دل خود را ز جبر تو سوی آذرگشتی سخت بگیری کس خانه خود درگشتی وز پسر این بی خودی گوش فلک برگشتی تا که بسوزد بر و چونک بجزرگشتی میت که باد را چونک تو کمترگشتی خیر کشیرت آنک باد ز کورگشتی قاصد خون ریز خود نینزه و فخرگشتی تا که بشم شیردین بر پسر کافرگشتی تا تو مرا چون قدح در می حسرگشتی
--	---

و

کَلِّ سَقِيطٍ رَوِي تَرْجَمَ تَعْنَسُ	یا ملک المحشر ترحم لا ترقتی
فِي وَرَقِ مَدْرِكٍ جَلَّ عَنِ الْمَنْعَشِ	بچس آروا حافی صور صورت
مُدْرَجٍ رَافِئَةٍ فِي نَظَرِ الْأَخْشِ	ضَاءَ فَضَاءِ الْعِلَاعِ عِنْدَ دَرَكِ الْأَدْرَكِ
عَانَ رِجْلَ الْبَسْرِ فَاذْعَنَ الْمَفْرَشِ	فَارَبَّ مَعْرَاجِنَا فَارِقَ إِلَى الْمَرْهَقِ
وَأَدْرَسَ لَوْحَ الْوَفَا وَفَهْمِ الْقَرَشِ	وَأَرْكَبُ خَيْلَ النَّحَا فَنُوحِيَانِ الْهَنْيِ
وَأَشْرَبَ مِنْ كَأْسِنَا مُعْتَمِلًا تَنْشِ	فَأَسْرِقُ دُرًّا إِذَا كُنْتُ فِي سَارِقِ

و

جان مرا خوش کنش این نفس از می کشی	ای که تو عشاق را بسجوشگری کشی
ز آنک نظر خواه را تو بنظر می کشی	کشن شیرین خوش عاصیت دست
ز آنک مرا بیشتر وقت سجوش می کشی	مر سجوشی مستم منتظم ممتطم
نی که مرا عاقبت بر سپرد می کشی	جور تو ما را جو قدر راه بد دور بند
ای که تو ما را بدم بسجوش می کشی	ای دم تو بی شکم ای غم تو دفع غم
تیغ رحا کرده تو سپهر می کشی	سردم دفعی در پیش کنی جون سپر

و

جون تو منی من تو من جد تو بی منی	پشتر آشتیر جند ازین ره ز پنی
از به گریزد چنین روشنی از روشنی	پود حقیسم وز جاج با خود جندین بلج
خوار چه این کرسوی مفتیران غنی	ما همه یک کایلم از به چنین اولیم

<p>راست چرا بگریه سوی جیب خویش را ما همه یک کوهیم یک خرد و یک سیرم رخت از پنج و شش جانب تو جدا کش مین ز مینی خیز کن با همه این کن هر چه کند شیر ز سگ بگذرم سگی روح یکی دان و تن کشته عد و صد هزار چند لغت در جهان جسد بمعنی یکی جان بفرستد خبر جانب مر با نظر</p>	<p>مرد و جو دست تو زنده شنی چه پد لیک دو بدن کشته ایم زین فلک مسخی عرو تو حید را چند کسے نشسته با خود خود جسته با همه چون معد هر چه کند روح پاک تن بگذرم پی همچو که باد اعدا در صفت رو غی آب یکی گشت چون فایحیا شکسته چونک تو حید تو دل ز سخن بر سگی</p>
--	---

نور لعل در کعبه

<p>گفت مرا آن طیب روت ز شمی خورده دل جو سپیاسی دهد رنگ کو اسی دهد خاک تو کرا آب خوشین چون روضه گفتش ای عیب دان از توبه دارم نمان سبز شود از بهار زرد شود از خزان گشت که زین کند اکت توش کشته شربت صحت فرست هم ز شرابا ت ص واو شراب خطیر گفت بیا این بگر</p>	<p>گفتم فی کف تک رنگ ریش کرده عکس برون می زند که تو در پرده و ر خور و او آب شور شور بر آورده پرورشش آن توی جان جو تو پرورده گزیند خان دین پس ز به روز زده کیست که گزمش کند جو توش افسرده زانک تو جو شیده زانک تو افسرده شاد شوار یز غمی زین شوار مرده</p>
--	--

نور تابد ز تو کرم پیه چو دره شادی و طبا شوی کرم دل از تازند غلغلی دولتی دولت صدمه با و بھاری کند کرم تو پر مرده	چشمه بخشد ز تو چون ارپس از غار خضر تجا پی شوی کر عرض فانی یک بشود این بود پاک ز بیکان گفت در حسنی با و خد وزی با و گفت
--	---

نور الله صحرکه

در کرم از آفتاب نیر پستی برده بشکن سو کند را کرم بخند اخورده چونک دین خشم و جنگ پای خود خورده چاکر انکس شوم کشن کس اشورده جهد مبارک بود از به تو پر مرده کای صدم چون شکر از به بیازورده این سپرم از نخل است ز کرم تو پر مرده	شیر و لاصد نر از شیر دلی کرده چشم میند و بکن بار و کرم حسنی بنگر کس دشمن دست زمان گشته اند میل تو با کیت جان تا بشوم خاک او ای تن آخر بخت بر خود و جهدی بکن خیز بر و پیش دوست روی نه بر من خواه جان شمس من مغر است بر زبان
--	--

نور الله مرقع

مدم مایا ر مایه دم بیکان جز که دل پر دیله رستم مرده سینه دل تن پروری عاشق جانانه رست درخت بقول از تن چون دانه	قصر بود روح مایه تنی و ویرانه با و یه مایلت راه دل و کی رسد سینه دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی چونک فرو شد تنش در کنگ خاک کلد
--	--

<p>فته آن شمع صفت جتن پروانه زانک ورا آفتاب مست غوغانه</p>	<p>عاشق آن نور کیت ج نول نور مسح روح اهداست جلوه روح القدس</p>
<p>نور لیس مرقد</p>	
<p>صف سلیمان مکرش رخ آن پری یافت فراغت ز رخ و زغم در مان پری یافته دیو و ملک کو سر جان زان پری گشت پری آدمی هم شد انسان پری شاور عشق رخش شاد تر از جان پری</p>	<p>نست عجب صف زده پیش سلیمان پری آن پری کز رخش گشت بشر چون ملک ز بیت آن پری چشم بشر با ز کرد ما و منی پاک رفت ما و منی خشک شد وین جان پیش من مخر تیز رو جان</p>
<p>نور لیس مضمحه</p>	
<p>اینه عاشق عموار سیت که دل او روشن یاتار سیت که زخم از عیب کلف عار سیت قابل دارونت و تب افتار کان رخ او ز کمی و ز کار سیت کم ز قضا در و پیری سیت جونک مرا کم شنی جبار سیت کین قلمی رفت ز جبار سیت</p>	<p>صبر مرا اینه بیمار سیت در دنا شد نماید صبور اینه جویت نشان جمال و رکلفی باشد عاریت سیت اینه ریخ ز فسر عون دور خند نزاران پسر طفلان برید من در آن خوف بندم تمام گفت قضا بر پسر و سبت مخند</p>

<p> در کف او سخن قمار است کین نه زمان فن و مکار است بعد تو شان دولت و پادار است این دم شان نوبت کلزار است از من شان داد و شکر بار است تا با بد شان می و خار است بخت بد و کرد و کونار است نوبت خاموشی و پستار است از سخنان کز هم متوار است </p>	<p> کور شوام و ز که موسی رسیده خلق بکشش می و پسر میبچ سبیط که سر شان بسکتی بظلم ناز روی در دل و در دین شان خلق مرا هر خور اینی از تو کشیدند چهار دراز هر نرم و یک هفته اطاق است دم ترخم زانک دم من سکت فاشش کن تا که بگوید حبیب </p>
<p>و</p>	
<p> مرک جنین خوابه نه کار است روح طبیبی لعلک و اسپر آب حیاتش بر آمد ز در مرجه ز غورشید جدا شد فسر چونک اجل نوشته تن را فشر جان شن را مرده نباید شرد مغز نبرد مگر کش دوست برد </p>	<p> گفت کسی خوابه پنهانی ببرد قالب فایکے زمین باز داند ماه وجودش ز بخاری برست پر تو غورشید جدا شد ز تن صافنی انکور بنجانہ رفت شد حکمی جان مثل آفتاب معر تو غزست مگر پوست مرد </p>

<p>باشو قصه آن ترک و کرد خقه بوشید و سرور و سپرد</p>	<p>پوست بهل دست دران مغزن کردی دزدی انبان ترک</p>
<p>وايضاً</p>	
<p>وقت کفارت بیا کوکت بون شجر و باد بوقت بهار رقص در آمد و من نیل قرار تا بر سپید حشران نگار سبزه پاکل از مر عشار سبز چایه ست و گل ترسوا نفسخ و غلبوبل جویبار قادی یابد از یار یار پر شکر و منتق از بهر کار پر مرشته فشان ثار چند ز بو کو گپری است یار عاب باغ آن قادم زیار خطبه مرغان چمن کوشش</p>	<p>مت تو م نه از می و نه از کوکنا برجه مستانه کاری کیر شاخ تراز با چکاری جویفت این خبر افتاد بخوبان عیب لاله رخ افروخت از که رسید سویس با مع و سمن با سپر فندق و خشکاشن مشت آن جدول هر کونه جو بجی جدا کرد و کاغذ همه طوایان میوه فروشان همه با طبها لیک ز کل کوی که همزنگ است بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ میزدم چشمک ز پس خموشش</p>
<p>و</p>	

<p>و ان سکر کش کشت جو سکر ترش ماکه به بیرون فوش و با ماس با هم فوشن با من تتارش آن رخ خوش طاعت زیبارش وی ز تو شیرین شن مر جبارش یار همی خندد و لالا ترش که نبود روی تو فرودارش هیچ بود قاعن طواترش دید کی باغ و تماشا ترش میج نکش آن گل رخسارش کز جبهه ای شه و مولارش کی ملامت رحمت بالارش غوغه شود در می و صهارش میمنه که نیت بد بخارش کت محمد فضل تو فارش</p>	<p>آمد ان خوابه پیما ترش با همکان رورش است ای عجب از گرم خوابه رو اینست این زین یکدشتم در غیت و حیف ای ز تو خندان شن مر جبارش شاه زمانی که نهان زیر لب کز ترشی این دم شیطی بند بهر خدا قلعن نومش این ترشی در چه وزندان بود یوسف جوان جو زندان ماند تا بسخی آمد دیوار و در گفت اگر غوغه پر کاشوم می دهم عشق و ندیدی کند دست فشان روح رود متنا بس کن در شه و سکر غوطه حوز</p>
<p>نور لیس خمر که</p>	
<p>ما بت شای تو باز آیدم</p>	<p>جانب در یای تو باز آیدم</p>

عسل

زود بصرای تو باز آیدم	پیل عمت فاندول را ببرد
بر سپر سودای تو باز آیدم	چون سپر ما بر طبع سودای است
تا سوی بالای تو باز آیدم	از سپر چه صدر پس انداختی
در پی سپرهای تو باز آیدم	نال سپرهای تو در جان رسید
و	
از پس آن شاه جانت کنم	چند کبی فاخته خوانت کنم
سپر بیا تا که جانت کنم	پیر شدی در غم ما با کس نیست
بگر لشکر که جانت کنم	هیچ غم جان مجوز از جان بر
وجه خالیش بایت کنم	ایچ محالست تصور دهم
راه چه باشد که جانت کنم	ره و نمت تا با اصول اصول
کشف کنم حضر زمانت کنم	گر چه کلیمی همه در اعراض
و	
نورمه از نور ملاقات من	طلعت شب پر تو طلعات من
زلت و انکار و جنایات من	که هر طاعت شد از آن کینا
تا نکرد سوی سماوات من	مست سماوات در آن آرزو
ای شه جان شاه شهادت من	ای رخ خورشید سوی رخ من
و	

ساقی من حسیز در بی کفتم من	اردان باو ده واسه من
عاجت بنود که بگویم بیار	بشود آواز و لم نیی دین
مست تھا صا کر من لطف او	وان کرم بی حد و خستق حسن
ماه بر آید تو کمویش بر آ	بر تو زند نور کمویش برن
ای که بزم بهن عیش و نوش	وی که بزم بهن صف شکن
از پی هر کس نیکو دلیل	وز پی محبوس چه پای خوش
عالم بسجودت تو بجهو ما	تو مثل شمع و جانها لکن
جان مثل ذبح بود بی قرار	با تو شود ساکن و نعم الکن
اشرتم بشر یا موتمن	اقرب الوصل و افعی المحن
فاجتمعوا مقتضی ما فاتنا	من پیکر یکتا ام العین
قد قدم الساقی نعم القا	قد قرب المنزل نعم الوطن
کار تو اینست که دل پروری	پرورش آمد همه کارچمن
خلدک الله لنا ساقیا	انت لنا البری و الی المنن
نحن عطاش سندی فاستفا	من پیکر یکتا رائس الحزن
بنا صفوۃ نشا	طیبه السریح العین
کزک کن این کفتم بی باشن	و اعتم الغرض و فعل السنن
فاعتنم السكر و زمرم لنا	تن تنن تن تنن تن تنن

قد طهر الصبح و ظل الحرس	قد وضع الحرب و ظل الجن
طينا الراح و نسيم المطيب	فاختلط الشهد لنا باللبن
نطمع في الزايد فاذا و دنا	فاستق و اسير فسر فامشبعاً
سن لنا شتك المستضع	رنا لنا رنة طبعي لا عن
نخ منا جسد بعراينا	ليس على الارض كندا العطر
من مولا يعيط هذا التقا	من مولا يعيد هذا الوتن
ما رپ لای موی منتهی	فاقع بالآ و خبر یا ممتحن
قد پکرا القوم و نام الیدیم	نشر بالو حق نحن اذن
مفعل مفتعل مفعل	فعللن فعللن فعللن

و

صد دل و صد جان بد می دادی	وز جهت دادن جان شاد
در تن من می خاک بدی ان نفس	جمله کل و عشق و مو پس زاد
از جهت کشت غمش آبی	وز جهت فر من او با د پی
کرد میدی غم او در دم	جون دکران بی دم و فریاد
کردندی غیرت شیرین من	فخر و صد ضر و و فریاد
کرد شکستی دل در بان راز	فعل جبارا من بکنا د
ور سمدانم نشدی یای کیر	همین آن طرف بغداد

بس که همه سو و فراموشیم	گر بندی یاد تو من یاد چه
بس که بود رشک پی این بان	سرو که من سو پس ازاد
و ایضاً	
روزن لاله جز خوش روز	یا تو مگر روزن یار مین
عمرک یا خنده بل تا زنی	نخ جسنی غضبک کی بختی
روزن آن خانه اگر پستی	پس تو ز به روی جسن و پستی
گل سراج حدیث بی طغی	غیرک یا اصلی یا معدی
مرجه کند چرخ مطوق بود	جز تو که بنیاد بقا می کنی
اتخذ الحرس منا مسکن	دو یک یا نفس فلا تسکنی
دانه دامست چرامی خوری	امن سر دست چرامی زنی
شربت امواک مسومه	جید اعدایک فی المکن
تخت کمانیت پس این کین	بر پر چون تیر چرامی
قد نضد العروضا ق المدا	خدی بید الماک یا محسنی
کرد و جهان ملک شود مرا	بینه تو کدایم نشوم من غمی
غیر سنا و جهک ناشتی	ای و سوی عشق لا تقستی
و ایضاً	
در دل من پرده نومی زنی	ای دل وای دین وای روشنی

<p>پردہ توی وز پس پردہ توی پردہ بخان زن که بجز زخمه شب منم و غلوت و قیدل جان بی من تو حسرد و توی مرد من نکتہ چون جان شنوم من ز کرتیم و کردلم و کر روان از تو چرا تان نباشم که تو از تو چرا نور یکم که تو از تو چرا زوریا هم که تو</p>	<p>حسره نفسی شکل دگر می کینه پردہ غفلت ز نظر بر کینه حسیره که تو آتشی با روی غنی جان منی آن منی یا منی تنگ تنگ که تو یعنی تنی شاد بدانم که تو هم می تنی تازگی سپرو وکل و سوپنی باش سر خانه و حسر روز قوت سر صحن و حسر آینه</p>
<p>نور الله خرمکه</p>	
<p>جان و جهان دوشس کجا بوده دوشس ز بحر تو جفا دیدم آه که من دوشس به سان بودم رشک برم گاشس قبا بودم ز حسره ندارم که بگویم ترا یار سبک روح بوقت کیز بی تو هر رنج و بلا بند کرد</p>	<p>بی غلطم در دل ما بوده ای که تو سلطان و فابوده آه که تو دوشس کرا بوده چونک در اعوشس قبا بوده بی من بچاره چرا بوده سینه ترا با و صبا بوده باش که تو بند بلا بوده</p>

در حرم لطف خدا بوده	زنک رخ خوب تو آخر کو است
پایه و سحر نک بقا بوده	زنک تو داری که ز زنک جهان
تو ز همه زنک جدا بوده	این زنک تو عکس کسیت

و

این همه تو چست که آورده	مست و خوشی با ده کجا خورده
کلت کر نادان پرورده	ساعت شامانه کرفتی تکلف
کافت عقل و ادب پرده	پرده ناموس که خواهی درید
ای که بجز اردل افشوده	می شکند از طرت بهنج دول
ای که تو موری بنیاب زرده	آتش در ملک سپیمان زدی
زیر قدم چپم و دل اسپرده	در پفرای شاه بسک روح من
روی کسی کشش کس اشخوده	دارد خوبی و کشتی نیی شمار
زین کن حشر بدن مرده	بنی کن حشر دل آزاده
جان بسرا بخاک که دلم برده	می کندت لایه و در یوزه جان
جونت بگویم که توده مرده	جان دو صد قرن در انکشت

بحر دیگر

باز خوان ای حکیم امون را	از برای صلاح مجنون را
درج کن در بنید امیون را	از برای علاج بی خبری

<p>چون داری خلاص نیل چون شو دل پر خون بین تو ای ساسی زاک عقل از برای ما دوینی با دغاران نسیم جو نخرند خوت عشق راز مجنون پرس گر همسپهای عشق بر درو ای صبا تو برو بگو از من گر به از خشم گفت نکتم شمس تیر موسی عسلی</p>	<p>تا بسینی جال پسون را در ده آن جام لعل چون غن بحس آرزو ص ص مردون این دو قرص دست کردون تا که در سپر جات مجنون حدس از آن طریق و قانون از کرم بحس در مکنون را روح بخشش این جا رسون در فرافت مدار مارون را</p>
<p>و</p>	
<p>سبکی نم پرخ و نی زرد چون جدا گشت عاشق از معشوق سپت پای بمان بر پای دست می کوفت و نیز می لایفد صحن رشکسته ویدی باز شد خند فانه ایجا ناز تا کی کنند این رشتان</p>	<p>رخسفران لاله را حکایت کرد نیم خنده بود نی درو پاک می کرد از رخ مه کرد کین چنین صنعتی کسی ناورد بیضه چرخ زیر پرورد رو بگو یا رخسار ای مرد باز کونه همی رود این نزد</p>

بخت و طاق از جو روی می بارند	چون ندانند چفت را از فرد
بهل آن تا ببار خویش رویم	انگ رویش هزار لاله و روز
نور الله فرکه	
آتش افکند در جهان جوشید	از پس چار پرده چون جوشید
خنگ او را شد بر همه ز بود	وای آزا که جنت سایه بود
دل سپیدست و عشق را رو سنج	زان سپیدی که نیست سنج و سپید
عشق امن و لایستیت جانک	تر پس امنیت اندر او امید
هر حیاتی که یکدش عمر است	چون بر آید ز عشق شد جاوید
یک عمر پست بر فلک که میرسد	و بر پستی پس از نا امید
زین عروسی حسرت داشت کسی	آمدند انبیا بر پسم نوید
شمس تیر ز یوسف عهدی	حسرت و از راه دل جان بخرد
نور الله فرکه	
عشق جانان مرا ز جان بید	جان بعشق اندرون ز جو بر آید
زاک جان محبت و عشق قلم	هر که ز این در وجودان بر آید
عشق جان جو سنگ تمنا پس	جان ما را بقرب خویش کشید
باز جان از خویش تنگم کرد	جان جو کم شد و جو خویش بد
بمندان از ما خود آمد جان	وام عشق آمد و در و چسید

<p>عبد اظها از و بر مید هیچ کس نماندش ز رسید</p>	<p>شهرتی و ادکش از حقیقت عشق این نشان دایت عشقت</p>
<p>و</p>	
<p>شب برو بگذرد ستانی خورد پیش از آنک بر نوشتیند کرده می بسیر و درین جهان از بر ساعتی دیگرش بیینی سر پس خیالات نقش باید کرد بنو و گفتن کنن ای مرد</p>	<p>سعد منان مصر را ماند آن زمانش بخور که تازه بود گر پیر ضمیر غای و سیت بجو مایه می بخشک طمید ور خوری بر خیال باز کیش ایچ نوشته خیال تو باشد</p>
<p>و</p>	
<p>طوطی ایجا شکر نمی غاید بمبلس جانها بنی پراید عشق همه که چنین نغمه لیکنی او طرب نمی شاید طرنی نی رخس نمی زاید چرخار و شکوفه نغز آید کازری را مراد بر ناید</p>	<p>بوی دلدار ماننی آید هر مقامی که زنگ آن کل نیست خوش برانیم و دست فاخته همه اسباب عشق انجاست ما در منتخا که یی باشد هر شرابی که دوشت سپاهی همه آفاق پر ستاره شود</p>

از جهان چند ملام نماید	بی اثرهای شمس تبریزی
------------------------	----------------------

و

پیش سلطان بی امان سر	ما در عشق طفل عاشق را
پیش آن جان جان سر	تا شد بالغ و ز جان فارغ
ن بدان صادم زمان سر	رو به عقل کرجه جمد کند
جز به معراج آسمان سر	جان فدای عشق را که او دل را
عشقش چند که بی نشان سر	عاشقان طالب نشان گشته
عاشقی جز که خون نشان سر	خون چکیده است ره زه این گشته
توفیقش دامن بوی آن سر	سرکشان خون نه بوی مشک دهد
جز بمعشوق لامکان سر	دین را کس شمس تبریزی

وله ایضا

یک دو بر لبتک فرو تری که	مطر با عیش نازی از سر گیر
خانه بر بام جبرخ اخضر که	جونک در چرخ آردت باو
ترک سودای ملک سپنج که	ملک پستی و بخودی داری
بار کیم از کیمیت احمد که	مست شومست کن حرفا زرا
برواندیشه وره در کیم	پستی آمد ز راه بام و دماغ
کشتی سازوین ره ترک که	از ره خشک راه بسیار است

<p>زایخ خوردم تو هم بخور بر گیر مر بکم را تو لنگ و لاغر گیر پستی عشق را مقرر گیر جام می عشق را مهیتر گیر گویدت و بسر مصور گیر توبه مست را مزور گیر ترک سالو پس آن فسونگر گیر</p>	<p>پر بر آوردم و پسریدم فارغم بس جو مرغ از مرکب کر زوید ز خاک هیچ انکور شیشه گر کردی ز جام پانچ روح را کند نقشی توبه کردم و در نوحم کفت عاشق و مست سینه توبه</p>
و	
<p>ای هفت آسمان جو به مشهور ایدیم از سفر ز راهی دور صد هزاران شت و جور و مقصور جانب جمع عاشقی بخور کان نه از حشم بودند از انکو مرد کا زار و کن شد از کور</p>	<p>روی نمبنا مکن پستور بایکی جمع عاشقان ز بسوس ای که در عین جان خود داری پسر فرو کن ز بام و خوش کن ساقی صوفیان شرابی ده زان شرابی که بوی خوشش او</p>
و	
<p>تا بشت تا بشت میمن پرده بر سپر باو ده باو ده خورده</p>	<p>مطرب جانهای دل برده جانهای که مست و مجنونند</p>

در خوابات مفرد و آن میگرد
خرقه آب و گل کر و کرده

وله

در غم باریار با پستی	با غم را کنار با پستی
بکی غم جو جان محو اسم داد	یک چه باشد هزار با پستی
دشمن شاد کام بسیارند	دو پستی عمکنار با پستی
در فراقند زین سخن زیان	این سفر را قرار با پستی
تا بد پستی ز دشمن دوست	زندگای نه دو بار با پستی
شیر شیه میان زنجیر است	شیر در هر غزار با پستی
ما میان می طپند اندر یک	چشمه یا جو بار با پستی
بلبل مست سحمت مخمور است	گلشن و سپنج زار با پستی
دین را بجهه نیست زین پرده	دین اعتبار با پستی
همه گل خواره اند این طفلان	مشغلی دایه وار با پستی
رح را آب حیات می بسند	خضری آب خوار با پستی
دل پشیمان شدت زانج کدشت	دل اسپال پار با پستی
اندرین شهر قحط خورشید است	سایه شمشیر با پستی
شهر سپر کین رست پر کشتت	مشک نافه تاتر با پستی
مشک از مشک کس نمی داند	مشک آتش را با پستی

دولتی نیے عمار باپتی	دولت کو دکا نہ می جویند
زین سز مات عار باپتی	جون سیری بمیرد این سز مات
طالب کرد کار باپتی	طالب کار و بار پیارند
شب مارا نهار باپتی	مرک تا در میست روز و شب
لفتی نیے ش باپتی	دم معدود اندکی ماندست
بر غلایق نثار باپتی	نفس ایزدی ز سوی میں
ملکت پایدار باپتی	ملکها ماند و مالکان مردند
عقل را اختیار باپتی	عقل بسته شد و هواخت
موشها موشیار باپتی	موشها چون کس دران دوست
پوزول را حصار باپتی	زین جنین دوع ز شک کنیده
ممت الفرار باپتی	معن پر دوع و کوشش ز دوع
از خسرو کوشوار باپتی	کوشما بسته است لب بر بند
و	
وزند و پستار کر چر باپتی	ز اتول با داد پرستی
دوشس کوی می که صرف خورد	سختی مست چشم تو امروز
السلام علیک خوشی	بان مایی و شمع مجلس ما
مت کشتی و غنڈ شکستی	باوه خوردی و بر فلک رفتی

صورت عقل غلبه و سنگینست	صورت عمن میت بر چستی
مست کشتی و شیر کیر شدی	بر پیر شیر مست بنش پستی
باده کهنه پیر راه تو بود	رو که از چرخ پیر و ار پستی
ساقی انصاف حق بدست توست	که بخزان شراب پیر پستی
عقل ما برده و لیک این بار	انجمن آن بر که باز پستی

و

جان جانیه و جان صد جان	می زین نغمه های پختن
هر که گزینست بشنود و صفت	نعل معکوس پس و خینه می ران
غیر احمق بنغمه این نرید	عادت آید ازین ت انبان
سید پیش پس تو این عارست	که سر افراز و قطب خلقان
جون گریزی ازین فرزون کرد	کان فلان فارغست ازین فغان

و

یا ولی نعمتی و سپه گار	سابق الحسن له ثانی
انت بحر تحتی ط بالدنیا	ندمن جوهر و مر جان
کان مینان عبد کم خربا	رتمنی مو و شیتدار کاپان
کیف هذا الحفا وانت وفا	کیف اروتی تنی بنسان
حیته البین کلاما حاجت	سعت مثل سعت شعبان

<p>ظَلَّ خَدَى مَرَّعَفْتَا كَدْرَا اِرْعَ قَلْبَا مَوَاكِ سَاكِنَا شَمْسَتِ فِي الْبَشَوْنِ اَعْدَايَا يَا مَحْطَبًا بَرُوْمَ الدُّنْيَا</p>	<p>سَالِ دَسَّعَ كَمَا يَعْ اِن لَيْسَ لِي غَيْرَ عَطْفِكُمْ بَابِنَا كَمْ تَبَا كَوْ عَلَيَّ اَفْوَانِي اَنْتَ يَا رُوْحَ حَاضِرِ دَا</p>
--	---

و

<p>ای که متشک شدی و می گویی مست و بنخوش می روی جگر فی حبت و ندر است در نبات زان شکر روی کر که در آینه ورتو دیوی و رو بدو آری و لم از جا رود جو گویم او بین زخوهای او یکی بشنو در ره او نماند پایے مرا جز بچوکان او مغاطان سپر بین چشمش کن وین چیش مسج</p>	<p>تو غریبه و یا ازین گویی بی جوب و راپتش می جویی آنک جان خسته از پی او می کر بناتے بد آنک بد خو می اللہ اللہ چه خوب مد روی می می برد جان و دل ز پی او می کاه شیری کند که آمو می زان نوم را نماند زان نوی می کر بیدان او یکے کو پی می آسمان وار اگر یکی تو می</p>
--	--

بحر و پیکر

ازد و ربدین سشنین را	خربسیر زور شک چن را
----------------------	---------------------

آن چشم و چراغ آسمان را
 ای کشته جان و آنجا مست
 گفت که گراکشم بزاری
 این گفتن بود و ناکهانی
 آتش در زو بهست بنی
 بی دل پی می لاله زان می
 در دامن اوست عین مقصود
 شامی که جو رخ نمود مهر را
 بیشین گزور است کو که بنود
 والله که از و خبر نباشد
 عالی چه زند به حال آورد
 چون چشم و کرد و رو کشاید
 آن که بگرد باز کوند
 ای مطرب عشق سمش و نیم
 چون می زخم بد پست بوش

آن زنی کسند ز زمین را
 هر جان که بدین او چنین را
 گفتش که بنی کسین را
 از غیب کشاد او کین را
 وز رخ بگذر و کین را
 پرست بگرد یا سیمین را
 بر ما بنشانند اسپتین را
 بر اسب فلک نهادین را
 تمامش روح را استین را
 هر چیل تقدیس امین را
 او چرخ بلند معنیتین را
 یک جو خنیرم مایتین را
 آن دولت وصل پوشتین را
 جان تو که باز کوه مین را
 بر خاک می زخم حبسین را

و

در کفر مرد بسوی کیش

تا چند تو پس روی به پیش

در پیش تو گوش من پیش آ	آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند بصورت از زمین	بس رشته کوه سر یقین
بر مخزن نور حق اینی	آخر تو باصل اصل خویش آ
خود را جوی خودی بیستی	می داند که تو از خودی برستی
وز بند هزار دام چستی	آخر تو باصل اصل خویش آ
از پشت خلیف برزادی	جستی بجهان دون گنجای
اوه که بدین قدر تو شادی	آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند ظلم این جهان	در باطن خویش تو کجای
بگشای دو دین نمانی	آخر تو باصل اصل خویش آ
چون زاده پر تو جلای	وز طالع سعد نیک نمانی
از هر قدمی تو جندان	آخر تو باصل اصل خویش آ
لعلی بیان سنگ نمانی	تا چند غلط دمی تو مانی
در چشم تو ظاهر ست یاری	آخر تو باصل اصل خویش آ
چون از بر بار سپر کش آبی	سرت و لطف و دلکش آبی
با چشم خویش بر آتش آبی	آخر تو باصل اصل خویش آ
در پیش تو دست جام باقی	شمس تبریز شاه و ساقی
سبحان الله زسی رواقی	آخر تو باصل اصل خویش آ

و

من سپر خورم که پسر گراست	پاچه خورم که اسپتخاست
بریان خورم که هم زیباست	من نور خورم که قوت جاست
من سپر خورم که با کلاست	من از خورم که باز خواست
من فر خورم که بند کاست	من کنگ خورم که صید شاست
بالا سرم نه لکلکم من	کس را نکزم که نی سکم من
لشکی نکتم نه بد تکم من	که عاش روی ایسکم من
ترشی نکتم نه سپر که ام من	پر خم نشوم نه بر که ام من
سرخش نشوم نه عکام من	قانع زیم که کتک ام من
دستار مرا گردنمادی	یک کوزه مشتم زادی
انصاف بن عوان تراوی	مارا کم نیست هیچ شادی
سالار دمی و فواجده	ان داده که گفت بنده
در دفع دمی تو و برون	در پس زمان خوشتن نه
من عشق خورم عشق کو است	ذوق و منست و نشو جاست
خوردم ز شیرید و پاچه بچند	از پاچه سپر مر از باست
زین پس سپر پاچه نیست مارا	مارا و کسی که ایل خواست

و

<p>پر سپد کسی که ره کد است ای عاشق شاه و ان که را چون کام و مراد دوست بود شد جمله روح عشق مجبور کم از سپد که نیت عشقش غاری که در دست یار عشق است نه حبت که صفا دید صواب است فامش کن و سپر عشق باش</p>	<p>گفتم کمن راه ترک کماست در حبت رضای آن ماست بن حبت مراد خود حراست کین عشق صواعق کراست ما را سپد کون این تماست جان راز جمال او نطاست تقیین بنمی کنم کد است گذرد و جهان ترا اماست</p>
و	
<p>نفسی بهوی الجیب فارت مدت یدما الی ریح لما شربته نفس و ترا لاقت تمرا اذا تجسی جادت با الروح من لاق</p>	<p>لمارات الکوچس اورت والنفس بنوره ایتنارت خفت و تصاعدت و طارت الشمس من الجیاتوارت لا التفتت ولا ایتشارت</p>
و	
<p>ماست شدیم و دل جدا شد چون دید که بند عقل بکیست</p>	<p>از ما بگریخت تا بجی باشد در حال دلم گزیر باشد</p>

او بجای دگر گرفت باشد	او جانب خلوت خدا شد
در خانه بچو که او سوا نیست	او مرغ مو است و در هوا شد
او باز پسید باد شاست	پدید بسوی پاوشا شد
و	
ای مطرب جان خود بدست آمد	این پرده بزن که یار مست آمد
چون جمن نمود آن بت زیبا	ماه از سوی چرخ بت پرست آمد
وز آن جهان بعشق آن غورید	رقصان ز عدم بسوی مست آمد
غمگین ز چنی مکر ترا غوسیلے	از راه بسرد و سمنش آمد
زان غول بیکر سوراخ	کان برف عشق از است آمد
این پرده بزن که شتر کز خرچ	از بر شکستگان بیت آمد
در حلقه این سکتگان کردید	کان دولت و بخت در شکست آمد
این عشرت و عیشش چون ناله	وین دردی درد آبدست آمد
فانش کن و در حمن تا شاکن	بمل از کفت پای است آمد
و	
از برجه در غم و ز حیرید	وقت سفر است فو بگریید
خیزید و روان شوید یار	ما سحر روان صفا پذیرید
یران باشید در شیشه صید	اختر کم از گمان و تسیرید

اندوخت نماست روزی	گر محشید و گرفتارید
در اول روزتان زایند	که شب سوی غیب در میرید
و	
دل با دل دوست در جنین باشد	گویای خویش بسجین باشد
گویم سخن و زبان بخت با هم	چون گوش حسود در کین باشد
دانم که زبان و گوش غمازند	با دل گویم که دل ایمن باشد
صد شعله اش است در دین	از نکتہ دل که آتشین باشد
خود طرفه تر این که در دل آتش	جدین کل و سپر و یو یامین باشد
زان آتش پنج پسر تر کرد	تا آتش و آب هم نشین باشد
ای روح محسیم مرغاری تو	کا بخت اول و عقل دانه جن باشد
آن سوی که کفر و دین بکنند	کی ما و من و فلان دین باشد
و	
اول نظر ارب پسر سری بود	پس پایه اصل و دلبری بود
گر عشق و بال و کافری بود	خسره بروی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی	و آن آب حیات زندگانی
و آن دین بخت با و دانی	خسره بروی آن پری بود
جمعیت بانای خرم	در پایه آن دوزلف در هم

احسنه بروی آن پری بود	در مجلس و زرم شاه عظیم
زان سوی جهان هزار فرسنگ	از رنگ تو کشته ایم لی رنگ
احسنه بروی آن پری بود	آن دم که ماند جان ما و تک
در سایه چتر پادشاهی	در عشق بید شد سپاهی
احسنه بروی آن پری بود	افتاده دلم میان راسی
چون سایه برو و سپرد وین	بچون مه نوز عشم حمیدن
احسنه بروی آن پری بود	از عالم دل نداشتنیدن
بشکت بتان از روی را	آن مه که بسوخت مشتری را
احسنه بروی آن پری بود	کرد دل بگریزید کافری را
پرگشت ز قیل و قالم ای جان	گر بچن حشر عالم ای جان
احسنه بروی آن پری بود	وان شعله نور عالم ای جان
ورزان مه و آفتاب شادیم	کرد او طریق عشق دادیم
احسنه بروی آن پری بود	وردین نو در و کشا دیم
وان می که ز بوش بودیم	آن دم که ز رنگ خویش رستم
احسنه بروی آن پری بود	وان ساغر ما که در شک پستم
خوشت ز بهار و چار فصلش	باعی که حیات کشت وصلش
احسنه بروی آن پری بود	شمس تیز را صل اصلش

ول	
شب گشت و یک پیش اعیار که عالم جلد غار کسیرد گر گشت جان فراب و معور زیرا که خبر همه ملولیت	روز است شب من از رخ بایر مایم ز دوست غرق گلزار مستت دل و خواب لدار این نی خبرت اصل اجبار
ول	
کفتی که زبان کینه زبان گیر کفتی که تور و بهی نه شیر کفتی که ز دل خبر نداری	کفتی که تو ملحدی جان گیر ما را سقط هم سکان گیر ای مونس دل مرا زبان گیر
ول	
من از سخنان مرا کینر ای امک رخ تو بجو آتش شیرم ز تو جوش کرد و خون شد تسلیم قضا شدم ازیرا بنگر که به خون دل گرفتت در خشم مکن تو چشم خود را خود خفته نماید و نخته است	دل پر دارم ز خواب بریض یک لحظه ز آتشم پیر میز ای شیر بخون من در اینر مانند قضا تو تندی و تیر بر کرد قیام چون فرا ویز وان فتنه خفته را بینگیر ان ز کس پس ز غار خون ریز

و	
آن مطرب ماغوش است و جکش چون جگ ز ندیکی تو بگر گر تک ای ز زندگانے	دیوانه شود دل از ترکش کز لطف بگونه گشت زکش بره بخار کیه تنکش
و	
دالی کامروز از به زردم در زرد دل از تو متهم شد گفتم که دلابیار محسره بجناد دلم بعل که بی جو دیوانه شدم ز درد من می گفت بی و کاه نی نی کنم که تو بوده یقین است دل گفت چگونه درد باشم زین دلمه از خرم بپیکند خرفت و رپس سرد و دل گفت	ای تو همه تب حریف زردم کو من ره بود از بند زردم کز رفتن من من بدر دم گرست بیاب من خوردم دلرا همه شب شکم کردم که عشق بداد گرم و سپردم من از تو بعشق بر نکردم من غازن چرخ لار و دم در یافت که من سپلم مردم من در پی کرد او چه کردم
و	
من جز احد صمد نواسم	من جز ملک ابد نواسم

<p> جز باده که او دهد خواهم ترسم که بدور پسد خواهم غور شید سو کشد خواهم جز ضربت و جز لگد خواهم یکجا عت اگر رسد خواهم کین زحمت کابلد خواهم از احمد جز احد خواهم هفت که من عدد خواهم </p>	<p> جز زحمت او نبایدم نقل اندیشه عیش بی حضورش نیل او ز برای عشرت من من مایه بادام جو انکور از لذت ز غمناش جانم وقتت که جان شویم لعل احمد گوید برای رو پوشش مجموع همه ست شمس تیر </p>
<p>نور الله مرصع</p>	
<p> وی عسر و سعادت درازم بگذشت از آنک پرده سازم پیداش از تو عهد رازم چون مات تو مگر چه بازم دیگر زجه باشد اقرارم پس سوی تو من بگونه یازم کرم من سپرم و گر کذازم بجز درو کرسن نیازم </p>	<p> ای دشمن روزه و نمازم هر پرده که ساختم درید ای من جو زمین و تو باری چون صید شدم بگونه پریم روانه من جو سوخت بر شمع نزو یکتری من ز عقلم بگذار مرا که جسد قدم بکار کی از وفا شود دست </p>

بکار دگر مرا منون خوان	وز روح پیچ کن طرازم
برقطن بست باج دارم	کز بر عبور دوه بوازم
ناموش که گفت جت شست	در کفش خویش باق تا زم
ناموش که عاقبت مرا کار	محمود بود جو من ایازم

واضاله

من باو حدیث بی زبان گویم	وز جمله حاصلان نمان گویم
جز کوش تو نشنود حدیث من	هر جذمیان مردمان گویم
در خواب سخن بی زبان گویند	در بیداری من آنجنان گویم
جز درین چاه می نیام من	اگر از غم تویی مکان گویم
بر روی زمین نشسته باشم من	احوال زمین بر آسمان گویم
معتوق می شود نهانتر خود	هر جذ علامت و نشان گویم
جانهای لطیف در فغان آیند	آن دم که من از غمت فغان گویم

و

یارب توبه چو سگ پستم	وز لقمه دمان چرا پستم
گرد و سوسه کرد و در چشم	در چشمن او چرا پستم
آخو دیدم بقل موضع	صد بار و هزار بار پستم
از بندگی خدا ملام	زیرا که جان کلو پستم

خود من صل الموم مت	از لفظ رسول خوانم ایتم
جون بر دین نشت دودی	جون زود جو کرد بر بستم
اینجا بستم از ندامت	ان وقت بنشته بود و بستم
و	
ای ساقی و دستگیره مستان	دل از زونهای مستستان
ای ساقی تشنگان محوز	بس نشسته شد ندی پرستان
از دست بدستی روان کن	بر دست یکم مکر و دستان
سرشته نیستی با دود	در حسرت نیستند مستان
جون قیصر با بقصریه است	ما را نشان با بستان
هر جا که میت بزم آنجا است	هر جا که ولایت کند کلستان
یک جام بر آرزو خورشید	عالی کن از ان نالستان
دیدار حقت مومن زنا	خوار زرم بنید و دستان
سنگ ز برای چشم زخمت	بمون سپهر فرمیان بستان
کرد در دل او نمی نشیند	خوش در دل ما نشسته است آن
و	
امروز تو خوشتری و یمن	بی من تو چگونگی و با من
نی لی من و تو مگور ما کن	فریقه خودیت از تو ما من

من بودم و تو باطن من در شیر کجا تو و کجا من ان قائم طای و کفایت همن ای بیش ز قائم از سخا من ای این دار آن لغت من	بی تو بودی که بر سپهر صرخ در پوست من و تو همچو اکوور از نخل حبت و در سخا ماند من نخل و سخا نثار کردم ای جان لطیف و خوش لغات تو
و	
می خورده و کرده خوشن من در خشم چنین مگوشتن من با بن بگو پوشش با من	ای عربن کرده و دوشن من ان جان بچی وصال دوشین کر با تو ز من بدی بختند
و	
فالورد يقول لا بُتَ لولا الخلدُ لكم فلا ترا لولا اليوم تكلوا و قالا لولا ذابوا و قضا كوا و نالوا و اذ كرهوا و الكمال ما ذاعضبت فدا دلال	انما ذر بعبنا تعالوا والعشق يصيكم جهارا من كان محترسا جمادا من كان مبتسقا قنوطا والحسن على البها سكتا من بعد فان تروا عضوبا
و	

<p>از آب جوع را خراپنے رو تو ز میان که خون سجاپنے کو بوی کباب اگر کجاپنے و الله که نه حاجبی ججاپنے و اندر ترا که از جبه باپنے از جمل بکلمه می شتاپنے یا زنده که طاب ثوابنے کین قاعده رفت و تو بخوابنے و اندر بتیز راه یابنے</p>	<p>مجلس جو جوع و تو جو آسپنے خورشید بافت بر جمع بر خوان منیشن که نیک فامی در پیش شدی که حاجبم من چون حاجب باب را نشا ناست کشتی تو سوار اسب چوپن یا عشق کرین که سر پنه عدت با بیداران نیشن و بر حسیز از شمس الدین رسی بمنزل</p>
<p>و</p>	
<p>امسال چه پستم و خراپنے امسال چه راشدم کجاپنے ماه ویدم میان آسپنے من شیرم و یار ما تاناپنے تا رنگ بگویدت جو انپنے مستیت نشسته در خراپنے کز غم جو خوست در خلاپنے</p>	<p>من پار بجز دوام شراپنے من پار ز آتپته که شتم من شنه باب جوی رستم شیران همه ما متاب جوید از درد پیر پس رنگ رخ من جانم پستت و تن خراپت این مرد و جنین و دل جنین تر</p>

یک لحظه مشغول بشو
تا باشدت از خدا توانی

و

یا مالک زمه الزمان	یا فاتح جنة المعانی
لا موتک موضع المصا	ما سوتک سلم الامانی
من رام لفاک فی جمایت	رؤی بقول لن تراینی
کم اطمئنی بن حبیبی	لما اطمئنی بن امانی
کم ردی علی باب وصل	کم عنہ رحمت قد دعانی
کم عانی روضه و روپے	کم جاپنی بلا مکان
کم اہپنی بسہ دیتہ	کم اطمئنی و کم تھاہنی
کم اپکر فی بکاس حب	بن الحہ فار و المعانی
یا قلب کھاک لا تطول	یا اللہ علیک یا لسانے

و

ای ملک تو خواب ماہی پستی	رستی و بکوشہ نشستی
جون کلین نیستی نمودی	جون صبر کنیم ماہی پستی
جون باشد در خار بحران	ان روح کہ یافت وصل مستی
ان خانه جکونہ خانه ماند	کز بحر پستون او کشتی
پنداشتی ای دماغ سرت	کز ریخ خار باز رستی

در راه بلندی است و پستی	در عشق وصال است و حیران
از دود بهت آب و گل رستی	از یک جهت ارباب حق شناس
کنند رسو و آتش طمع پستی	بسیار است تا بجای پی
و	
رختی و بگوشه نشستی	ای آنک تو خواب با بستی
آخر بجفا دلم شکستی	ای زین کنند هر دیه را
از بند هزار دام رستی	ای دل جو بدام او فتادی
تا حشر ز دام دوست پستی	رستی ز خار هر دو عالم
چون محرم کشتن پستی	با پر نیل بلندی پر
تاورد بدی بدی پستی	رو بر کس خم آسمان صاف
می جوید ابلهش ز پستی	دولت همه سوی پستی بود
از چشم ویش زین پستی	کیرم که جمال دوست دیدی
دست و دست از دست پستی	ای یوسف عشق تو نمودی
تا بسته نقشبای شستی	عاشق که ز بحر بی نصیبی
و	
وامحو ابد امتی صفاتی	بایساقیته المدام ناپتی
لا امتی جاضر الفرات	من عین مدامتی رجیوتی

اشبع طرباً و روعيش لا تكرر بائناً لسيماً تم فاسب بوجنيك ععلى بشري لولوح روح قدس لا خوف ولا فالذات لا امن ولا امان حستى تبر ز لقتنى و اىالا	لاخش ملاقة الوشاة وايكر نفا من الكفات قم فافن بعلتك و اىالا يخى نظري من الجيات لا يغيث من الميات اقطع طمعي من النجات فاسب بدني من الموات
--	--

وايضاً

اخ كل و فار را بدي بس نقش و نكار و نكشتى از عالم فاك بر كدشتى مى خذ جو كل درين كل پستان بى كار شدى ز كار عالم جون با و نه پاقى اندر امينز	روز و شب تار را بدي نقش و نكار را بدي وان كرو و عنبر را بدي كان جان بجا را بدي جون حاصل كار را بدي جون رنج خفا را بدي
--	--

وله ايضا

اى جان و جهان به مى كزى مارا بجا به كار مى فرستى	وى محنه شهان به مى كزى پنهان پنهان به مى كزى
---	---

<p>این دم ز کمان به می گریزی زین نیم زیان به می گریزی بنشین میان به می گریزی از پیش و مان به می گریزی ای امن و امان به می گریزی ای دل ز شبنان به می گریزی تو سوی زیان به می گریزی</p>	<p>چون تیر روی و باز آیی باری تو سزار کج داری ای که سگرت کران نارد چون محمد مر سگرو پاست ایمن ز امان ست عالم عالم همه کرک مر و خوارست خاشاک زبان همه زیانت</p>
<p>نور الله صرحه</p>	
<p>من حسن ذبک القدیم من غمق لظک التقیم و اطاعن طالب المقیم بشه اک مغایب التقیم قرآن عشقی القدیم ایاک سعاد ان تقسیم سکران بذک الحیرم ذوالبجته والید الکریم</p>	<p>الما قدح البقا تدیمی صح ای و داو پستی لملق نعت یا مقیما قد قیل لمن یراک یوما لاید رک عاذلی لعقیل قد امک روضه المعالی مل اغد سعادات یوم تبریز و شمس و بن مویله</p>
<p>و</p>	

مست می عشق راجیانی	وین باوه عشق راجیانی
آن عشق جو بزم و باوه جان را	می نوشد و ممکن صلائی
با عقل گفت با سب را با	جان گفت که وقت باهرانی
از روح بچشم آن صفا گفت	آن مست صفا ولی زمانی
گفتم که مکن نمان ازین پس	ای کس تو ز زو و کجانی
کین برق حدیث تو از آنست	جسده جان افزا و دلربانی
گفت غلطی که آن نیم من	با بو الحسینم و بو العلامی
گفتم که بحق ترک پانت	دختم بن بشو مانی
کین غمزه مست خونی تو	گشتت هزار غمزه مانی
با الله که توی که بی تویی تو	ای کبر تو غیر کبر مانی
کز آنک توی و کرانه تو	از تو کذری دو وین رانی
کز فرمایسی که نیست پست	کو زمین که گویت چرانی
مقنا طوسی و جان جو آن	می آید مست و دست و پانی
چون کرم شوم ز جام اول	غیر تسلیم در قضا تی
چون شد بپرسم میم سراسر	می را تسلیم یا رضانی
از بر پرسم زلف جعدت	یکجا زلفی که جسده و تانی
ای باوصا ما نظارت	از بر صبا و خود صبا تی

بدر گره و کره کشانی	بس حاجه زینم ای قلندر
کوچه پسر و فاضله خدانی	گر زانک ز سر دمی خداوند
چون خورشیدش درین جهانی	مخدومی شمس دین تبریز
نور الله مرقد	
تا چند بعش هم نشینی	بدر گفتم چرا جنبینی
تا لذت عشق را بی بینی	دل گفت چرا تو هم نیایی
چرا آتش عشق کی گزینی	گر آب حیات را بدانی
چرا با او شده جو ساقینی	ای کشته جو با و از لطافت
چون این حسن را بینی	چون آب تو جان نقشایی
می پندارد که تو هم بینی	هر جان چیس کان ندارد
هر چند بصورت از زمینینی	ای انک تو جان آسمانی
تو پسر منه دین یقینی	ای خدو شکسته هم سر مبه
در علقه دراکه خوش کنینی	ای معل تو از کدام کاپینی
اندم که جو تنغ پر ز کینینی	ای از تو بخل هنر رحمت
و نذر معنی جو خوش معینینی	شمس تبریز صورتت کوش
نور الله ضرر کیم	
گر درو همی و بد نشانی	رخا بنکر تو ز عجز اینی

شهری بن کر ز در در بخور این درد ز غصه فراقست بیمت فلک سپاه کرده دوزخ بنگر که سپر بر آورده بر قامت غریب جان زمر سو فرمود که این فراق نیست بارب چه شود اگر تو مارا این گفت و بسته شد و ما نم	جون باد بو پسم خوانی از میبت حکم آسمانی از آتش و ناله نمانی ناکه زمینان شا و مانی مان ای کس نیل کسان تو دانی افغان ز فراق جا و دانی از مرد و فراق وار مانی باقی تو بگو اگر تو دانی
---	---

و

ای وصل تو اصل شا و ما پی یک لحظه بمرز بند کز نیست من صحف با ظلم و لیکن یک یوسف کی است و صد کرک هر بار پر سپیم که جوینی این مرد و نشان برای عاست ناگفت حدیث بشنوی تو بی خواب تو واقعه نایسی	کان صورهاست وین معانی بی آب سفینه راروانی تصحیح شوم جو تو بخوانی اما برسد جو تو شبانی با شکم و روی زعفرانی پشت به نشان به بی نشانی نوشته قباله را بخوانی بی آب سفینه را برانی
---	--

خاموش شاد و لاله کم کن	گر غیب رسیدن تراینه
------------------------	---------------------

نورالهدم قره	
---------------------	--

ای کند تو شاد مطربانے	زان دلبر کشم کو که واینے
خواسم که دو عشته ای خوشوان	از مصحف حسن او بنوائینے
در هر منیش مستمع را	بکشاید چشمه معاینے
پینش گوید که فاستیمبو	نوشش گوید که لن تراینه
ای طره توبه پای بندی	وی عمره او جبه لی امانے
از زکرس او پست ای گل سرخ	کان اطلس سرخ می دراپنے
ماندم ز تمام کردن این	بامیشش تو بگو برین نشاینے

وله	
------------	--

بشنیده بدم که جان جانے	انی و حسرتار بجهانے
از خلق نشان تو شنیدم	کفو تو بنود آن نشانے
الحمد شدم ز حمد گفتن	تا بگوک بدان لبم بنوائینے
جان دید کسی بدین لطیفی	کس دید رواں بدین روانے
ای قوت قلوب جموع معنی	وی صورت توبه از معانی
ای کشته ز لامکان حقایق	از لذت کان تو میکاینے
ای شاه و وزیر را سعادت	وی عالم پر را جوانے

ان جان که ازین جهان جهان بود	کردیش تو باز ازین جهان
بانی جو تو باشد این جهان ترا	باقی بود این جهان فانی
بنود بلسان تو پاسبانی	جان جوب زبان است آسانی

و

روزی که مرا ازین پستان	ضایع مکن ازین آنج داین
ما با تو جو خاص نور کردم	ان نور لطیف جاوداین
تا چند کنم زهرک فریاد	با بسجو تو آب زندگانی
کر مرگم ازوت مرگ من باد	آن مرگ به از دم جواین
از خرمین خویش ده زکاتم	زان خرمین کو حرم نمانی
شوی پس برین آن براتم	بگذر طریقی مرد باینی
خاموشی لی دست تو صحت	باران آمد تو ما و داینی

و

گر زخمه بهاش تا تو اپنی	حس زخمه که گر زنی باینی
پرست عروس عیش دنیا	مکش غلبی اگر پستانی
تا رخ نمود و جمل نورست	جون رخ نمود شد و فانی
از پس ملاب جو کاه مکرین	در عشق و ولایه پهلوانی
جون آب روان بر نیاتے	باید که حیات رارسانی

وایضالہ

ساقی انصاف خوش لہائی گر بنن بگویت روایت خاموش نمی جلی کہ باشم می افشاری مرا بوانگور گر چشم ببندم از تو گم ور بجشایم بگوئی منکر	از عارفم تو از کجایی رتسم کہ بگویت خدایی راہ کف تن نمی کشایی معشوق نہ مرا بلا پسی زیرا کہ تو نور سے فرایی در ما تو بدین موایی
---	--

وایضالہ

ای قلب و در دست راز در رہ خیر بد زاسب رومار گر پای سکی رہ تو کو بد در عشق تو باشکت کاند در تو مکے بود لب بند فضل تو علی پتین گفت خاموش کہ ہر حال و صعی	پش تو کہ زفت کھیایی از فضل تو کرد پیش پایی بر شیر و غاش ز فریایی وارند امید پر کھیایی باید ز درت پر سما پسی تا نکشید رہ کداسی آسان شود از کف خدایی
--	--

ولہ امضا

ان شمع ہوشد طرب فرایی	پروانہ دلان برقص آہی
-----------------------	----------------------

<p>جان آمد از لحد بر آید ای کوه کران کم از صدایی رقصاتی باغ را صلابه خورشید برقص در سماه از آتش روی جانخواه شوغی شکری یکی بلاه با سایه صورت تاهیه در سپهر صفت یکی خدایه کی کبر و کسل کبر بایه</p>	<p>جون جان برسد نه تن بچسبد جون بانگ سمع در که افشا کین باد بهار می رسد در ذبح کجای قرار ماند هم آتش و دود کشته چکان ماهی صفا ز روح بی جسم که کوه و کوه دراز کشتم در صورت بن کینم این دادند یوشن شیرین</p>
<p>و</p>	
<p>عجل فقد ایتضی صباچی یا معتمدی و یا شفاچی یا راقه مجتبی و زینتی یا معتمدی و یا شفاچی کم من حسد و من لجاج یا معتمدی و یا شفاچی سر خط که با خودی جهودی</p>	<p>یا ساقی ایتضی براج و ایتضی جمله النواچی یا ساقی و نور عینی یا بد ز اما نقل من آینی یا مفرغ مفرقی و تابچی یا ترغیب فی و فی مزاجچی جون از رخ او نظر بر بودی</p>

ای شش عشق و انگ و دودی	یا مستدی و یا شفا پی
قد جا قلند ر مباحی	یا ساقی اقبالی براج
و اسقیته کذا الی الصباح	یا مستدی و یا شفا پی
زان روی که جان و جانقرانی	از یک نظری تو در کبابی
حسرت ترا که بی وفا می	یا مستدی و یا شفا پی
مهر دست بران قرار بودن	با فضل خندان بار بودن
با یار زمین یار بودن	یا مستدی و یا شفا پی
زان رو که بر چشم خسته	اسرار تو ای مه چسپه
گویم و لیک بسته بسته	یا مستدی و یا شفا پی
در عشق در آمدی بچستی	و انکار تو لوح با شستی
بیتیم و تو توبه را شکستی	یا مستدی و یا شفا پی
زین اش در حسرت او ای غم	وز داغ جو صد حسرتار با غم
وز ذوق تو چشم هر چه غم	یا مستدی و یا شفا پی
گویند که در جفاش اسرار	باور کردم ز عشق آن یار
نی نی نه نه جفاست این کار	یا مستدی و یا شفا پی
ای دل تو ز عشق جذب و شسته	تا کی تو ز عاشقی جزو شسته
در عشق خوشت هم جزو شسته	یا مستدی و یا شفا پی

<p>ای نقش خیال شمس یاری ای ز رخ و دست یاروکاری ای بلخ بسان از بهاری می کن تو بصر دارواری من پس تو یاری می کریم در آتش عاشقی چینیم</p>	<p>از دین ما مرو تو باری یا مستدی و یا شفا یی کل رفت و بمان بزه زاری یا مستدی و یا شفا یی لکن از بتدیر شمس و نیم یا مستدی و یا شفا یی</p>
<p>لور الله صریح</p>	
<p>ای بی تو محال جانم سزایی کریم شبی زمان و کویان جان پیش کشم و جان چه بشد در با هم فلک در افتادش باروی تو کیت قرص غورشند جسم جستی و جسم چراغ مارا در دین ما امید مردم ای لبیل هست از فغانست می نال که ناله هر جسم آمد تا کشت زنده ز ناله تو</p>	<p>وی در دل و جان با کجایی پرست ز کوی ما در آیی خسته تو جان جان مایی کر بر پر بام خود بر آیی تا لاف زنده ز روشنایی جسم دفع بلا جسم با پی ای دین دل جسم می غایی می آید بوی آشنایی بر زخم جراحت بدایی جزئی از حقیقت فدایی</p>

و	
<p> نبود ز زمین بود سبایی جانی شتر طست کبریاپی سپرد فقر عاشق خدای پی آنجا که بلا کند بلای پی ای بر سپر کج من کجا پی در عشق جو پای نه مای پی تو لایق آن بلانیایی الا که وجود مرخصیایی </p>	<p> در عشق مرا نک شد فدایی زیرا که بلا می عاشقی را زخم آیت بندگان فاصت کین عالم خاک خاک ارزو یک جو ز بلاش کج ز رفاست هر سوزش آفتاب محنت ای آنک تو بوی آن نداری لایق نبود زخیم اورا </p>
و ایضا که	
<p> تنهار و و فرود یکجا پی آورد و تو زود در با پی بر بوده زیک دلان دو قی پی ای پاک ز جای ز کجا پی در خطه دل به جانفراسی صبر تو درین مو پس نشایی بیکانه هر و جو آشنایی </p>	<p> عشقت دلاور و فدایی ای زرش و پنج من برده یکجا شن خوش ز مرد و عالم آخر تو به جو هر و به اسی در عالم کم زمان چه بیستی نتوان ز تو عشق صبر کردن نادین مکن جو دین تو </p>

در پای عشق دیدی ای جان	کین دست کشاده در دعای
ای دل ز قضا چه رو نمودت	کز عشق تو طالب بلا می
رفتم بر عشق کین بخدمت	گفت که باشد این بهای
اللا رشا هوش مبتدیز	سپه پای کنی بسر بای
و	
روزارده و هزار بار می آیی	سر باره جو جان بکار می آیی
اگر به حیات و زنج کردی	در عالم چون بکار می آیی
عشاق همه شدند علوی ای	چون شکر مند و وار می آیی
می در ده و اختیار ما پستان	کز مجلس اختیار می آیی
از خلق جهان کاره می گیرد	آنرا که تو در کار می آیی
خاموش حضرت تو اولیتر	کز حضرت کرد کار می آیی
دیدم تراز دست ما رستم	کز عالم پادار می آیی
ای مرغ ز طاق عرش می پر	وی شیر ز مرغزار می آیی
ای کس محیط سخت می جویی	وی موج به فی قسار می آیی
و	
از دل بر ما نشان که دارد	در خانه می همان که دارد
فی دین جمال او که بیند	بیرون ز جهان جهان که بولد

آن تیر که جان سکار است در هر طرفی یکی نکار است این صورت نطق جمله نفس اند این جمله که او خوشه چس اند قلاّب شدند جمله عالم شادست زمان بشن تیز	تمامی که آن کمان که دارد صوفی تو کمر که آن که دارد حسم جان داند که جان دارد آن دست که نشان که دارد آخر خبری ز کمان که دارد آخر بگر زمان که دارد
و	
طارت یحلی و زال حیلی قد اظلم بالجوی ناری ما املاء غصتی و وودی	اصححت مکا بد لوی کیف ابخر کم انا بی ما افزع من رضاک کحلی
و	
بایر بساز تا تو ای نه براب حیات راه یانی بایر یار رویکی شو کر رطل کران و سند در کش ای دل پذیرش صورت پذیر فن صورت از جاوست	تا بی کس و مبتلا نمانی گر کس موافقت بدانی منمای ز خویش نشان ای جان بگذار این کرانی می باش جواب در روانی مفسر اگر از رحمتی عانی

در مجلس دل در آنکه آنجا	عیش است و حرف آسمانی
و	
بیدار کنید پستان را ای ساقی باوه بقایه بر راه کلو گذر ندارد جان را تو جو مشک ساز ساقی پس غایب آن صو جیان کش وز ساغرهای چشم است از دین بدین باوه ده زیر ساقی جان گزارد بش آب که چشم ذبح ذبح آن نافه مشک را بدست آر زیر غلغات بوی آن مشک چون نامم رسید سخن کن	از بجزر فید بسجوان را از خم قدیم کیر آن را لیکن بکشید او زبان را ان جان شریف عیب وان را آن مشک سبک دل گزارا در ده تو فلان بن فلان را تا خود نشود خبر دمان را اندر مجلس بی نمان را جو یاکشتت آن عیان را بسکاف تو ناف آسمان را صبری نهشت یوسفان را شمس تر ز در فشان را
و	
ای امک تو خواب ما بستی	رفتی و بگوشه نشستی
ما را همه بند دام کردی	ما بند شدیم تو بوحشتی

<p>یارب که چه بس درازد پستی دولت بر ماست چون جنتی بس باقی عمر ما و پستی بازار بتان همه شکستی بس واجب کشت بت پستی ای امن بس ما پستی تو خود هستی جنانک پستی</p>	<p>جز دام تو نیست کفر و ایمان گر خواب و قرار رفت نعمت چون سپاقتی عاشقان تو باشی ای صورت جان و جان صورت ما را جو خیال تو بود بت عقل دومی و نفس اول این و هم هست شرح نوستی</p>
<h2>بحر دیگر</h2>	
<p>بسین این بحر و کشتیها که بر هم می زنند اینجا بسین معشوق و عاشق را بس آن شاه و آن ز قدم آشی بر شد در و هم لا و هم الا مرن لاف و مشوخته کوزیر و مکوب بالا جو مظلومی جو مسکینی بماند آن عقل با رجا که اینت واجبست ای عم اگر امر و زاکر فردا چه جای عقل و دل باشد که بنود او کف و در چه سپردن همه دارد را این عقل کار او را</p>	<p>بسین ذرات روحانی که شد تا بان ازین صحر بسین عذرا و و املق را در آن آتش خلائق را جو جو مرقوم اندر شدند پنهان کشتی تر شد جو بکاست آست جو جنت است بر است که سوی عقل کز بسینی در آمد از قضای کسینی اگر هستی تو از آدم درین دریا فرو گشدم ز بحر این در خجل باشد چه جای آب کحل باشد چه سود ای زرد این دل چه صفرا می کنی جان</p>

زهی بر کبر بیزی ز پیش آید تن تسری	زهی امن سگر زری میان عالم غوغا
وامضاله	
خانه خانه می آرد جو بدیق شاه جان را همه اجزای ما را او کشاید دست از مهر سو ز حرص و شهوتی ما را معماری کرده در پی به جای ناگرددون را جو ککوان در جرس نملک آن اشتری کور ما عرش حق باشد	عجب بروست یا ماتت از را امتحان را تراشیدت عالم را و همچون کرده زان را جو اشتری کشاید او بگردان جهان را که چون کجند همی کوبد بزیر آسمان ما را همیشه مست می دارد میان اشتران را
نورالهدی	
بویشت عشق در جانم شناسا کشتش را بکوش دل گفت اقبال رست آن عشق را ز غیرت جو یک جان فدا گفت اقبال بخدم جو اندر پستی مست و در پستی نباشد برات عمر جان اقبال چون بر خواند چه خدیو روح شمس آیدین که از بسیاری معرفت جو باشش دید این عظم جو آیه شد اشته جو عشق دید جانم را با لایست ازین گفت اگر چه شیر گیری تو دلائی ترس از ان مو	بست عشق دست آورد جان ت پرستش را بگردان دل مندران جان تا از ان گفتش را نشست این دل و جانم همی پاید پختش را باید آشی در جان بسوزانید پختش را تراشید و ابد بنوش بر طومار شصتش را ندانم جسر مثل و همی خود جای پختش را در پستیهای بی پایان بخشیدان پختش را بلندی داد از اقبال و بالا و پختش را که شیر اند چکان مران اموی پختش را

<p>فرو آمد را بس اقبال می بوسید پس بن تبه زار اول بی کویان پیش</p>	<p>جوار تنغ حیات ایکنه زومر مرگ را کردن در آن روزی که در عالم است آمدند از</p>
<p>وا نضاکه</p>	
<p>جو دیدی روز روشن به جای پاسبان تو لطف آفتابی من که در شبها نمان باشد بکله زاری ایوانی که فرشتش آسمان باشد همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد مزاران مست و عاشق صبور و امان باشد بر جای کل کاری نهالستان باشد ظرفی ماه رخساری بصد جان ریگان باشد کمی پستی خوش آمیزی که وصلش با نودان باشد سمازم نقش گیر و جان جو من سنگ زمان باشد شبی استان ما را با ماه او قران باشد سوی سستی پی اندم شمال زوبان باشد کهن باور که ابر تر کدای ناودان باشد جو چشم دل می پر و عجب آن نشان باشد بسین در توان بنگر که در چادر زمان باشد</p>	<p>جو آمد روی سه روم چه باشد جان جان برای ماه و بنجارش تبار شکله کارش دلا بگریز ازین خانه که دیکه است و بیگانه ازین صبح کینش و زین صبح درویش بحران صبح صادق را که جان بخشد خلائق را مران آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد یکی باری کو کاری رخسار آفت کندی یکی خوبی سگر ریزی جو باوه رقص کنیزی اگر با نقش کر مایه شود یک لحظه هم خواب دل آواره ما را از آن دلبسته خبر آمد جو از بام بلند او رونماید ناکمان را کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد جو چشم چپ می پر و نشان شاد دل دان بسی کسپر در چادر ز مردان برده عمر و</p>

دستک اغوش
ستاره نعتا

بسی ماه و بسی فتنه بزیر جا در کهن
 بسی خرد که پسیه باشد در و ترکی جویمه باشد
 بریزد صورت پیرت بر آید صورت بخت
 کسی کو خواب می بیند که با هست بر کرد
 معاذ الله که مرغ جان قفس را آستین خواهد
 دنان بر بند و فاش کن که نطق باودان

بسی پالانی لنگلی که در بر پستان باشد
 به نعم داری تو از پیری جواقبال جوان شد
 زار تیره زاید او که خورشید جهان باشد
 به نعم کراین تن خسته میان کاهندان باشد
 معاذ الله که پسر غمی درین تنگ آستان
 سخن با کوشش و موشی گو که او هم باودان

عقبه افضل الحامات

سعادت جو در کرباشد و عاشق خود در کرباشد
 مراد دل کج جوید بقای جان کج خواهد
 ز بد عالی پنه نالد و چشم از غم نمی نالد
 نه روز بخت می خواهد نه شب آرام می جو
 دو کاشانه است در عالم کمی دولت کمی
 ز دریا نیست جوش او که درین میست او
 دل از سودای شاه جان شنشاهی کجا جو
 اگر عالم سما گیرد بخوید پای اش عاشق
 اگر عالم شکر گیرد و دلش لالان جونی باشد
 ز شمس آیدن بتسیری مقیم عشق میکوم

نار و پای عشق او کسی کشن پوسید باشد
 و چشم عشق تراش که در خون جگر باشد
 که او خواهد که هر لحظه ز حال بدتر باشد
 میان روز و شب پنهان دلش همچون بحر
 بذات حق که آن عاشق ازین مرد و بدر باشد
 ازین کان میت روی او اگر چه تجوز باشد
 قباکی جوید آن غانی که گشته آن کمر باشد
 که او سر مست عشق آن سما می مور باشد
 و کر معشوق نی گوید کدازان چون شکر باشد
 خداوند او را چندین شیخ اندر خبر باشد

و

<p>دو چشم او بجا دوی و چشم خج بر دوزخ جان ایستم با او که دل با من سافیر جو مین زاید از شاخنی از آن شاخ اندر فیر قرارش از کج باشد کسی که سایه بگریز رخ معش می گوید کجا پروانه تا سوز در آنکن خویش در آتش جو شمع او بر افروز اگر آب حیات آید ترا از آتش نینکیند</p>	<p>می گویند و همه را همه بس کسین آموز شما دلهما که دارید پهلما ن زمین های نخست از عشق او زادم با خرد دل بودم ز سایه خود گریزتم که نور از سایه پنهانست سوز افش می گوید صلا زو تر رسن زنی برای آن رسن زنی دلاور باش جن جو ذوق سوختن دیدی که رنگی بی از آتش</p>
---	--

و

<p>کنی عاشق نمی باید کنی دلچسبم دارد بدان در پیش خورشیدش می دارد که نم دارد غلبم را خریدارم چه که قصد پستم دارد کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد جراغم دارد آن مخلص که با محترم دارد سفال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد پسار همه باشد که آستاره چشم دارد چه دانی تو که در او چه دستبان قدم</p>	<p>اگر صد بجهنم کرد و هلاک او را چه غم دارد هر که گوید جز جنت رقیب روی می باشد جو اسماعیل پیش او بنوشم زخم نش او اگر مشهور شد شورم فدای آنکه معذورم هر ایار شکر نامم اگر بنامد بر فاکم عش در دل جو کجوری دلم نور علی نوری جو خورشید است یا رمن نمی کرد و بختها مسلمان پستم کبرم اگر ماندت یک صبرم</p>
---	--

زور د او د مان بخت مردر با که می بسینی
 بد و زانبا جو من عاشق ز سمت از مغرب
 حنک جانی که از خوابش با لشته بر ایکنه
 طبعی چون و پشش بنوشد تلخ او را خوش
 اگر شان مستم داری بمانی بند بیماری
 خمش کن کند رو ریانشاید نوح و غوغا

ز داغ او کوبگر که روی مهرم دارد
 بر سر ز پیر کردونی که چون سن پشت خم دارد
 بدان مالش بود شادان آن را مستم
 طیبیا زانی شاید که عاقل مستم دارد
 کسی بر خورده از اسپا که او را محرم دارد
 که غواص اگنسی باشد که او اساک دم

نور الله فرجه

همی بسیم ساقی را که کرد جام می کرد
 و کرد دل نمی باشد و کربان می نیارند
 دل بچاره مضنون شد خرد افتاد و مجنون شد
 جو خرمین کرد ماه من بران شد تا بسوزاند
 ز کردش غار غنست آن مبهجه منزلش او به
 شکی که کان و دریا مارکات از روی همی خوانند
 ازین جمله کدز کردم بن ساقی کی جایی
 بشی کفنی بدلداری شبست را روز کردم
 بدلف نویس مستش کن خوش عالم التشن کن
 کساجف حقایق را بن لی صرفه عاشق

ز ز ز بخت بویسی بر که پس اندام می کرد
 که آن ماه دل و جاننا کرد خام می کرد
 بدست او ستان دانند که کرد و دام می کرد
 جو بخت کرد جانهارا بگرد خام می کرد
 برای حاجت ما و ان که چون ایام می کرد
 بگرد کوی سر مجلس برای و ام می کرد
 ز انعامت که این عالم بران انعام می کرد
 جو سنگ اسپا جانم بران پیغام می کرد
 خواب می پرستش کن که بی آرام می کرد
 می شامش کن لیر اول خیال اشام می کرد

بن زان بده خوش بومیر پیش مستحی تو نهان ارزه زنی باشد نهان بنای طغش اگر کبرم اگر شاگردی اول تویی آخر دل پرست و آن ولی که هم تو کوی ای تو	ازیرا فغانی که همه بر عام می کرد بد نصیبان قدرت را که چون مصداق می کرد جو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام حدیث فتنه بود که بر اعلام می کرد
--	--

و ایضا

بر آمد بر جبهه طوطی که تا خطبه شکر گوید بسر و بنر و می آمد که تا باش بود درین همه شرح گویند اگر مات اگر مای در آید سنگ در گریه در آید چرخ در گریه مزاران سپهر مینی کشایین بر و سپینه گرا ماند دل آن لطف که آن جان شرح دل گوید حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید	به بلبل کرد اشارت کل که تا اشعار تر گوید میان بند و بندت روز و شبها این سخن ولیکن عقل استادت او مشروح گوید ز عرش آید و در صد مدیه جواد درین نظر گوید جو آن عجز فشان قصه پیغم آن سخن گوید گرا ماند خبر از خود دوران دم کو خبر گوید حدیث سکر سر گوید حدیث خون مگر گوید
---	--

و

کمی کولی می خواهم که در دلبهر نظر دارد دلی همچون صدف خواهم که در جان کیر دارد ز خود بینی جدا گشته یار عشق خدا گشته	نی خواهم فرود مندی که دین در بند دارد دل سپیکین می خواهم که پندارد که دارد ز ما شمای غم غافل ما بالینج عبه دارد
--	---

و

مرا همچون پدر بکر نه همچون شوهر ما فرز	پدر را یک مانت و آن از آن گریه بازی هم
تو کردی راست او لیت از آنک گزشتی او را	و کرد تو گزشتی او را با پستینت کند گزرت
ز با با بشنو و بر چه که سلطانیت میخواند	که خاک اوست کجمنه و بگرد پیش او سخن
عوان اندید عوراشیندی که گن دورا	ندی را عی زسی داعی زسی راه و زسی هم
را کند شدی ای جان بر درد و بر در مان	ز عشقش جوی جمعیت در آن مع به بهر
جو کرد و فر او دیدی تو پی گزارد و شیعی	جو بال و پرا و دیدی تو پی طیار چون جعفر

و

قرین همه دور بخند آن و در جنت ای لکش	بدان مارت و مارتت لحو با را با بل کش
سیلما نابدان فاتم که ختم جلد خوبا	همه دیوان و پریان را بعد از رسل اس کش
برای جن و انس از کشتادی کج احسانا	مشال سخن اعطیناک بر محس و هم مل کش
جسد را کن جان روشن جسد رنج و کن	نظر بر مشارق زن خرد او در مسال کش
جوب الحمد بر خواند و شش نقل و می بی عد	جو بر خواند و لا انصالین تو او را در دلال کش
سوی تو جان جو شاد بدوش شمع که ره با	جو خورشید ترا جوید جو ماش در منزل
شراب کاکس که کایوس ده مخور عاشق را	و قیقه دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش
با قبال عنایاتت بکش باز و قابل کن	قبول و نعمت خود را بسوی نفس قابل کش
اسیر درد و حسرت را به پیغام لایق	قبول عشق حسنت را ازین مقصد تغافل کش
اگر کافر دولت این تن شهادت عرض کن	و کربلی حاصلت این جان به شهادت صاف کش

کفش زین و کرکمی مسکارا تو مان کن زمین لرزیدانی غایکی جو دید آن قدس ان پائیکه تماش کن هلا عالی که شاه عالی و عالی	تو وصلش ده و کردی فصلی فصلی فصلی اذا ما زلزلت ریحوان مطر ادر زلزله کش کسی که قول پیش از و خطی بر قول قایل کش
--	--

نور الله مرقوم

علی الله ای سپه سالاران ابران بجران پریش جو دور افتادمانی ن زجر افتاد و در حمله عجب بود اگر عاشق شود بچان درین بجران اگر منکر شود و مردی ز شور عاشق سوزان جو فرش وصل برداره رخا از منزل عاشق که تا پیغام آن یوسف بن یحییوب عشق بر و لم در کوش من گوید ز حرص وصل شمس الدین	ظلام فی ظلام من فراق الحبت اعطش کما حوت الشقی الیوم فی ارض العلیاش انواع الحوت ظل الماء لا تعجب بان تعطش متی میا ز عین الشمس من عین له عیش فراش من طیب النار من تحت الفی فی عیش یرد ذاک و البستان و الفردوس عیش الی تبریز یستی و فی تبریز تیغش
---	--

نور الله مرقوم

الا باساقیا فی لظمان و مشتاق اذا ما شیت افسردی ادر کاسا من النار اضواء العشق مصابعا و مضار اللیل اصباها فدار العشق ادواتی و مر العشق علوا فدا دنیا و ظلمنا فدنیا العشق کحیف	اگر کاسا فلانت کفان القوم مرد و اقوا فایسکری و سایلی الی مانت مشتاق و من نوارده اشقت علی الاحجار صدق وانی من عشاق اسوق حیث ما ساقوا لنا فی العشق حیات و بلدان و اسواق
---	---

وارواح تلاقیا و ارواح سواقینا	و غم فیه مدار و کاپس العنق و راق
وله امضا	
<p>هر آنکو صبر کرد ای دل ز شهوتها درین منزل جو شخصی که دوزن دارد یکی دل شکن دارد تو گوئی کین عین خوبی ز بی صبروی ایونس و او گوید که سرپستی که آرزو بود بدیستی بدو که باز رو آورد و تخم دوستی کاره جو باز آن خوب کم نازد و با این شخص در ساه شسته صبوری ز بهمن بگذار کوری را همه که دید این حضرت بسج و وفه و کعت بفرما صبر یا از این پندی حرص داران را کسی چون می پندی شود حرص ترا بندی ز بجهنم من که جو نماند ز بی سون کن سونا حروفی تحت کانی بدین تاویل می خوانی صبوری کن کن هستی ز شمس الدین سیرزی</p>	<p>عوض بدیست او حاصل جان زان سوی بدان دیگر وطن دارد که او خوشتر بدش دل وزین غم اندر استولی که این کاست طایل که آن عوست و تو پستی که تو نقصی آن کامل چنانچه آن ذکر دارد کزین سوز اندر و محل و کربار او پندارد ازین سون خست لعل بهمن تو حسن حوری را صبوری نبودت شکل برای دید این لذت کز شهوت شود حاصل بشنوی حق زاران را مباحش از دست و حاصل صبوری کردوت قندی بی اجل درین عامل ز علمی من که خونماند ز حق جند کون باطل خلاصه صبری دانی بران تاویل شو عامل بشر خبی عک خیزی که او شایسته است فضل</p>
وامضا	
ایناکم امینا کم تحیرنا تحتیکم	ولو لاکم ولعیا کم لانا کما بودیکم

<p> ذکر تم عهدنا ذکر او نادانا منا وکم تو ایستم بیعادی و باج الراح سیام فانت العوث و الجدی و انا جی منام و خدا کله فضل و انا لاسکافکم که بنوشت آن مبدی کیف دعوت نمیشم بدران مشک ستارازن سکی و بشکن خم که کشیر ز بیم او ز بندر ریک سوزانم و بل مت و بل زن مست بخود می زلم که با سر مست با حیران به بر خوانم الهام درین زنجیر محزون به محزون می شود نرم بریزم بر تن لاغیر از آن باد یکی ققم نه ان پستی که بشای ز شرم خلق چون کدم نه زاکو رست و نه از شیره نه از کنی ارکدم دروغ نیست آن با دوه از آن اها و کونتم رماکن خواب و خراخر که ققم با کنت ققم پای اندرین پستی نه اشتر جوونی خم خم </p>	<p> و فلنا و ارم سگری فسکر اربنا شکر ا خربنا من قری لوادی و فلنا القصر فاحف القصر لاشدی و من لسک و لاتند و تسقنا و تسقنا و مثل ابر تحفنا بنه ای پسر جنگ من فوازا سما ناسم روان شد سوی ما کوش که کنج نیست طرف اندر یکی اموی چون جانی بر آمد از بیابانی همه پستم ای خوابه روز عید می ماند در آمد عقل در میدان سر انگشت در دندان یکی عاقل میان با مدار و جسم نمی یابند بر محزون ریک ساعز به از صد خانه رزر میان روزه واران خوش شراب عشق اوی بخوبی رطل و بی کوزه می کوشند روزه شرابی نی که در ریزی سر محزون بر حسیری رسپد از با دوه خانه پر زیر مشک می اشتر دنان بر بند محرم شو کعبه فاشان میرو </p>
--	---

تو خود دانی که من نی تو عدم باشم عدم باشم
 چون یوسف جدا نام یقین در بیت احراف
 جو شمه شتر شه باشم عس کردم جو به باشم
 بندم کردن غم را جو اشتری کشم بر جا
 قضایش کرد قضا صر در مرا اشتر کند زوی
 منم محکوم امر هر که اشتر بان و که اشتر
 اگر طحال اگر طبلم بشکر کاه آن فضلم
 بکرم خرس فکرت راره رقص بیانوم
 جو شمی ام که بی کف تن نام نقش هر چری
 بقول العشق یا صامی تساکر و غتم را می
 شکر نامه المولی و مولانا به اولی
 افندی کالی میسود لر نو نو سکا لاسو
 یزنگ ای یار زومانی و در عیسی کی جانے
 فمش باشم ترش باشم بقاصد بگویدا

عدم خود قابل سمت از ان هم تیر کم باشم
 حرف خن بد باشم ندیم هر ندیم باشم
 سبکته وزو غم باشم مقام هر چشم باشم
 بحر فارشش نوشا غم جو در بلخ ارم باشم
 جاز نوح او کردم عمول آن حرم باشم
 کلی نعت خواره چون جلم کسی شته علم باشم
 ازین تموین غم دارم جو سلطان چشم باشم
 بنکانه تان ارم زر رقص مغتشم باشم
 مکن اندیشه که مر که غماز رقص باشم
 فاشبغاک یا طایوی و دوا ویناک یا باشم
 فمذا العیش لایفی و نهدا الکا کپش باشم
 اذی نازس کما فار پس کن تان محشم باشم
 سنک اول ایملک قانی اگر من متهم باشم
 فمش جونی ترش جونی تران جونی منم باشم

و

بایشنو که من پیش و پس پست پرا کردم
 امانی از دم داوی لایفدی نه دم داوی

ازیر فعل اکت پست را بنکام چرا کردم
 زهی عیسی دم فرودم زهی با کرو با فرودم

<p>جوہ ظلم از بسے دادی پاک آمد زلی دادی جو دیدم داد و جو تو شدم محو و جو تو تو داد و جو آمدی مام قدر اسپردی جو عکس شس حسن تو طراد آورد بر شسم فکش کن کنذیرین ادی شرابی بود جاویدی</p>	<p>کہ اندو سحت فرجم کجاستت ہر فرجم کی زکی بر آوردم کہ کوی سے بلج راوردم جو من محصون ان سپردم برون از کریم برون چستم ز فکر ت من نہ در عکس نہ در طردم رواق و در داد او خوردم کہ مرد بود در خوردم</p>
<p>نور اللہ مرقدہ</p>	
<p>بگفتم خدر باد بسر کہ بیکہ بود تر سپدم بگفتم ای پسندین جو دیدی کی نردین بگفتم کہ جہ شد تقصیر دل مرکز کز دیدت بگفتم جہ فرخونم خورد بشنواہ مہوران جو یوسف کابن مین را بکر از دشمنان پند بگفتم روز بکایت بس رہ دور کفتا بکہا و بیکہ عالم جہ باشد پیش ات قدرت اگر عقل خلاق را مس بر محمد کرنیدی</p>	<p>جو اجم داد کای زیر کجاستت تیر ہم دیدم بگفت او ناپسندت بلطف خود پسندیدم بگفت از اسم از من ان کہ من از دل کز دیدم بگفت آن دام لطف است کند پناہ ہم ترا ہم متهم کردند و من چاہ نہ فرودیدم بن سنکر بن سنکر کہ من رہ را نور دیدم کہ من اسپار پنهان برین سباب ہر دیدم نیاید سپر لطف ما مکران جان کہ کز دیدم</p>
<p>و</p>	
<p>بحی روی تو کہ من جنین روی نید پستم جنین ماعی درین عالم رستت و زویدم</p>	<p>بہ مانی تو بدان صورت کہ از مردم شنیدم نہ در خواب و نہ بیداری جنین موی بجدستم</p>

دعای یک غیر نبود دعای صد بنی باشد
 شنیدم ز آسمان وزی که دارم ازت سوزی
 مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه
 گرفت سر یکی زن یکی آینه پیش رو
 کدام است او یکی او بی همه او با از بوت
 بگفتم نیکو را من که از که پرشگر گشتی
 جان گفتم که چون غنچه حرا چون نمان کردی
 جهان پر را گفتم که هم بندی و هم بندی
 و سو پس صد زبان دارد جهان شکر و آرزوی
 با را بد جو طایوسی هزاران تک برش
 ز بهر عشرت با نمانشیدم راج و رایگانها
 شبی عشق فریخته بیا بد جانت بن
 کی تاج آورد او که کم کردم پر شسته
 جو نوشیدم ز تاجش فرو گوید چون برم
 بدست من بگر پیچی از آن تاج او نامد
 بر برکی از آن تاج بسکفته است نوعی کل
 سگوفه چون همی زرد عجبش سینه می سیرد

کران سان و لیتی گشتم بدین دولت رسیدم
 ز رفعتهای سوز و درین کردش منمیدم
 ز عدل و دوستی چنانم لطفا و کلمه
 کران آینه کران این بر رخ جان فریدم
 که از بعدش زیدیتم ز قبرش بازیدیتم
 اشارت کرد سوی تو کران خاشاکم
 بگفتم از شرم روی او بگشتم اندر فریدیتم
 بگفتا که چه پسم من لیک او را میدم
 کران آن و جهان خوش مضمز میداند زیدیتم
 که من زنج چوین بدین جانت پریدیتم
 برای رنج رنجوران عقای قری کشیدیتم
 که بپسم الله که تاجی برای تو پریدیتم
 شکستم سوزن آن ساعت کریمانم
 جو طریق روتش کردم کران شیرین میدم
 ولی چون سنج سرتیزم در آن مستفیدیتم
 سگوفه کرد مر باغی که چون من بسکفیدیتم
 بتا در منی دان که من بدید از ما بدیدیتم

<p>شبه قربان حسی دان تو سرانج پروریدم کزانه نیست که من زغم کاشش کزیدم ازان دمه های پرآتش که در سپرنا میدم ازان حسن و ازان منظر که من حریدم</p>	<p>همه بالیدن عاشق پی پالو و نی اند نزار و فاین چسبیری جز شکام کابین بنالای یار چون سپرنا که سرنا برمانند محاور من سخن دیگر برودر و صد اخضر</p>
---	--

و

<p>مکن ای شه مکافا تم مکن ای شه مکافا تم اگر در پیش مجرام و گر کسب خرابا تم مرا فریاد رس آخ که در درمی ای افام به بی برکم زجس انش اگر در بلج و جنام جو شام زلف او خواهم به سود از شام و نام جو پیش او زمین بوسم بیای ای سما و نام عادتها بسود آرد به پیش این سعادت نام</p>	<p>زفرزین بندان رخ من به شمام به شمام و لم پرکشت از مری که بر پشت از و مری بخت این دل پاره مگر حمت شد آواره جو شاه خوش خرام آمد جزا و بر من حرام مرا خسار او باید به سود از ماه و رو نم جو عشقش فورم با و شوم آرد از آرد سعادتها که من دارم ز شمس الدین سیزی</p>
--	--

و

<p>تبول تو دعا ما را بران باری به حق دارم ازان چون پر پروانه دعای محترق دارم صحن فوق صحن دارم و زرق زیر و زرق دارم دلم شاد دست می گوید غم رب العلق دارم</p>	<p>دعا گویت کار من بگویم تا نطق دارم بگردش مع سع تو دعا نام همی کرد و بدار الکت عا جاتم در که به رضا است سرم در حرج کی کجند که سر بخشد به ضلعت</p>
--	---

جوشاخ بدانند شیه زحمی بادی کر چید
جوج سپدن خضرا اصول متفق دارم

وايضه

اگر شد سود و سپرمایه به نمکینی جومن تم
بر او رسر ز جود من که لانا سو نمودم
اگر فانی شود عالم ز دریا می بود ششم
کرافت دست او از خود نیضا دست دهم
جهان می عدم دریا درون می این غوغا
کنم صیدش اگر کم شد که من صیاد بی ششم

وله ایضا

مرا مردم می گویند که بر کو قطع شیرین
بر برقی یک بوسه بن پهلوی من سین
ز می بوسه ز می بوسه ز می طوا او پس بوسه
بر ارد شیراز سنگی که عاخر کشا زوستین
تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پردی
که هر جزوت شدت ای دل جوب لانا بوسه
جو تعین گفت پنجا بهر شیدان ره تری
تو هم مرگشته خود را یا بر خون می تعین
تلقص کر کنی نیت بپس در مرد در عمت
کفن کرده در بر و اطلس کو رشن و در سیرین
بکن شیلے مرکب تن را د لاجون تو نیاسا
بکن شیلے اشتری را کو نیاید در نیت مرکز
جو اورا پی کنی در دم جوشتی ره رو پد
به اسپاسی از آن مرکب که لنگت او ز علتین
بخارستان می کرد که خار افتاد او ز من
ز موج بحر زنی پایان نبره و با دبان

وله

جرا گو شد پیمان در مسلمان از فرمیدین
بسی صنعت همه یاد پریشا ز فرمیدین
بدریدی همه نامون ز نقش لیلی و محنون
ولی چشمش نیی خواهد که را بخارا فرمیدین

<p>ولیکن تو را داری بدین اورا فریبد که طبع افتاد مور از اسپه ما را فریبد که عقل از به طبع وارد نهان و از فریبد که بشینند که خواهد یلجا را فریبد به رعیت وارد آن آتش سپید را فریبد نکند مو پس بود نکند از فریبد کلند یا با سوز و کلند از فریبد</p>	<p>نی آید در نع اورا بود با کوه را فسا معلم خانه چشمش هم رسد آورد عالم و لم بدید ز اندیشه شکسته کشت چون بر آمد عالم از صیقل جو خدر خانه شد کستی به لونا لون می داند شکسته کردن آن قاهر سر اندیش که بر جو شد روان کرد پی صید پدید از با سوز و بر آب پاک افزون</p>
<p>و</p>	
<p>درون مدرسه محمد به پهلوی سبابت و یا خود داعی سلطان دعا گانم امین که نامم را بگردانی نیبه نامم فلان آمدن که از جان نشان خرد ارد که آن تخت با شین رباب خوب بنوازم سماعی ارش شیرین سپه از تریه برون آرد که بود با کند شین از آن مردگان یک یک برون آیند هم درین که صورت های عشق تو درونت زین شدی من و باقی تن غباری دان که پدای شود از</p>	<p>توقع دارم از لطف تو ای صدر کوی من پاید با قاضیم سنجان درون محکمه قاصد بدن حیدر کجانی در آن خانه ربانی که خلقان صورت و نامند مثال سیخ فامند و کرعال آورد قاضی سماعی از زو با را و از سماع من اقمی هم شود زین کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه عجب نبود که صورتها بدین آواز بر خیزند ز مردم آن جگه را بد که زین می شود در تو</p>

دلت را هر زمان مقلبتی نت یک نفس افسرده	از آن افسرده که تو بر آینه نه و ما این
مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واکو	غمش کردم نشاید و این غم هرگز کین

وله ایضا

منم آن علقه در گوش نشسته گوش شمس الدین	دلم نریش بحر است بر نوش شمس الدین
جو آتشهای عشق او ز عرش فرشتش بگدشت	درین آتش ندانم کرد من و پوش شمس الدین
در اغوشم ببینی تو ز آتش نکمما لیکن	شود آن آب حیوان ازلی آغوش شمس الدین
جو دیکمی بخت عقل من چشیدم بود بخت	زدم آن دیک بر رویش بر نوش شمس الدین
درین خانه تم ببینی یکی راهت بر سپرد	یکی بر بخورد در ترغ و یکی در موش شمس الدین
زبان ذوالفقار عقل کین در بار از در کرد	ز باشن باز گرفت شد او خاموش شمس الدین

و ایضاً

و کربان بشوریدم بدان سام جان تو	که هر بندی که بر بندی بدرانم جان تو
جو جرم من جو ماسم من و شمع من تاب تو	همه عظم همه عشقم همه جانم جان تو
نشاط من کار تو حمار من ز فار تو	بخس سوره و بگردانی بگردانم جان تو
عظ کفتم غلط گفتن درین حالت عجب بود	که این دم جام را از می نمی دانم جان تو
من آن دیوانه بندم که دیوانه را همی بندم	من دیوانه دیوانه را پس همانم جان تو
بغیر عشق هر صورت که آن سر بر ز نواز دل	ز صحن دل بمن ساعت برون نام جان تو
بای او که رفتی تو که چری کور و آید	نه تو آنی جان من نه من آنم جان تو

<p>ایمانگر درون جان مکن انکار تا پنهان ز عشق شمس بتیریزی ز بیداری و شجره</p>	<p>که پسر سر سبختت را فرو خوانم جان تو مثال دوش کرد آن پریشانم جان تو</p>
<p>و</p>	
<p>هر گویی که جونی تو لطیف و لمر و تازه خوش آن باشد که میراند بسوی اصل شیرینی سخی گوشم جا موشی و لیکن از شکر نوشی و لا سر سخت و پاپستی جنس باشند در پستی بدان صبح بخاتی زو بدان بحر حیاتے رو بس می را میوزان بهل بت بر غم خوزان که کتر گفت مخفیاً حاجت بان اعرف تعالوایا موالیسنا الی اعلیٰ معالینا ایله نور سواد تری فی ضوء لقیاء</p>	<p>مثال حسن احسانت بروی رفد و انداز در آن سیران سقط کرده نزاران بسبب تازه شدم مخوی آن غمزه که آن غمزه ست عمار ولی بشتاب لنگانه که می بندند در وازه بزین پسکی بزین کوزه بزین نطفی در آن کوزه که این را جملگی نفس است از جمله آوازه برای جان شتاقان بر غم نفس طراز فان الجسیم کالاعی و ان الحس عکاز کمال البدر نقضانا و عن الشمس خمازه</p>
<p>و</p>	
<p>یکی کنجے بید آمد در آن دکان زر کوبی زسی بازار زر کوبان زسی پسر یعقوبان ز عشق او د و صد لیلی جو همچون بندگی در شده زر کوب حق مانع تنش ز روزی مانع</p>	<p>زسی صورت زسی معنی زسی جوبلی زسی جو که جان یوسف از عشقش بر آرد شور یغیوب گزین آتش زبون آید صبور بهای یو جو اسر بر طبق مانع جو زر کوبی گزین</p>

سایه نواز عاشق را که تو جانیه حقایق را

برن کردن منافق را اگر از روی بیای شوی

نور الهدى

گر آبت بر جگر بودی دل تو بس جگر پستی
 و اگر بر کار بودی دل درون کار کا عشق
 غنیمت دار رضا را جو عیدت روی نموده
 جو روشن گشتی از طاعت شدی یک از عصیان
 و اگر محتاج از طاعت نمادستی دل میکن
 تو کو سی فان من لعلت کج بود بدین لعلی
 بگرد قلمه ظلمت نمادی شک یک چاره
 بر زبان بختی صوم قلمه کفر و ظلمت
 اگر از عید قربان پسر افرازان پنداری
 اگر سوز دل میکن بدیدنی زمین است
 در اول منزلت این عشق این لوت خدا
 همه عالم خردگان و ان بعش انذر جزیدندی
 اگر دیدی تو ظلمتها ز قومت ای این لعت
 بدتر بخ ار کنی تو لی حسرت و حال از رو
 اگر امر تصومواران کت داری مهرب

تنت گرا نمان بودی که کفتی دل نکار پستی
 طالت بر برون تو نمی کوسه جگر پستی
 ز عیدت گرا نکار پستی زغم جان بر نکار پستی
 دل بچاره را می داکم او محتاج جگر پستی
 و رای کفر ایمان ل همیشه در نظر پستی
 ز تابشهای خورشیدش مهر کوشنگ پستی
 اگر خود بختی صوم و ایم سوی پستی
 اگر بودی مسلمان مؤمن بر مسار پستی
 نه هر باره ز کاف و نفس آویز قمار پستی
 ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی تمار پستی
 اگر این عشق بایر پستی چرا اولوت بار پستی
 اگر عاشق بدی اکس که و ایم لوت خوار پستی
 ز جو ز نفس تر دامن کریهات بار پستی
 ببینی عیسی مریم که در میدان سوار پستی
 بر بارب که می کوسی تو بسکت و بار پستی

و

<p> اگر یار مرا از من غم و سود انبیا پستی و گزشتی رخت من گزشتی عرقه دریا و گراز راه اندیشه بدین پستان روی و گز خسر و ازین شیرین کی گشت لیسیدی طیب عشق کرد او ی با لیبوس یک همچون ز پستی تخیل گز پسر مرگوه را بودی و گز غولان اندیشه همه یک گوشه رفتی و گز در عمده عمدی و فایه آید یاز و گز این گندم پستی بگتر آرد می گشتی و گز خضری در اشک پستی بنا که گشتی تن را پستایش می کند شاعر ملک و اگر او را و گز جبار برستی سگسته ساق و دستش را در آن اشک پستی او کردیدی ذوق اشکستن نشان از بان تو این آری می بایدی باید و گز از خرم خدمت تو ده سالار را فراز آسمان صوفی می رقصید و می گز این </p>	<p> مراد در دو کان بودی مراد عمل و پستی فلک با جمله کو مر با شش من کد استی خود در کار عشق ما چسبانی دست و پستی چه اقیه کله بودی چه اقیه قبا پستی چه ابر حشایش و بدین چراغ پستی مثال بر مرگوه می معلق بر هوا پستی بیابانهای نیله مایه پراز نوش و نوا پستی دلارام جهان پرور بران عمد و وفا پستی متاع پستی فلکان برون زین اسپستی درین دریا همه جانها جو ما می شناسی ز خویش خود بضر بودی تک شاعر ستا پستی نه در جبر و قدر بودی در خوف و رجا پستی نه از مرسم بر سپیدی جو یای دوای پستی نمی باید شدی با اگر او را با پستی یکی برک کمی بودی کن بر کبر پستی زمین کل آسمان گزشتی گزش چون مصفا پستی </p>
--	---

پراز معنی بی عالم اگر معنی باستی	خمش کن شعری مذومی پرند معنیها
و	
<p>مرا از روی آن عورشید عاری دوستی شراب وصل آن شه راوی دوستی اگر نه بحر بد پش بد پستی و جنگستی جو ابر من دولت رحمی نیار کوی سنگستی حمه پستی فرو بردی تو پنداری نه جنگستی ویک آن بحر می بودی رعدش با جنگستی تو کوی ل جو بد پستی و می همچون کفرستی ز نصر تهای یزدانی بران افرک سنگستی خوابی کشتی گری ز جام شاه شپکستی تو کوی عینی خوش دم درون آن کنگستی تو کوی باوه صافی خیالت کوی سنگستی که اندر خنک سلطان قح تیر خدنگستی شمار موی عقل آجا تو بینی کوی کنگستی ز بحر صدر شمس الدین که کان غمرنگستی</p>	<p>ز رنگ روی شمس الدین کرم خود بود فرا به دل ز اشک تن شدی امن کر لطف بیش جانهای ندانستی سراز پیمان الا ای پستی بزمن کرد ان عام تانی از آن می کوز بهر شه و مان خوش کشای زبانک رعد آن دریا تو بگر چون خوشی روان کشته میش چون خون درون دل بر سو که لشکرهای اسلام شه مار درون قدس بیک ساهو کردم مست تو ساقی بشکر کردن ز رنگ چک وصل او پست اند می جانرا ای تیر عظم را خیال تو بشوران پای کرد و از وصلت قد صابر مثال چش عقی که از تر ویر مو در موی می فراوان زیر در جانم از آن میهای ربانی</p>
و	

<p>سوی افلاک روحانی و دین برکتاوستی ولی پر سعادت او دران عالم نساوستی که پنداری ز ما ذرا و دران عالم بر او پستی کمی مت جلا پستی کمی سمرت با دوستی ز فرزند بند سودا ما زاسب خود سیاوستی از نیما جله روی دل شدی بی زنگ ساوستی که بسته پیش او نشسته برو ساوستی سرای جله کرد پستی و او جله داد پستی دل فرات خاک از جان و جان ارشاد نشاوستی همه اجزای جرم خاک رقصان بخواوستی غلام خاک تو سپهر اسیرت کی بقاوستی</p>	<p>اگر الطاف تپس الدین بدین برکتاوستی کما و پستی و دین پر قدم را نیز از پستی چو بنهادی قدم آنجا بر پستی جسم از پستی میان خوب رویان جان شن چون در پستی رخ خوبان روحانی که سر شاهی دید آن را جواز نمود شمس الدین زدی لطفی بروی دل بیدی جلا سا ما زرا و خوا ما مان را اگر نه غیرت حضرت گرفتگی و امن عاشقش تا مغنی زنی کردی آوازه فنا نودی اگر در آب می دیدی خیال روی چون آتش ایا تیریز اگر سمرت شدی محسوس سمرتی</p>
---	--

و ایضا

<p>به تیر زادی این دم بیابان را میموی نماندی هیچ بیماری که او رخسار بنموی اگر پیش بخشیدی برو لب بر بنمشوی که بر تبر زبان درج دو اسپه با بر فرود بر شهری و سر عباسی بسر شستی و سر رودی</p>	<p>اگر آب گل ما را جو جان و دل پری بودی بپسرای دل که پر داری بر و آنجا که بجاری به کردی آن دل سپکین اگر چون تن کران بودی در عاقاب لم را هم ز بخشش نیم پر بودی مبارک بادشان این ره بتوفیق و امانت</p>
---	--

دلم همراه ایشان شد که شبستان پاسبان
 بپردای شهنان سو که یا بعد از قیمت
 رویدای عاشقان حق باقبال بد ملحق
 بروج عاشقان شمع میان صافان ره
 پس لیل منبانی پسر لیل روحانی
 در احسان سابقیت آن شمع بوعص صافان
 برون از نور و دست او که افروز بر آن
 دلا اندر چه و سوا کسی دود از نور نشنا
 نه از اولاد نمرودی که بسته آتش دودی
 در آتش باش جان من کی چندی جو نرم
 به آسان می شود مشکل بنور پاک اهل دل
 ز شمس آید شناس اهل جو بر توصل شود مشکل

اگر پنداری با پیش کی همراه نغمه نودی
 نحاسی را از کپسیری ایازی را ز محمودی
 روان باشید همچون مد بسوی بروج مسعودی
 که از سره دان و مردودان شود جوین دودی
 کرت طالب بودی شمع چمن ریانت کشودی
 اگر نه فالقت آن شمع ترا از خلق نر بودی
 ازین آتش حسرد نور یازین آفر سوادوی
 بسوز از عشق نورا و درون نار چون عودی
 جو فرزند عیسی تو مبرس از دود و نودی
 که گراتش بودی خوش آینه که زد دودی
 خاک که کاسین شود موی ز کف شمع داودی
 تجلی بدموسی دان بودی کی رسد جودی

نورانه مرصع

که افسون خواند در کوشته که ابرو پر کرداری
 کی رزح افسونی فرو خواند بکوش تو
 جو دیدی آن ترش رو را محفل کرد با برو
 چه حاجت آب در بار چشمش چون نکاویدی

تکلفم تا کسی منیش کن باشد از طرب عاری
 ز صحن پسته پر غم و بد پیغام عاری
 از بویگزیز و بوشناسش هر امو قوف کفاری
 که پر خمر است که گذشت اگر چه نوش منقاری

<p> برین و بد کمان بودند چون کجک کسار مفرح بدست لیکن مکن دیگر و مل خوار قد قینی و صفینی و صفو عینک جاری فانما منا ضرس فلا ترضی ظهاری فعددی من استار وانی مدرک شاری و انت المحشر الثانی فاحینا به راری و غیرتین و سیرنی بحد کفک اتاری چو تازی و صف تو کویم برار دیارسی زنی طوق و زنی منصب کست آن سلسله داری چو زکی رودی زکی شود روی و روم آری ایلکینی با فلاسی اعلیٰ سنی با کشاری فارل قنوت تعنی عن اعساری ایساری به بای خواب می بینم حالش را بیداری </p>	<p> ایضاً طریقی که بود پستند در عالم که استنواع میوایی زان طرف غوی کدین الای صاحب الدار اور کاسا من انار فطینا و غریبا فان عدنا بحارینا اور کاسا عدنا فانما بحارینا اور کاسا با جفانی مدارومی و ریجانی فان قدلی مصانیح و ناولنی مفاتیحی چونامت پارسی گویم کند تازی مرالام کوا مر و زرخسیری دگر در گویم کردی چو زرخسیری نمی برک شود شاه همه شیران الای صاحب الکاس و یمن قلب شاهی لسان العرب و التکرک تمانی کاسک انکر کمر شاه عرب را من بدیدم دوشش خواب اندر </p>
--	---

و ایضا

<p> مرا بخ دوشش می گفتم ز تجویسی و بیاری خود او دادند که سووایی به کوه در شب تازی فنبی هیچ یک عاقل شوند از عکلم عاری </p>	<p> کرد ایند با لب بر تخی صحبت و بیاری و کز نا که قضا اندازینا بشنو و آن اگر شور مر ازوان کند توزیع بر عالم </p>
---	--

کمرای عقل تو بر من عمده و سوا پس میریزی
مسلمانان مسلمانان شما و لما کندارید

کمرای ابر تو بر من شراب شور می ناری
مگردا پس مگرد من نه نطق نه ولداری

وله ایضا

مثال باز بر بخورم زمین بر من ز بجاری
جو دست شاه یار آید فتدش جان من
الای باز پیکش تو میان جد ما چوینه
ولیکن عشق کی نهان شود با شعله سینه
بس است غمت و دوران عشق ذوق پر لذت
اگرچه تو نداری هیچ مانند اف عشقت
علا و تنهای ویدان درون جان عشقت
تن عاشق جو بر بخوران فتاده را بر زفا
عقل و ار پنداری تو عاشق را ولیکن او
لبا پس خویش می درو قهای جسم می سوزد
بغرض دست مبرخست طاران می درود
که تا غلوت کند زیشان کند مشغول آشیان
ندانم پس این را تو که علم و عقل تو پرده
بزد ز من جانت اگر ناگایب بینی تو

نه با اهل زمین جسم نه امکا س طیار
نه پروارم که بگریزم نه با لم می کند یاری
تفاقی کردی می کر عشق رو بپستی بستاری
خصوصا از و دیدن پس همچون شمع باری
بک پیدا شود با عشق یا تقنی و یا خواری
بصد رحمتها و اره چراران رو که آن آری
ز بر جسم ز غمست این نغیر و این همه زاری
نیاید کرد ایش از بعضی نه بسیاری
بردم پرده می سوزد ز آتشیهای شیری
که تا وقت کجا رود دست باشد از همه علی
بمعنی کرده او زین فعل بر طر اطراری
بمگرد فانه تحسیرید و غلوت را بیاری
برون عار و تو شادان که خود در عین آن
کاز اصحاب کف دل بگونه دور و غیاری

<p>اگر چه حافظ و امینی استادی توای قاری و زین اشغال بی کاران نداری تاب بیکاری که تا بنود فراغت هیچ بر قانون مکاری کهی پشت سپه باشی کهی در بند سالاری ز بت زیرت نغمه زکات جان خود یاری</p>	<p>ز یک حرفی ز مرز دل نبردی بوی اندر عمر به دورت داشتند ایشان قطب کارگشتی ترا دم دم همی آرزوکاری نو بهر لحظه کهی سودای استادی کهی شهوت در افتادی دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین</p>
---	---

واچانه

<p>ماندم و روانه نباشدم و رازاری جو طاق طاق شد او را خوش است او سمش یاران دلدارید که میشن دلدار بکنجد در حبسین حالت بخزانله شماری بر آرد آن پری روز از رحمت درم آرزای شود و خاک مسکینان طربکا بشکری قدح کرد آن کند و حسن بقانونهای هو از زیر پا آرد شکافد کمره ناری همه ره جوی از باوه مثال و جلها جاری من این را بی حسبر کفتم حریف تو خرداری سیاه پستهای شاه با جو در سم سوخت غلاری</p>	<p>هر آن بیمار پیکین که از حد رفت بیماری نباشد خامشی او را از آن کان در دساکن زمان رحمت و رحم است بناید از بر او از یرانه یاران بودت پیکین بیماری بود کس ناله و حسم شود آن در درامع بنا کمان فرود آید بگوید سی قنق کلام خمار بجز بر حسر و امیر بزم نشیند همه اجزای عشاقان شود در قصان سوی کوی بسوی آسمان جان خوامان کشته آن متان ز می کوچ و ز می رحمت ز می نخت ز می دوست ز ره کاسد شود آغا سلخ بی تسمتی کرد</p>
--	---

جو خوف از خوف کلمه نخل شد امن از امنش
فیضت شد کز فیض لیکن بزودی و امنش
که تا الطاف خودی شمس اتقی بتیزی
همه اخلاص از لطفش بپوشد غلغلی دیگر
و کربار از میان محو عیب نویستی یابند
پس که دین بکشاید جمال عشق را بنید

بپوشد شمع علم او فیضت کشته طاری
برو هم رحمتی کرد و پوشیدش ستاری
ببید وین دشمن غافل کفر و انکاری
ز جملت جمله محو آید جو کسیر و لطف بسیار
برویند از میان غمی چون کز غار کلماری
همه حکم و همه علم و همه علمت و عفتاری

و

جو چون ای حیات جان درین عالم وطن را
جو از مری و بد بختی چراغاری کند تیری
در آن کلزار روی و عجب می نامم روزی
مگر حضرت تقابلی بست از حضرت بران چمن
مگر خود دین عالم غلیظ و زرد و قلب آمد
و چشم زشت رویا را لب پس زشت باد
که از عریانی لطف لب پس لطف شرمین
و او با این همه پستی فرو برید و در پو
فرو پوشید لطف او نهانی کرده چشم را
و لیک آن نور ناپیدا می فرمایدت مردم

نبا شد خاک ره ناطق ندارد سنگ شکاری
جو اخشی کند تنی چرا باشد ششی تری
که غاری اندرین عالم کند در عهد غاری
که تا غیری بنید آن برون ناید ز غیاری
سختی تا مذ که در یابد ز لطف آن چهره ناری
و کی باشد که در پوشد لب پس زشت آن
که از شرم صفای او عرقهای شود باری
برون زد لطف از چشمش زمر شود بدیداری
که تا شد دید نامحسوم و کند از سیر
شراب می بخوراید ز بهوشیت مشیاری

<p>که خوابان بجایت را فراغت باشد آرزوی چنانکه از شوق تو خوش بجم و جان شهوا درون خود طلب آزاره پیش و پس بر کردن که امین سوی می دانی که امین سوی می بینی جو دین جان کشدی تو بریدی ملک روفا که امین شہ نیارم گفت رمزی از صفات او خود پای نمی خواهم که از دوی و طاعت کله بگذار و سپرمی جو کران سر بر دست آید ز جامی کز صفای آن نماید عیب بسایک یک بروی سر می بینی تو داغی بس طرفی و کش بزد حسن انس و جن مخدومی شمس الدین</p>	<p>ولیکن عشقشان دارد هزاران مکر و عیاری بناشی زان طرف غافل اگر تو جان عانداری نی بینی که اندر خواب تو در بنج و کلاری تو آن بلخی که می بینی خواب اندر میداری از اینجا طفل را بپوشی جو روزین سوخته ولیکن از مشابه تو بدانی که فرد واری پس رو سپر و زنی جوید می جوید کله دار بسر نشین بسرم سر پس زان سر تو خفا به مهر رویان نماید عیب اندر حجب و عمار نشان بندگی شہ که فرد است او بدلداری ز می تیر ز دریاوش که بر مرز درباری</p>
<p>نور اللہ صحرک</p>	
<p>کی طوطی مرده اور کی مرغی خوش آوری در اندازد جان عاقلان بی خبر سوزی کند جناسی طوطی صبا را از برای جو شد بار دیگر از جانش شادوی تازه بناکان نماید روی آن پشت و پناهن</p>	<p>چه باشد که بسوی کند مر روز پروازی بسازد بهر شتانی بر پیم مطربان سازی که اور نیست در پاکی وینایش سناری در آید بار دیگر از وصالتش در فلک تازی بینی عقل تر ساز پای عشق سپری</p>

محمد عاشق سودنشن را بر هم بی دین و نهم در
 شود گوش طبیعت هم ز سر عین بها و
 شود بار ز همه رویان از آن همه رو فرو بسته
 شود شبهای تاریک فراق آن صنم روشن
 که ز پشم و قلعه غمها ز جان خلق رود از
 درون جگر بی پایان مرگ و پستی جانها
 بغیر ماطه غیرت نبودت هیچ بدگو
 که از عشقت بسی جانها جو خوب خشک میشود
 الا ای کمک یک پر تو از آن رخسار بجا
 الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی

همه صادق شوند او را مانند سیح طناری
 شود دین فرو بسته ز خاک پای او بازی
 شود دروازه عشرت از آن می روی در بازی
 بگوید وصل یک نکه بگوید بجز یک بازی
 پشیده عمر ما آخر نند از عیش آغاز
 بود این جو بردر یا بود مرغاب یا قاری
 نبود پستت بخرتم مشک زلفین تو عمار
 ز غیرت کشته با فلکان یکی بدگو و سمانی
 خنک کرد همه دلها مانند حسرت آزی
 رخ همچون زرم دارد برای وصل تو کاری

و

الا ای جان جان جوی بینی می بری
 ز لایم مسلم شو بهر سوکت کشم می رو
 به در بحث اصولی توبه در بند فضولی تو
 اگر دامن جان گیری تبرک این دان گیری

الا ای کان کان جو با پی می بری
 بقدر دست کشم آخر که خانه زانو بدی
 به جنس و نوع می جوی کزین نوعی ویرین
 که از جمله مبرای نه از حسنی از انسای

و

اگر ز سرست اگر شکره شیرینت بخوشی

کله جوی نیانی سپر به شیرینت بخوشی

<p>جوانمادی تو در دانشم غم خورده ای نه باک مهرس آخر غمزدی تو بخت آخر غمزدی تو چو تو سپرد و برف آبی فاش تو تا شکر فای درین منکر که در دامم که پرگشت این غم به شکاری برافزیدی بس درمای رازنی نمود آن زلف مشکینش که عبرت میکش بیای یار در پستان میان طقتستان</p>	<p>برون ای بیانی در به شیرت بخویشی من آن زربسمین بر به شیرت بخویشی غم چستی تو کمتر خور به شیرت بخویشی به پیری عمر نو بنکر به شیرت بخویشی پستان شو تو ای کا در به شیرت بخویشی ز می شک ز می عنبره شیرت بخویشی بدست مرکی ساغر به شیرت بخویشی</p>
---	---

واپسند

<p>ز باد ساغر فانی مدرکن ورنه در مان ز قهر ست آن طلانی ایای نور ربانی ایای پستی غم تو بدان تو قیغ خرم تو نه من ماسی تو آینه نه من شرم تو متنا نه من ظلت نه تو نوری نه من ماسم نه تو سوز قدح را پای کن براق غصه پای کن بیار بزم دولت را که بر مالیم سبب را در آن مجلس که خوبانند ز شادی پای کو ز می سودای بخویشی که هیچ از خویش ندیشی</p>	<p>و که به صد جو فانی تیغ قهر زد اینی که از حضرت تو برمانی مکر مارا تو برمانی نشان مارا بسزم تو که آنجا دور کردی نه من پس کن تو و بانی نه من انم نه تو ای نه من ویران تو معموری من جسم نه تو جان خود مارا تو لاشی کن ز ساغرهای روحا نواز آن چنگ عشرت بغتتهای الحای ز بخویشی نهی و اندک اول صیت با که پس کشتی تو یا پیشی که خشک یا کربا</p>
--	--

<p>زنجوشی ازان سوتر همی تابدیکه کوسر دو صد مفتی دران علقش می غلطد دران غلطش همی مبدیکه یک راجان بچون یقین سنگ علاش با دنا زیدن ز می دید و ز می دید کیست آن شاه شمس الدین ز بریز کوا این</p>	<p>کمی بر روی سپین بر مر اورا فرسلا ز بستان کی لعلش ز می بستان و بستان زده از خشم آملک بچشم کوسر کانه نمان از خویش بریدن و او خویش بریدن ز می هم شاه و هم شایمین درین تصویر انسا</p>
---	--

و ایضا

<p>مران جشمی که گریاست در عشق و لاری مران چشم سپیدی کوی کوی کرد دست تاج جو گریان بود آن یعقوب کعبان از پی یوسف مثال ز دبان باشد بنالیدن بعشق اندر حریف عشقش آید جو بند مرز برانچه که آب لطف آن و لبر گرفته قاف تا قاف برای امتحان مرغ جان عاشق و حسی که تارین ام و زین ضربت کشاکش یابد این جان چون میوه های نام ازان بچمه شود شیرین ز رنج عام و لطف خاص کعبتا شود پیدا کمی از خوف محرومی و بجران ابد سوزی</p>	<p>بشارت آیدش روزی ز وصل او بیجا سایش شد سپید فر سپیدش شد سیاه بشارت آیدش ناکه ازان خوش روی چون جو او بر ز دبان کوشد رسد ناکه بر با جکالی از بکر در کف ز خون دل کمی جا از است آتش بجران که تا بچته شود فنا بلا چون ضربت دمی و زلف یار چون دا ماند ناز و تندی او شود همراز و هم ناپی که کاشش تاب خورشید است کاشش طغش که تا صافی شود دردی که فاصه شود عای کمی اندر امید وصل کجا رفت انعا پی</p>
---	---

<p>زهی تخمی و ناکامی که شیرینت از و کاس مردم از سوای او نکرد و انم کی کاسی مبارک صاحب و امی مبارک کردن و اس هر صد قرن بنو این به جای سال و آت فلا صله نور یانی صفای جان اسلا شود و اله اگر میدا شود از دسترس ل</p>	<p>خصوصا در این میکن که عالم سوز و طوفان بر کامی اگر صدتیر آید از سوای او منم در و ام عشق شاه تا کردن بخت زهی در پایی لطف حق زهی خورشید رباب ز محمد و جنی شمس الدین بتیریزی نیاید به جای نور سلامت که نورانی و رو عا</p>
<p>نور اسد حرقم</p>	
<p>بیا بر قلب زندان زن که صاحب قرن آت هکت راز ملک بکسل که جان اشراف بیا بجا که چو سنت آن که حوت موج اش سبک رطل کران در ده که تو ساقی آن جا بجای عقل ویران کن که عقل آجا بود که سپرد آید ز عشاقان حذر کردن ز بد بگفتم مش این زرقن جو اسماعیل و چون جو مد رویان نو این بگرد مجلس سا</p>	<p>بیا ای شاه خود کاین نشین بر تخت خود کاس بر آورده و دنا از دل بحر در خون کن منزل دران دریا که خونت آن رخسار تبریز اشارت کن بدان سپرده که زنداند از ده قبح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران بسوز از حسن ای فاقان تو نام و ننگ مشتاق بدیدم عقل کل را من نماوه فوج بر کردن بگفت از عشق شمس الدین که تبریزت از و چون</p>
<p>و</p>	
<p>بدین عالم که می بینی نوران عالم که میدا</p>	<p>سخن که کفر آن مده که ای من جسم و تو جان</p>

<p>ورای کفر ایامانی که مرکب تند می رانی یکی با آبا بگذر به پیشه جانها بنکر شودی تو که یک خامی ز مردان میرد مشو تو منکر پکان بترس از زخم بی باکان تو با خویشی بی خویشان هیچ ای خصم درویشان که شمس الدین بستی زری جان بخشی و خون</p>	<p>چو بس نی باک سلطانن عین میکن که تو آسای در خان بن ز خون تر بشکل شاخ مر جالی نمی ترسد که خود کامی بند و خشن پیشانی که صبر جان غماکان تر افایند کند فانی مرن تو پنجه با ایشان بدستانی که نتوانی ز آتش بر کند تیزی بقدر تهای ربانی</p>
---	---

وايضاه

<p>مگر پستی نمی دانی که چون خیر ضیائی مگر نشینده و پستان ز خویشان سر مستانی تو دانی من نمی دانم که چیست این با کما زانم صلا مستان و خویشان صلا ای عیش اندیشانی</p>	<p>ز محسومان زندانی جهانی را بسورانی و کر نشینده پستان جان تو که بساتی و زین و از صیرانم ز می پر ذوق صیرانی صلا ای کنک می دانی که تو خود عین ایشان</p>
---	---

وله ايضا

<p>شدم از دست یگانه ز دست عشق تا دای ز می پدای نا پدید پناه امشب و فردا ز زلف بحد چون سلسل بشدای حال من مشکل جو ارم پیش تو زاری بمانه نوبرون آری زبان داری تو چون موسن نایسی آب زار و غن</p>	<p>درین پستی اگر جرمی کنم تا رو نکر دای ز می جانم ز تو مشید از می حال پریشان میان موج خون دل مرا تا چند بنشان ز می شکنکی و طر آری ز می شوخی و پیشانی چرا بیگانه با من جو تو از عین انسا پنی</p>
--	---

<p>زهی مجلس زهی پستی زهی مسان زهی شراب عشق تو آنکه جهان حسن بر جا که بگرد روح راقی بن خداوندی شمس الدین</p>	<p>زهی عشاق دل داده زهی معشوق رو کا جمال روی تو آنکه کند جان کسی جا زبیر کوا این بخت در تهای ربا</p>
<p>و</p>	
<p>ولی با دین عشق تو یا نور خدا بینی جو نامت بشود و طرب بکنند در نمازها بگفتم آفتابا تو مرا هم راه کن تا تو بخت جان ربا یم من قدم بر عرش سایم من جو تو از خویش گامی نهانی کرد و همی تو مسکینی درین طاهر و نیت نفس رسقام مکن بشیده از پیری چمن بود چمن شیرای طیب عاشقانست او جهان را همچو نزار کند در حال در حال کل را زرد و در حال تن را دران دین و یانر و ایوانش بیانگر تو بر نش ز شمس الدین بستری و لای این حرف نمی</p>	<p>چراغ افروز عشاقی تو یا نور شیدا بینی شود حل جمله مشکها بنور لم یزل بینی که جمله در و مارا تو سشف کشتی و لیکنی باب و کل کم آیم من مگر در وقت ویرانی که آن معراج الهی نیاید جز که مسکینی یکی سالوسک کافر که ره زن کشت و زنی یکی پیری که علم عنیب ز یاد است بالینی که از آستانست او با من داده لب بینی از و انوار وین باید روان و جان لی و شده سر مرده از جانش یکی و لسی ویرانی با و میدی که باز آید از ان خوش شایه بینی</p>
<p>و</p>	
<p>مبارک باشد آن روز بدین باد او</p>	<p>بوی سپیدن جان و پستی ز شام نشاء</p>

<p>بیدن با دوانی جان روز به خوش باشد دو خورشید از که دیدن یکی خورشید از مشرق بیدن آفتابی را خورشیدش بخود آرد زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین زهی روز روزی ساعت زهی فروز زهی اگر از باز نشیند که از آسن از غصه اگر در شب میبندش شود از روز روز که خورشیدش لقب است شمس الدین تری</p>	<p>هم از آغاز روز او بیدن ماه تابانی و خورشید را خاک پستی شاه و خدا و لیک او را یک سینه که این حسرت او تو چشم از خواب بکشای بسینی شاه شاه جان و شوار میالی را بکه بسینی تو آسان و کر از لطف پیش آید بجه منظر رسد کا و راز چاهی میبندش شود آن ماه او که او آنست و صد چون آن که صوفی گویدش</p>
--	---

و

<p>یکی دودی بید آمد کس کاسی بیامونی بیا کسرام و دامن کش دران دود دران جو شمع بر فروزی تو ایما اقبال روزی تو نیاید جز تو مده روی طواف بر جها کردن برو تو دست اندازان بسوی شاه چون به لاله است و کل در میان از آن خون رسته بود رفی دران محزن منزه از در و روز بسینی شاه قدوسی بیانی بی و من کو</p>	<p>دل عشاق چون آشن عشاق کانونی که می سوزد در آنجا خوشن بر اطراف النور جو چونی را بسوزی تو در آید جان چونی که مادون را را ناکردن نباشد کار مردی بسینی بحر را تا زان دران بحر پراز خونی بسینی و بسوی جان و دست خود بصوابی جو عیسی سوزنت کرد و حجب چون کنج قارونی ز پسر خضر چون موسی شوی در فقر تاری</p>
---	--

جوانی ساکن و خفته و چون موجی بر آفته بو اندر شه نظر کردی زمستی ایجان کردی جو دیدی شمس تبسیری زبان کشتی سگر بریز	بجز کم زمان رفته شده اندر کم افزو که کویسی تو مگر خوردی هزاران رطل ایونے دران دم مرد و جا با پشته درون مصر و غیر
و	
جو دیدان طرح کافر مسلمان شد مسلمان دل ایمان ز تو سادان ز نی ستا و استا بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو اگر امداد و لطف تو نباشد در جهان تا بان جو برد ابر و جاه تو و رای مرد و کون آمد همی جویم بد و عالم مشا لے تا ترا کویم ز در ماننا بری کستم نحو اسم درد را در مان الا ای جان خو زیزم همی پر سوی تبسیرم صفات ای سر روشن عجایب صفت وارد ای دولت جو بگریزی وزین بی دل سر سبزی	صلا ای کفایت مسلمانان بهمانی بهمانی تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی تو نور نور اسپداری تو روح روح روحانی و رفد سقف این کردون بیار و پوپرانی زسی سر شکنی جاننا زسی تشنگ و صبرانی نمی یابم خداوندانی کویسه کرمانی بمیرم در وفای تو که تو در مان در مان همه کو نام شمس الدین اگر جاسپی تو در مان که او مر آبر گریز او را اندازد بخت دانی ز لطف شاه پادشاه بدست ای بی باسانی
و	
شنیدم کاشتری کم شد ز کردی در بیابانی خواشتر ز انداز غم بخت اندر کناره	بسی اشتر بخت از مر سوی کرد بیابانی دلش از صحت اشتر میان صدر پیشانی

<p>در آخر چون در آمد شب بخت از خواب دل پر غم بنور مه بیدار شد ترمیان راه اسپتاده رخ اندر ماه روشن کرد کوه کعبه چون هم شهر خداوند درین منزل برافروز از کرم نوری شب قدر است در جانت چه اقدرش نمی آید ترا دیوانه کرد دست او قرار جانت بر دست جو او آست و تو جویی چه خود را نمی جویی</p>	<p>بر آمد کوی مهتابان ز روی صبح چو کالی ز شادی آمدش گریه لبان ابر نیسانی که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و با پای که تا کم کرده خود را بساید عقل انسانی ترمی شوره او مردم چسرا او را نشود غم جان تو خورد دست او چه در جانش نشاند جو او مشک و تو بویی چه خود را نیفتا</p>
--	--

و

<p>الای یوسف مصری زین دریای طلمانی کجی کشتی که این دریا ز نورا و بکیر و چشم نه زان نوری که آن باشد بجای کرانی در آن بحر جلا لمت که آن کشتی می کرد جو آن کشتی نماید رخ بر آید کرد آن دریا چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر موسی بنید خن جانرا مگر که دین جانف ز عریانی نشانیست بر دوزخ لبها پس تو بر ناز به خواهی کرد که غرق عالم هستی</p>	<p>روان کن کشتی و صلت برای پر کنعانی که از شمشیر آن کشتی بگردد بحر نورانی از آن نوری که آن باشد جمال و فرستای جو باشد عاشق او حق که باشد روح روانی نماید صعبینی و مگر بگردد جمله آسانی در آن دریا برقص اندر شن علفان و خندان نماید خندان در جسم آب و خاک ارکانی ز چشم و گوش و فهم و و کیم خواهی تو بر پای برو می فر جوایستوران درین مرعای سهوا</p>
---	--

<p>ر باید مرترا چون با و از و سواس سطلانی مکن نه مکر در حق آن دریای ربانی که تا او را بسیار بد جان ز رحمتهای یزدانی</p>	<p>مکر الطاف محدودی خداوندی سپسالدین کزین جلا اشارت تمام از کشتی هم از دریا جو این را فهم کرده تو بخودی بر سوی سبیز</p>
<p>و</p>	
<p>برون آورد تا کشتم خشن شیدا و رسوا شعار ز ممد پوشیدم پی خیرات افزا بدان بند چستی را به در بند مصلا اگر خواستی سفر کردن زوایای بی بنیا پس پرده به می باشی اگر خوبی و زیبا تا ترا صبر کی باشد ز غنج و چمن آرا کمی از چشم خود کرده سقت ما را میجا ز چچ جعد خود داده به تیر سایان طلبا چه پر مردی به پوسیدی درین زندان بجزا چه چون کل نئے خندی چه اجنه نمی سا که تا جوش بر و ن آرد این سر پوش منیا الای یوسف خوبان بقهر چه به می پاس که مؤمن اینه مؤمن بود در وقت تنیا</p>	<p>مراسودای آن دبسر زوایای قوامی سپر بتا دو و مسجد کرم من جعد و جعد در آمد عشق در مسجد کفست ای خواجده مرشد بپش زخم تیغ من بلزلدن دل نه کردن بن تو داده او با شے اگر زندی و قلاشی قراری نیست خوبا ترا ز عرضه کردن سیما کمی ز روی خود داده خرد عشق بی صبر کمی از زلف خود داده بمومن نقش حمل الله تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز عورشیدی چه تا زه نمی باشی ز الطاف ربیع دل چه در خم این دنیا جو با ده بر نمی جوشے ز برق چهره خوبت چه محرومت یعقوبت بهن حسن خود ای نادان ز ما تب جان او تا د</p>

بیند خاک سپرد خود درون چرخ بستان
 بیند سنگ سر خود درون اهل و سپروزه
 بیند آهن سیره دل خود در آیین
 عدم مامر عدم ما را جو می بیند بدگشته
 بر سپر کین کج کشتی مکن گر خبر بودی
 جوان الوقت شد صوفی مکرده کامل فرود
 میان دلبهران نشین اگر نه غری و عینین
 ایامانی تعیین گشتت ز روی پس پشت
 ندای ریحی بشنوباب زندگه بکرو
 جان و دل شدی جایی که فی جان ماندونی
 زخورشیدازل زرشو بز ز غیر کتر و
 ترا دنیا می گوید چرا لالی من گشتی
 ترا دریا می گوید منت هر کب شوخ خوشتر
 غمش کن من جو تو بودم غمش کردم با تو

که من در دل چپا دارم نریبایی و رعای
 که کعبه دارم اندر دل کنده سنگ بالایی
 که من جسم قابل نورم کنم آخر مصفا
 بپستی پیش می آید که تا زرد پذیرا
 که آید از پشت آبش و فضل عفت
 سبک کامل شود آنکس که باشد کول و دای
 میان عاشقان خو کن مباش ای و مرعای
 بگردان روی تو پس و جو تو از اهل دریا
 در آرد آب و جوش میر و باب کلج می پای
 بیای خود شدی جایی که آجا دست می فای
 که عشق زر کند زردت اگر چه چشم سیما
 تو سلطان زاده آخر منم لایق با لای
 که تو هر کب شوی را با حماله و تنگای
 اگر تو بشنوی از من غمش شوی بیای

وله ایضا

اعلاینی اعلاینی صفونی عند مولای
 اعلاینی اعلاینی مرا جانیت سودای

و قولوا ان ادواپی قد استوت لافنا
 جو طوفان بر سپرم باره غم و سود از بالای

<p>و قولوا ایها المولی الایا نطسرة الید اعلانی اعلانی بشوید از دامن دست میقول العشق لی یا موصیاً فافاناً اعلانی اعلانی خبر آن کار فرما را فد بالروح یا ساقی و روی منه اشواق اعلانی اعلانی امانت دست من کبر فد بالراح لی سکر اولایق لب فکر اعلانی اعلانی بکوی او سپاریدم الایا ساقی الوایب در من خمره آرا اعلانی اعلانی خبر جان را که می دادم معانی الروح غمّالی و باللاتا طنّالی اعلانی اعلانی که سر روزی یکی شوری و تبریر صفوا لهما و شمس الدین تالیها اعلانی اعلانی زبان پارسی می گو</p>	<p>فجدلی نطسرة ایها اذا ما شیت ابقا کزین اندیش و ادم بدست موج دریا فام تایت لقیامه متی تفرح بقیامه که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرما و لایق لنا باقی سوی تصویر مولا یسه که پستم روی دامن بدان معشوق زیبا فماین تم کن صرفاً فماینه بکویا بران فاکم بحسب بند که آن سر به سر است فلاندری من لذایب و لاندری من لجا که تو بر راه اندیش هر بیخا ترا می پاست و بالان حوای غنا کم صفو معنایه بکوی لویان افتد از آن لوی پستان فمومولی موالیح و مولی کل علیا که بنو شرط در حق سکر حوزون تنها</p>
و	
<p>کج باشد و رویا ز میان عاشقان طمع دار نو بنودشان که شاه جان کند روان</p>	<p>که با صدر و طمع دار و ز روز عشق فردا زامن پزدا و سدشان جو و القهر من</p>

دورویی ماچیان روسی پیدی چنان جویی کونج و ریشہ جان را حمد رکمای شیراز بداند عاقبت تمارا فرستد را بختار براندازد و تقابلی را نماید آفتابی را اگر اس شه دور و باشد نه اش خلق و خوبا دورویی اوست بی کینه ازیرا و تن آینه مزن پہلو بان نوری که مانی تا ابد کوری که با شیران مری کردن سکا ترا بشکند کرد	چه کبند پیش صدیقان غافی کار فرما بداند یک بیک از بدین نور افرا بخشد عاقبت تمارا بر صدیق و یکتا و حد نوری خرابی را کند او تازان نشا برای جست و جو باشد ز فکر نفس کر پا ز عکس تو دوران سپند نماید کین بدر اچا تو باشیران مکن زوری که رو با می سوا نه مگری ماندونی فن نه دورویی صد تا
--	---

نور اللدھر کہ

مسلمانان مسلمانان مرا جانست سو دا مسلمانان مسلمانان بشو سپداز و لمن دست مسلمانان مسلمانان زبان پر سپیدی سقا مسلمانان مسلمانان بر روزی کی شوری مسلمانان مسلمانان خزان کار فرما مسلمانان مسلمانان امانت دست من کمر مسلمانان مسلمانان کوی او سپاریم مسلمانان مسلمانان زبان پار سے کوم	جو طوفان بر سپرم بار و ایز سو دا کزین اندیشہ داوم دل بدست موج دریا ورای طور اندیشہ حریفان را جہ می پا کوی لویان اخذ ازان لوی نشہ کہ سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرما کہ پستم رہی داغم ازان معشوق ریسا بران فاکم نجبائید زان فاکست بنیا کہ بنو و شرط در جمعی شکر خوردن تبتا
---	--

بایا سس تیریزی که روست این سخن نری
بغیر تو نمی باید تو می انگ سنی بی

و

<p>تما ره جان تن آید تو سوی تن نمی آیی زاشک خون ریزم درین دامن نمی آیی زسی فرمن که سوی این سپید فرمن نمی آیی نظاره من بیا که تو نطفه کردن نمی آیی چرا خوابم بسر دی که بسج و فن نمی آیی جو قمری ناله می دارم که در کردن نمی آیی ایا آسن ربا آسن سوی آسن نمی آیی چرا تو سوی این حیران صد جون من نمی آیی سکونت از کج آخر سوی میکسن نمی آیی الا ای ناطقت کله بدن الکن نمی آیی الا ای مرغ مرده آور بدن ارزن نمی آیی برای آسن این جانها درین کمن نمی آیی الا کلزار ربا نیفته بدین سوسن نمی آیی درونت خنب سهرستی جو از دن نمی آیی چرا در خوف می باشی جو امان من نمی آیی</p>	<p>الا ای جان قد و پسته بسوی من نمی آیی بدم دامن کشان تا تو زمین دامن کشیده زیبایی باقی با غم جو نیسانت نمی آید جو دورم زان نظر کردن طارنه عالمی کشتم الا ای دل پری خوانی کنوی آن پری را تو الا ای طوق وصل او که هر کردن می زبانی دل تو بسجوسکت من جو آسن ثابت اندر سوس زبا و من برست انگس که تو رویی بو آری فرایش از کج باشد بار چون نمی آید الا ای نور غایب من درین من نمی آینه جو ارزن خود کشتتم ز به مرغ مرده آور سر جانها شده لرزان درین کمن که حیران زبان جون سو پس تازه بدحتای خوش آوز الا ای دانه شادان بعشق اندر جو آستاد جو صحرای حال او برای جان بود امان</p>
--	--

<p>چو اندر چراغ عشق چون روغن نمی آید مهر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آید که اندر دست خودماندی در محزن نمی آید ز سوی طور تبریزی چو موسی گفته ام زنی</p>	<p>نوبسکن جو زان تن را کوب این مغز در دم نواب و روغن کردی بورت ره کجا باشد چه نقد پاک می دانی تو خود را وین نمی دانی ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته ام زنی</p>
--	--

حسردیگر

<p>چو آن مه را بدیدی بسیت اینجا ز نادانی کشیدی بسیت اینجا بر نوعی شنیدی بسیت اینجا ندیدی و نابدیدی بسیت اینجا که از شیرش شنیدی بسیت اینجا</p>	<p>هرج دل رسیدی بسیت اینجا بسی این رخت خود را بر نواهی بشد عمری و از فوینے آن مه بین آن چسب را کردید نواهی بسینه تو که آن پستان شیرست</p>
---	---

وله ایضا

<p>واخری با ایضا بگفت علینا بان غمضتها یوم التیقنا بن آن جام ما لا مال صهبا که چشم جمله جانهاست یکتا پوشیدست این اجسام بر ما</p>	<p>بگفت عینی غداه الین دمعاً فعاقت الی نکت علینا چه مردان عتایم خیر یار ز نخم زانج مردم می برنجند اگر چه پوشیدنی باز کونه</p>
--	---

<p> همان جان منی در پوست جانا چرا سپاریم با خود جنگ و میجا اگر خودیم اگر سپریم و برنا کی اصلت ایشانرا و منشا که سپردنشان باشد عنبر یا سپر یا تو بگویم یا باخفا چه تو بر توست بگر این تماشا </p>	<p> ترا در پوستین من می شناسم بدرم پوست را تو قسم بزرگ کی جانیم در اجسام منفرق چرا عکاست کاشش جدا کرد کی طبع و کی زک و کی خوی درین معرر برماناست در دل غلط خود تو بگو سی ما توان را </p>
<p>و</p>	
<p> و حسن الصبر زموال الجمالا و لکن کے یصن به الجمالا یجد قرأ به المساء الزلالا جو صافی شد رود صافی بیالا لب خود را بهر رودی میالا که پالاکت و چست و بی میالا جو بازرگان بدانند قدر کمالا که شیرین تر شود زو تر بیالا </p>	<p> بقای نبی شایس هم ارغالا بسن الوشی لا بتخلات و من کایت و اقم مر مرض دل و جان را درین حضرت بیالا اگر خواهی کزین صافی جویشی کسی زین پسل تیره پاک ماند ملرز دوست وقت زرشمردن تو شکر یاره در آب در رو </p>
<p>و</p>	

برای تو قدر کردیم جانها شندید طعمهای بجز آتش اگر دل را برون آریم مپشت اگر دشمن ترا از من بدی گفت بیای ای آفتاب جمله خوبان که بی تو سود ما جمله زیانست کمان او بیستش زمر قاتل	کشیده بهر تو زخم زبانه رسیده تیر کاری زان کمانها بخشای بران پر خون نشانها مهاوشن چه گوید جز جنتنا که در لطف تو خند و عسل کمانها که کرد و سود با بودت زیانها که در قند تو دار و بد کمانها
--	--

وله ایضا

تعالوا کلتوا الیوم سکری سقا نارینا کایا و ماقا ز کف هر کی در یای بخشش تعالوا ان هذا یوم عید طوارق ز زنا و القیل سامی	با قداج تا مرنا و تتری فشکرا ثم شکرا ثم شکرا نشر جو امر اجت او و نرا تجلی مینا بر چون جبر فا یقین فی التصنیق صدرا
--	---

واضاله

قصای سوی کولی گوشت انداخت کی ران و کر سوی وی افکند خدا بخشید آنج اسباب گامت	خود پیش زفت گوشت کا و پندرا بخت کا و مرده ست این ز می کند تو کفنی چست این خود دادا گامت
---	---

کنوز

کنون شد عام کان با تو میوست	بخش شد جوگن در کردی درودست
سنازد کول را بخل و سخاوت	که کرد و مردوشن با عداوت
کز از کول اندر سوز و مایم	جو عیسی ای پذیر و الله اعلم
وامضه	
اگر خوابد پستی ز زنگت	پسترون ساختی خود از زنگت
پس یا منی جانت از محسوس گشتی	همه عالم شدی زنگی ز زنگت
توان ماری که سنگ از تو دورت	پست را کس گوید بزم سنگت
اگر در یاد در انستی ای منافق	ز زشتی کی خورد ما رو سنگت
هر کوی که از معنی نظر کن	رما کن صورت و نقش سنگت
به گویم با تو ای منتش هر روز	چه معنی کجند اندر جان تنگت
موی شمس تبریزی جو قدس است	توان خوئی که پذیرد زنگت
و	
ز بعد وقت نو میدی امیدت	بزرگوری اندر سمیت و بدت
نبینی نور چون دانی تو کوری	پس بدین کی داند سپیدت
قرن صد هزاران منتش و معنی	نمان مصرف سلطان و حیدت
که چنانکه این نفس و معنیست	جو بادی رقصهای شاخ بدت
مشو نو میدار و دشنام دلدار	که بعد پنج روزه روز عیدت

<p>که همه نفعی کاشانده فریدت یقین هر حادثی را خود دیدت</p>	<p>که همه نفعی آلت باقی العباب رمان کن گفت به از گفت یاب</p>
<p>و</p>	
<p>بوقت داد و بخشش تو خجسته ولیکن سخت بی میوه درخت مشوغن که اورا پسیم درخت به سودار خوابه بر بالای تخت سخا اش مرده است و کجاست</p>	<p>مهرنج ای برادر خوابه خجسته اگر بر بلع را نیجه گرفتت کشاوه ابروست و بسته کیمه دو دستش را بجهت دو پختند و خودش کرده یکبارت کجاست</p>
<p>و</p>	
<p>که اغلب با صدایش زخم برست کاثر چپتن عصای مضر برست بصبر چپتن را لمام جهرت طلبها کوشش گیری و بیشترت کثیر انزع را طمع و غیرت که در بای کرم توبه پذیرت که در توبه پذیری بی نظیرت که بی جوید کرم حشر با فقیرت</p>	<p>صدایی که کران آید نذرست موش را نکر در آب آشارت پس لا بقدرت بتصر و منبت تو تهره دارانی جوایش بودی جان کن که طلبها پیش کردی مشو نو مید از طلبی که کردی کجاست را کند پیج و طاعت سگت با شن فاکلی باش اچنا</p>

کرم

<p>که تا و می خود هر جا اسپرست بزرگی بخشد آن را که حقیرست زکات آنجا نیاید که اسپرست ازین دو ضد را ضد خود ظییرست بنام کرد که مرد و بجمو قییرست جو کرد و خشک بنام چون ضمیرست طبیعنا عدو هر کثیرست</p>	<p>گرم و امان رز ز کرد و آورد عزیزی بخشد آنکس را که خوارست که هستی پستی جوید همیشه ازیرا منظر چه نیست ضدش تو بر تخته سپاهی کن نویسی بود فوقی زرتی تا رست خط غمش کن که هر شمشیر بی شمارست</p>
<p>و</p>	
<p>برای بن خود لطف گفت که نیکی ترا با ما خدا گفت همه شب روی ثابت را دعا گفت</p>	<p>شنیدم مر مر لطف دعا گفت چه گویم من مکافات تو ای جان ولیکن جان این کمتر دعا گو</p>
<p>و</p>	
<p>دگر کون کشته باز این چه شیوه عجب ای چشم غماز این چه شیوه که ما را کشتی از ما زان چه شیوه کی رده بر انداز این چه شیوه که فتم عیش از آغاز این چه شیوه</p>	<p>بگو ای یار همه از این چه شیوه عجب ای ترک خوش زکی این چه شیوه دگر بار این چه دست چه شیوه دریدی پرده ما این چه شیوه منم آن کینه عشقی که دگر بار</p>

بدان آواز جان داد علی است مسلمانان شایسته این شوریدند شراب و عشق و زخم هر چه عیان	زهی آواز و مساز این شایسته است که مثلش نیست مینبازان چه شایسته است یکی نپایان پس غمازان چه شایسته است
---	---

نور لعل خمر که

چنان کین دل از آن دلدار است خارشش نکشم الا بخونم شوق و ارم بر صبحی بخونم من بند و مبر فونم بگردن چه این فاک همچون طشت گونست	ز خون صاف آن یار است ازین شادی دل غماز است که در صبح آن غماز است که چشم و لب بر کین دار است که چشم ساقی اسپر است
---	--

نور لعل مرقد

بصورت یار من چون خیمین شد بجد وادی فرورستم بسودا بسوی آسمان رفتم جو دیوان مرا گفتند راه راست بر کمر مرا هم راه و عمر است یارم بزیر کلینش مر پس که بنیشت درین گفت رم آن معنی طلب کن	و دم گفت آه مگر با من کین شد که چه چاره که چاره که چسین شد ازین دو دو آسمان من زمین شد به راه کرم که یار را پستین شد که روی او مرا ایمان و دین شد سعادت با پشتش منمیشین شد بغضای خوشم او را کین شد
--	--

ازیرا اسم عین مسماست اگر خواجی که عین جج باشی خون این کجج نامده دیکرای جان بکه کل جون بوپشم آفتانے اگر تو زین مولی وای بر تو زیره براب می دان این سخن را ز خود محبوب شان کردم تکفین	ز عین اسپم اوم عین بن شد همین شد چاره و درمان همین شد که این کجج از پی حکمت و عین شد جهانی کی درون اسپتین شد که تو سپید از مردی این مقص شد همان است الا شکل چن شد به پیش فاسدان واجب چن شد
وله ایضا	
کسی که غمزه صد عقل بند و اگر سخن کذب پر چرخ و غور شید دلای جوشن همچون موج دریا جو غور شیدی و از خود پاک گشتی سگر شیرینی کفن تر ما کن	که او بر ما نهند و بس که خند و بود انصاف و انصاف آن پسند که کرد دریا بیار آمد بکنند و ز تو چنگ ابل جرم غم زنده ولیکن کان قندی چون نقد و
وله ایضا	
حکمانی که او یاری پسند و تو باشی خن و یار تو شوی تو باشی سخن و یار تو عظیم	که ز دور ویش خود صورت بنند که بی شادی و مان کس نهند که بی تعظیم هرگز نهند

<p>تو باشی چون صدویار غارت تو آدینه بوی و وقت خطبه مگر آخرومی در غنی اقرب خیالے خوش به دل زبان باز بر او سخن آمد دل و جان مزن پسلی خاک کج کردم غمش تا در پس گوید آن زمانے اگر کوی تونی را می حمش کن</p>	<p>جو آوازی بنزد کوه و کعبه نه ز آدینه جدا چون روز شنبه نظر را تا بجا نماند بخند خیالی زشت آرد دل بشند که از جمله که از سیش بند ز تب کجی دور افتم راصل و مسند که لا باشد به پیش صد مهند بگوید بالمشش کوی میوید</p>
--	---

و

<p>سماع صوفیان می بر سیر مقتضی میکند جمانت آفت باید غلوت عشرت سیما چو در بزم غلوت بی کرانمان نه اصل این نباشد کلهو فی که چشم هدیوسف را نداند زمرامونه صحرا مشک یابد زمرنی مال مشتاق ناید</p>	<p>که آتش حینرمی را بر کن سیر مکوب این دست تا پا بر کن سیر اگر مجلس کاو و خ کن سیر دل با عیش را از پر کن سیر کلهو فی لطف آن دل بر کن سیر که بانگ چنگ کوش کن سیر زمر کاوی جهان عنبر کن سیر و سر مرغی زین شکر کن سیر</p>
---	---

که او را گوشه چادر کنی	به داند لطف زمره زمره
که جسمانی می افروز کنی	می باز آید ز جانی نموشد
که اختر را بجز اختر کنی	بهر بری حریف ماه کرد
ازین دلدار ما خوشتر کنی	اگر دلدار کسی در جهان کس
که هر کس را جو من گزینی	خداوند پیشین آن نور بریز
و ایضا	
که قند تو در ما نبارت	تو بی نقی که جان نبارت
حالت را جان نبارت	جان کردم که ز تو در تو وارد
که با عشقت روان نبارت	روان گشتند با ما سوی عشقت
که لطفش را نماند نبارت	درون دل نهان نخواست از تو
که آن غلوت ز ما نبارت	چو غلوت کجا آید عشق کن
از آن بگذر که نماند نبارت	بدونیک از بی نیکی نبود
که با نمانش را نماند نبارت	کو تو نام پیشین لادن تیر
و ایضا	
عقاب و ناز و لدارم چه خوش	پریران چو یارم چه خوش
ولیکن زین خبر دارم چه خوش	بیاوم نیست هیچ آن با چرا ما
میان بیخ و کلزارم چه خوش	در آن نرم و در آن جمع و در آن عشق

رخ معشوق میبارم بد خویش	اگر به مست جام عشق بودم
و	
ز دیو خوشتن یک پسر بری شد	چو دیوم عاشق آن یک پری شد
برون پرده عقلش و اسپری شد	بوناگان بدیدش همچو برقی
چو دیدان جان و دل در چاکری شد	در آنکشت پری مهر پیمان
فراز صفت جوح متری شد	چو پسر چاکری عشق در یافت
بدان خشکی لب او از تری شد	چو لب تر کرد او از جام عشقش
کینه بند کاش مشرقی شد	چو شد او مشترقی عشق حنی
بدا و جان و عشقش سامری شد	چو کاوی بود بی جان و زبان دیو
بروشیرین جوهر ماوری شد	همه جور و بضا و محنت عشق
که تاب آن نبودش زان بری شد	مگر درد فراق و جور بحیران
که شمس آذینت بد اووری شد	ز دست بجا و تا پیش نمودم
از انش با یک هم پری شد	چو دیو آمد به پیش خاک بو پد
که از انش هوای کافری شد	از آن مستی به تهریت کردم
و	
مهر عیش و عاشاداری امروز	درین سر با پسر ماواری امروز
که ما را بی پسر و پاواری امروز	تو سی خورشید و ما پشت جو زره

تو ما را چون پیسی داری امروز	بکارم آسب ن پهلوی خورشید
که احسان تو فا داری امروز	ولا از سنگ صد چشمه روان کن
که عزم کوچ با لا داری امروز	ترا کشیدی ز رحمت نردبانی
که بر چرخ مولا داری امروز	ز می دعوت ز می مهمانی رفت
در آن مای تو دریا داری امروز	به پیش مر کسی مای بریان
همچای زیا داری امروز	درون مایه دریا که دست

و

فلاص شمع نزدیکت شد روز	الا ای شمع گریان کرم میوز
که بر زینکے ظلمت است پرو	فلاص شمعها شمع بر آمد
نمان کرد و الف چون کشت مهنوز	نمان شد ظلم و ظلمت از خورشید
بواند خواب بشیندی تو مهنوز	شوارشمن تا ویلات و تعمیر
ز لب باشدند آواز و نند فوز	چنین باشد باین نور ناطق
نزارا کپیر از خورشید آموز	جو همه از برتن بیرون روای دوست
همال و بدر صبح و شام چون	می خورشید بر این دو است
پنیری شد حرف حاجت یوز	خمشان شمشیران نور معنیست

و

دل کله خان رشا و کردم	حسود انرا ز غم آزاد کردم
-----------------------	--------------------------

بیدادان بدادم داد پنهان	وسیل در حق خود بیداد کردم
جواز سبم همه فریاد کردند	جنان باشد که من فریاد کردم
مرا پست و جبرست ازین رو	علاف مذنب استاد کردم
جهانی که نشد آبا و جدی	بویان کردش آبا و جدی
درین تیز آب که چون برک گاست	بستی کل درو بنیاد کردم
فراموشم مکن یارب ز رحمت	اگر غیر ترا من یاد کردم

وامضا

اگر سر مست اگر مخمور باشم	مهل که مجلس تو دور باشم
رخم از جسد جان نور گیرد	جو با یاد تو اندر کور باشم
قرارم کی بود خود در تک کور	جو بردم کجا تفریح صور باشم
صدافسنتین و دار و ما فایح	توی جانا جو من رب بخور باشم
شوم شیرین ز لطف کوسر تو	اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد	برای صبح تا منصور باشم
توی روز و منم استاره روز	عجب نبود اگر مشهور باشم
من شاد و دلخوار روز جوان	جو پیش آسنگ چون تو نور باشم
مرا بخوری داری نه از بخل	ولی تا ساکن و پستور باشم
جان مستوری داری جو تو تم	که تا از عترت بهر باشم

جو غرق شد چون ز بنور باشم	جو غم دارم زمیں عقرب ای ماه
که پیش زخمه اشش طنبور باشم	فخش کردم ولیکن عشق خواهد
وله ایضا	
جو محسوسان ز بند عقل چپتم	جو دیدم خواب شب کام و رسم
که خوابم نیت تا این درد چپتم	بیداری مگر من خواب بیستم
بیدم خواب کورای پر چپتم	مگر من صورت عشق هتیتی
با قبالت ز جس تن بر چپتم	بیا ای عشق کندرتن جو جانے
مرا کفستی قدح بسکن شک چپتم	مرا کفستی بدر پرده دریدم
بخدم از همه دل در تو چپتم	مرا کفستی بس از غله بایران
که از مرگان خیالت را چپتم	مرا دل چپته کردی جو مم این بود
دو دو سکت میزخم کز جان چپتم	بسرجان مرا تا در پناست
بیشان زلف کز عالم چپتم	به عالمات در سر تا رمویت
که در هضم فلک بی روت چپتم	که در هضم زمیں با تو بلندم
وله	
بمن منکر که وا وقتہ و ادم	منم فتنہ مراران فتنہ را دم
بگو الحمد لله در فتاد م	زمن مگر ز زیرا در فتادی
تو کوی عشق را خود من محفوم	عجب چه نسبت عشق و حق عجبتر

با کرم من مضمونم بریز پدید	که تا خود من نسرودم من تراوم
نگویم پس تو کان غم باشد	ولی ناکفت بندی بر کشاوم

نور الله صریح

من و تو دوش شب بیدار بودیم	همه حسند و ما بر کار بودیم
حریف غم غم آغاز کشیدیم	پیش طعنه طعنه بودیم
بیا تا ظاهر و پدید بگویم	که با عشق غم سانی یار بودیم
اگر چه پیش و پس آنجا بکنند	پیش صنایع جبار بودیم
عجب نبود اگر ما را ندیدند	که ما در محضدن اسپر بودیم
بیاوریم در ما از معاینه	که عیسی ما در بار بودیم

نور الله مرقع

اگر عشقت بجای جان ندارم	بزلت کافرت ایمان ندارم
جو کفتی تنگ می داری ز عشقم	غم عشق ترا پنهان ندارم
تو می کفتی مکن در من نکاسی	که من خونما کنم تا وان ندارم
من سرشته چون فرمان نبردم	از آن بزنگ و بد فرمان ندارم
جو سر پس لطف می یابد از تو	من بیچاره آخر جان ندارم

نور الله مضححه

کجایی ساقیا در دو دو امام	که من از جان علامت را علام
---------------------------	----------------------------

<p>چو من مردی به جای نکت و نامم تمام کن که زین نامت تمام که از خون جگر برکت جامم من پسندم تا که نامم خواهد بود در آتش مقامم سایا خوش سوزم زانک نامم</p>	<p>ز نکت من گوید نام من پس چو بر جام زوی شمشیر عشقت می اندر ده تپی و پستم به داری کشم زاده می خوانند که رند ز من چون شمع تا یک ذره بماند مرا خرسوختن راه در گزینت</p>
<p>و</p>	
<p>رنا می ده مرا از نکت و نامم نما و پستی بر کامی تو و امم ولا تحجل فان القوم قاموا الیس العیش فی هم حرامم شراب الروح یشر به الصیام مه قی را بنید وقت شام تو بگریزی ز من از راه بام که یکدم صبر کن ای تیز کام که من سوزیدم و این کار نامم با قداح یقینت الکرام</p>	<p>بگردان ساقی همه روی جامم که فغانم بدامت ساقی زانک رنا کن کمانی در یاب مارا ایس آهون منزل کل همم الا صوموا فان الصوم عظیم هر لنگوروزه دارد در حدیث نگو بنود که من از در در آییم تو بگریزی و من فریاد در تیل مسلمانان مسلمانان به چاره باشد چاره جز صافی شرابی</p>

حدیث عاشقان یامان ندارد
فیتکفی بنیاد السلام

واضحه

جو بر بند ما کاست زندان
جوی ترنوشا غی راز و نیم
که گفتت کرو چرخ جزئی کرد
نمی بسیم ترا آن مردی و زور
تو تا بنشته در دار فانی
نشسته می روی آن نرنگوست
بسی کشتی درین کرویاب کردان
برن پای برین پابند عالم
ترا ز لغیبت به از مشک و عنبر
کلام جو جو واری جعد فاسر
چرا دنیا بنکت پیچیده
بسر و نی نکت کوی دسر و سیلی
اگر دوران دلسل آرد دوران قال
ترا عمری کشید این غول در تپه
چرا الزام او پی صیت سکت

همه کار جهان انجاریخ در
بمزد و شاخ و یکر راول اندام
که قد بجهت سروت جزئی کرد
که بر کردون روی رفته در کور
نشسته می روی و می بیستی
اگر رویت درین رفیق سوی
بسوی جوی رحمت رو بگردان
که تا دست از ترک بر تو عالم
تو و کل را کلاسی ای برادر
کله بر آسمان انداز خسر
فریبدهون تو زیرک را بچله
مداری پای خسر را شکالی
تکلف وین در روی او مال
بکن با غول خود بختی بتو حیه
جوابش کو که مقولست کنت

و

فرو آتوزم کب باری من	وجودت را تو پود و تار می من
سران کلزار کندر بحسب ما بست	سراپسرجان او پر فار می من
جو جمله راههای وصل را بست	رفغان عاشق زار زار می من
جو سر رشته اشارت هاشمیدی	بران رشته برو کلزار می من
زبانها جوق جوق از آتش او	فغان ناله کنان مکنار می من
زین توجک در قانون شطش	سماح دلکش او تار می من
پیش باجای صدق آن شه	سرافکنده همه ایخار می من
سیان کو دکان کعبت او	هم کوه و بحر از اجار می من
جوی میکی کند آن خدمت همه	جو همه سرشته و دو آرمی من
جو روی از منبرش بر تاق با	در آویزان و را بردار می من
اگر چه کار و باری بیسی او را	ولی نسبت بشبه بی کار می من
خایش دید جانم گفت احسب	بجرت می خورم من ناری من
بگفتا که عنایت بر فرزندت	ولیکن دیدن ما پار می من
اگر تو عاقبتی کندم جو دیدی	ز سپیدمانه از انبار می من
دلت انبار و لطفم اصل کسبل	اشارت بشنو و بسیار می من
خداوندش من را کر بیسی	بغیب اندر رو و از تار می من

شود وین که آره سوی بی سو
در انوار در انوار می بین

وله ایضا

خداوند احو تو صاحب قران کو زمان محتاج و سپکن تو باشد کسی کو گفت دیدم سمش دین را دران دریا مروبی امر دریا مگر بی قصد افنی کو کر میت جو سجده کرد آینه مراور هم او تیرست هم او اسپر هم او سراں جسمی که از لطفش سطر یافت بحر از روی عجز و فقر و تسلیم زعیرت حق شدش ماریس و کرلی پیشانی جانم داغ مهرش بنوبتگاه او بن صف کشیده نباشد خنخه جز از زعفرانش بحر از بحر آن مخدوم جانیه خداوند سپس دن از بر الله	برابر با مکان تو مکان کو ترا حاجت بدوران و زمان کو سوالش کن که راه آسمان کو فی ترسیه برای تو همان کو خطا کن راز عفو او غمان کو بران آینه زکار کمان کو چه گفتیم آن طرف تیر و کمان کو نظیرش در ولایت های جان کو ببرده سر از وازانس و جان کو مراور از که بحیت پاسبان کو کسی نیی داغ مهرش در قران کو بخدمت کریمی جوی همان کو بحر از عشق رویش ساو مان کو دل و بازار با عالم اندمان کو که لایق در شای او زبان کو
--	--

<p>بشرح خاک بتیرم زبان کو بدان عدلی نیازی تسبیح کان کو</p>	<p>زبان جان من وصل اورت تسک کان مست محتاج خریدار</p>
<p>نور لعل مصححہ</p>	
<p>بشد کارم جو زرار شیبوہ تو بردم بخت ترار شیبوہ تو سب و روزای قرار شیبوہ تو شو و چون جانور ار شیبوہ تو جنس بند کمرار شیبوہ تو بخوانہ جکرار شیبوہ تو کر فتم من بصرار شیبوہ تو جان خوبی پسرار شیبوہ تو ز عاشق وین حشرار شیبوہ تو حذران سوز و شرار شیبوہ تو بدرد این بشرار شیبوہ تو شود زیر و زرار شیبوہ تو مگرد بام و درار شیبوہ تو</p>	<p>جو بکشد م نظر از شیبوہ تو توی نور شید و من چون مینو غم جو زمرہ می نوازم چک عشرت بردم صد حسرت را خای مرده چرا از رقی قبای صرخ کردون چرا روی شفق سرخت مرثام ریشبوہ بہت استازہ سہمی بجوئی بسجو تو خود این محالست ز انویسے باشد جای سوزن عجب چون آمد اندر عالم عشق اگر نہ پرده آویزی بر دم اگر غفلت باشد جامع علم چرا ہم شمس تیرری جو شیدا</p>
<p>وایضاً</p>	

<p>جنس میزن و دو دستک تا سحر گاه بھی کو آنج می د ائم من و تو فغان گردن ز شیرقی بایمونا در آجون شیر و پنجه در جهان ز بس پیوستگی سگایه باشم جو قران را نداند جز که تیر بان شبی که عشق باشد میما نم</p>	<p>که در رخصستان دلدار و دلخواه ولی پنهان کنش در نوکرا اند نکر دی آه پر خون جز که در چاه به جیبانی بد پستان دم جو رو با سلامم زان مکر دی بر سپر بیا قربان شو اندر عید این شاه ببینم بدر رانی اول ماه</p>
<p>و</p>	
<p>سبک بنواز ای مطرب ربانے که اوروان پری رورنگ دیکر به آتش زونمان دلبر بد لمان چرا ای سپر مجلس چک پرفن نی نه چشم زان جشمان به کوید دل پسینگی جو یابد تاب آن چشم کداز و سرد و عالم خبر کیرد ایا ساقی با صحاب سعادت قدم تا فرق پروارید این می</p>	<p>بگردان روبرای ساقی شریانی رخشید ز زنگی جو شیدانی که مجلس بر شد از بوی کجانی کنو پے ناله نی را جو انی چمن مبارک باشد مست خوانی شود در حال او در خوشانی جوان مہر و بر انداز و نقانی بن حاسیله تو باری خمر نانی که بوی شمس بتیر زری بیانی</p>

و

<p> کھانے کے رانی وانم زانیے تو تھیاری یا باشد بیانیے ہی وانم شرانیے یا کجانیے بظاہر آفتاب آفتانیے ازان روویوسوزی کھشانے مرا خوش بوی کن زیر کھانیے اگر بہ تشنگا زرا تو غذانیے اگر تو محبت در احسانیے جو رنجوران کھے اندر جوانے ازان مجموعہ طلقات کھانیے میں کردان جان کالجانیے تو بس خونے ولیکن در مقامانیے و کر پری کجور پستان غرانے شبانی یا شبانی یا شبانیے کجوا واد علم با تصوانے </p>	<p> جان شتم ز پستی و خزانے درین خانہ نبی یا ہم کھے را ہمیں نام کہ مجلس از تو بر پاست باطن جان جان جان جانے ازان رو خوش فسونی کہ میسجی مرا خوش فوی کن زیر شرانیے صبا ہی کہ نخبد اینے چمن را بیستان بی عدین بازار جوان خوانان کھے اندر سوا لی مثال برق کو تہ خنن تو در اور مجلس سلطان با تے تو خوش اعلی ولیکن زیر کھانیے بسوی شہ پری بار سپیدی جوان نخت بزن پستی و ہی کو کجوا کس سخن در سخت کیر و </p>
--	--

ترجمہ بند

زهی دریا زهی بحر جیاتی
 ز تو جانم براتی خواست از ریخ
 ز ندانی عشق او این جو موت
 ولیکن سر عشق سگر پستان
 سگر لب در زمان جام بر کف
 ز سر لعل لبی بوسی رسیده
 در آن شطرنج اگر بروی تو شاهی
 خداوند شمس دین در مای جان بخش
 زهی شاهی لطیفی بی نظیری
 اگر تیر ز دارد چه زو
مزاران زاهد زاهد صلا
 زهی کعبه که تو جان بخش حاجی
 مر آن پسر کو فرو نماید کمپوان
 نمانده سر تسلیم و بطاعت
 زهی نور جهان جان که نورت
 همه جانها با قطع مشالست
 خداوند شمس دنیا این مدحیت

زهی حسن و جمال و فر داتی
 یکی شیمی فرستادش براتی
 زهی عشق حسرون تذعالتی
 ز غلپستان ز جوانی فراتی
 تومی کو سر کرا خواسته که تاتی
 تو درویشی و آن لعلش ز کاتی
 ولی کو بخت پنهان جو کف ماتی
 تو شورستان درین دولت مواتی
 که مجموعت از جوان ستاتی
 به نقصان کر شود از کجھاتی
ز تو خوش میاج او مبار
 زهی اقبال سر محتاج راسی
 ز روی خشر بر فرقت تو باجی
 به پشت از دل و جان مر لجاجی
 نه از جو رشید و همت و سراجی
 که بعضی عشق و بعضی خلیجی
 جای جا و وفرت هست باجی

ایستیز بستان باج باغها	که فرمان ده توی بر جان باغی
مراج دل اگر چون برف کرد و	ز آتشهای تو کرد و دست باغی
سر آن جان و دلی کان زلف باشد	ز محمد رتشان و ایتم سباجی
در آن بازار که تو هست بویی	ز سی مروی سفا ز اینی رواجی
بخرچ چارمت عیسیست	بپوشش دولت عاوش سباجی
ز شاه است ملک با مرادی	که او ختم است احسان او باغی
که احسان را زبان باشد بگرد	مدح و شکر او سیصد عبادی
بدان سوی جهان گر کوشش داری	چه با و شان جانندش مناوی
و مان آفرینش باز ما فن	از آن روزی که دیدش زشای
عسی گوید بعالم او بسو کند	که تا را وی حبسن روزی تراوی
یکی جندی عیان شوتا مگرد و	همه بازار رمد رویان کماوی
بدیدم عشق فونی رافتاده	نکاک و خون کفتم چون فتادی
که تو خویز ز جمله عاشقانی	تو نیز که دل چنین ریباودی
بگفت دیدم چه مری که صد ماه	از و سوزند در نار و داودی
خداوندش پس دن آخر چه نوری	فرشته یاری یا تش تراودی
بیت بر آرد لا از بر عشقش	چو سنح عیب نکاک اندر مرادی

چرا زانیت چنان کشتی
 ترا من پاره پاره جمع کردم
 زوار الملک عشقم رخت ببری
 زمین را بر تو کمواره کردم
 روان کردم ز سنگ آب حیوان
 توی فرزند جان کار تو عشقت
 از آن خانه که تو صد زخم خوردی
 در آن خانه که صد طواپشیدی
 غمش کن گفت مشابرت آرد

فروریستی بخود عجمان کشتی
 چرا از و سوپه صد پاره کشتی
 درین غربت جنس آواره کشتی
 فسردهی تخت کمواره کشتی
 بسوی خشک زخمی غاره کشتی
 چرا رفتی تو و سر کار کشتی
 بگرد آن در و در سپاره کشتی
 نکشتی مطین اماره کشتی
 نه مست غمغ غمغ غمغ کشتی

و

سلام علیک ای مقصود پستی
 توی می واجب آید باوه خوردن
 بدوران تو منوخت شیشه
 بیابش نوعدیش پوست کنده
 هلا ای یوسف خوبان بصر آ
 بکمرای جیح پیر چنبری پشت
 منم لولی و پسر ناخوش نوارم

هم از آغاز روز امر و ز پستی
 توی بت واجب آید بت پرستی
 بگرد آن آن سپوهای دودستی
 همه مغرم جو در مغرم نشستی
 ز قعر چه بجل الله رستی
 رپس را سخت گز چنبری پستی
 بن شکر نیم را چون شکستی

<p>توہ مانان جون ومانا راہیستی کہ سلطان بلہی شاہ اپستی سٹے ما فرود آروہ پستی نیلہی کبھو نیے ما طہیستی</p>	<p>بن بوکہ نما از خشم لب را بلی کو نیے کو ای صورت عشق بنی تو بر آرد مان بسا لا غمش کین عشق خود بخون گویست</p>
<p>و</p>	
<p>فلا اوری عسائے من علیے ونشری منک یا قوت الرکاة ونی لقیاک طلحة کل ناپے فضاعت فی مناجہ شبایے حیوة فی حیوة فی حیات باید آیات آیات وما انتفعوا بایات آلتہات لقب بعد شرب المنکرات</p>	<p>نیت ایوم من عشق صلا پتے فوجہک پییدی سشی و بدری نذاک پکتہ الارواح طرا لقد نجح الہوی منہج کبید وآدنا ما لقینا فی مواء تشیبا باذنیال کرام فاغنی التثبث للککاری وانی الایستقامتہ والتوقی</p>
<p>و</p>	
<p>اما حقہای جون جان راہہ کردی سبک روحی مرغان راہہ کردی بہ کردی کبج پچن راہہ کردی</p>	<p>کج شد عمد و پیمان راہہ کردی چرا کاہل شدی در عشق بازی نشاط عاشقی کج نیست پیمان</p>

بیابشین بگو آن را چه کردی جان خورشید خندان را چه کردی	ترا با من نه عمدی بود ز اول جان ابری پیش چه بستی
<p>و</p>	
که چون بسنی مرا چون گل کندی که چون دیدم ترا بچشم کندی که چونی در فراقم دردمندی تو آنی که غلامی پستمندی بس تو ای دل پر خون که چندی چه چاره چون تو بر با من بندی که چون گویم درین میدان نکندی دلامی سوزگان بت را پسندی که در دکنه را تو سودمندی	گریه تا تو کالی با عجب قندی عزیزا تو به پستان آن درختی چه کم کرد و چه جا هست که پرسی من آنم که ز فرافت پستمندی درین مطبخ هزاران جان بخرستی چه عجب بر درت که چه معیسم بیای زلف چو کان حکم داری سپند از بهران باشد که سوزد بیای جام عشق شمس بتیریز
<p>و</p>	
که بی رنجی بنیسی هیچ شادی تا مل کن از آن روزی که زادی که تا تو چشم در عالم کشادی ز اول آن کجا کس کش تو دادی	جنین باشد جنین گوید منادی چه مایه رنجها دیدی هر روز چه خون از چشم و دلبا بر کشاوست خداوند اگر آمن بدیدیه

<p>که ازیدی پندرتی جمادی بر روز اندک اندک می نمودی بخت اشکرای سلطان نمودی</p>	<p>زیم و تر پس این آب کشتی و لیک آن را نمان کردی زامن و این کشت این باخ</p>
<p>نور لیل در کج</p>	
<p>مرا در وقت مستان کشیدی جامی پر دمارا بر دریدی جو می بر مغز پستان بر دیدی که از نسیرین و نیلو فرچیدی بدان یکدم که در صحرا دیدی که از سودای ماه من خمیدی که از شرم جالش نا دیدی که بی او پسته و بی کلیدی جو دیدی یوسفم را کف بریدی یقین کردم که دیکمی می پریدی پس دیوار چسبیری می شنیدی بر غم عید هر روزی تو عیدی که حیسی لانه نظری بر میدی</p>	<p>و که باره شه ساقی رسیدی و که باره سپکستی تو بهارا و که بارای خیال فتنه آینه بسای آموزانافت بدیدست همه صحرا کشت و ارغوانست مکن ای آسمان ناموس کم کن بگو ای جان و کزین من بگویم بگویم ای بشت این دم بگوشت جو فاقونان مصری ای شفق تو بدیدم دوشش کهرتی بدست تو هم ای دل دران مطبخ که او بود نه عیدی که دوبار آید بسای خداوند اقدرت بی نظیری</p>

<p> جبین نوری و سی اشکب را بگو ای گل که این لطف از که داری تو هم ای چشم جن خاک بودی تو هم ای پای بر جامان بودی دم عیسی و علمش را عدوی جو مال علم ماند مرد ریخت جهان سپردا کفتم جوان شو بیا او میدهن که نیک بنود بدو سوزدم از کفن بستم </p>	<p> جبینی را کز آنه کی کزیدی نه خار خشک بودی می خلیدی بکفتمی من چه بستم تم بیدی دو امیدت دو وانش دویدی عجب ای بدن دعوت رسیدی نه تو مانی نه علمی که کزیدی بسن بخت جوان تا کی میدیدی درین او میدنی حدنا امیددی بستم زان شنی که تو بریدی </p>
<p>و</p>	
<p> ز ما بر کشتی و با کل فتادی ز شرم روی ما کل از تو بگرخت نهادی پسر که پای من بوسه بدان بجا که بوی گل گرفت برای دفع بویشان و دلب را بک بردارم این لب از تو ای گل توان غالی که از حق لطف دردی </p>	<p> دو چشم خویش سوی گل کشادی ز گل و اکشتی اینجا پهنادی نیایی بوسه کل را بوسه دادی نیایی بوسه کر چه او پستادی همی عالم خاکت من ز شادی دل فتنه توی کل را تو را دی تو زدی و مریدی و مرادی </p>

و

<p> خلاصه اوست در اشیا تو دیدی برابر با پیری کش پا تو دیدی ز غلغله خاص او سجا تو دیدی بگو آن سر که دیدت یا تو دیدی اگر هستت خیال آنها تو دیدی از آن سوی حجاب لا تو دیدی نه بالا است و نه پنا تو دیدی همه رویش در آن رعنا تو دیدی جان حلی در استعنا تو دیدی بلبل و سکر و زهر را تو دیدی نسوده زرد بان بالا تو دیدی که او راست جان لالا تو دیدی از خواهد چینی کجا لا تو دیدی و یا آن عشق چون غارا تو دیدی بدین وصف عجب را تو دیدی بگفت بخت او مت تو دیدی </p>	<p> جو افسم شمن بن سما تو دیدی به دارد عظمنا پیشش ز دانش منور تر عجب سرد و کون ای دل با نمدش ز اول تا با حشر در آن کو هر بنو دست هیچ نقصان پیش خدمتش اندر سجود اند خدیو سلیم پهن و پسر و بالا شکی کش جن و افسان ز بر سجود و در حلی که خاک آن بر نتابد ز وصف تیغ خود زمرایکی وصف ز فرمان کردنش سوی سما و است جنان لولو بتابانی و خونے کسی خود این شبه فانی و ون را بنبری در هوای مرزخ آینه بروم جمله رنج و اندرون کج خداوند شمس بن زوره و عالم </p>
--	---

رسا پی خدمتی از ما تو دیدی	ز بهر آتش ای باد صبا تا
همه تیریزان ایجا تو دیدی	جو خاک سبب اسب جبرائیلیت
و	
بمدا الله ز باغ اوست باری	مرا اندر بکر بست فاری
و کر چه شد تم در عشق زاری	کمی اقبال ز رفتی بایت جانم
جو بکر مستم جنین مه در کناری	کناری نیست این اقبال مارا
تماشا کن ازین پس کیم و داری	بگیر این عقل را برده ار او کش
ز چشم تا غاند پود و تازی	واندر برفت این عالم بعشقتش
جو کل در جان زیش زود فاری	رخ کلزار کرد در جاسبت
که او کند شود روزی سپه چاری	مشوغع بکلزار من تو
بشو بهر چنین جان جانپساری	جمالی بن که حضرت عاشقتش
کز و دار و خداوند استخاری	خداوندی پیش آیدین تیریز
و	
بدست خویش بی وصلن و داری	تو جانابی و صالشی در به کاری
بزد او نیر ز خاک زاری	همه لاف که زار بیایم من
که از وصل چه پس گشتی تو عاری	اگر سنگت ببیند بر تو کرید
بهرش خاک را اکنون تو عاری	بوصلش مرست را خنبر بودی

<p> زمان وصل یعنی یار غاری کند آمد ترا دور حناری کران اقبال می آید بهاری بنود از عقل و فرسنگ عیاری جو مانی گشت پیر از خوش غداری تو جاناکزی او بهت ساری که تو که جان آینه در فراری که بی او یان گشته و بی هماری که این دم بر سپر کنش تو ماری ایار روز و صالم مسجوقاری کنون تو با خیاش در قاری ای صبر انگر دی مسجوقاری خورم یابم دمی زو برد و بار بدین بخت لنکم را مواری </p>	<p> جان مغرور و سرکش گشته بودی از آن میهمان وصلش مست بودی ولیکن مرغ دولت مرده آورد ز لطف و علم او بود ست این وصل به پیری سندی که بدش لطفش چنینها دیدم از لطف و حسنش چه سودم دارد از صد ملک دارم خداوندی ز تو دورست ای دل هزاران زخم دارم از تو ای بحر ایار روز فراقم مسجوق قیری تو بودی در وصالش در قاری بحر فخره ما شمس الحق و دین مگر صبیری که رست از خاک تیریز بدین این فراق من فراقی </p>
<p>و</p>	
<p> سماعت و شراب و عیساری ز قمر بگردید اشده غباری </p>	<p> صدای صوفیان کاه روز باری صدای گزشتش حبت در ما کشا و </p>

<p> صلایکن معرنا امروز پر شد صلا که یافت هر کوشی و سوشی صلا که ساعتی دیگر نیاید در آن میدان که و باری می کشت جو می نرم اندرین آتش در آید میان خاک شور و نفس جزوی تو اندر با غما دیدی که کسیرد </p>	<p> ز بوی وصل جانانی جان سپاری ز بهوشی مطاق کوشواری ز مشرق تا مغرب سوشیاری هر کوشه است روغانه سواری که با هم قسم فلک دارد شکاری هر سوپی در خستی جو بیاری در خستی هر در خستی را کجاری </p>
<p>و</p>	
<p> متن اینجاست باطن در جکاری مثال باز سلطانست نقش چه ساکن می نماید صورت تو باست بر لب جوی و تو غرقه حریف حاضر است آنجا که هستی بر شیوه که کرده شاخ رقصان چه تو سوسوای شاخ ازین باد بعدد پستان بکار است این باد از ویایی با حشر مر مرادی </p>	<p> سکاری می کنی یا تو سکاری شکار است او می جوید شکاری درون پرده تو بس بقاری ازین غرقه عجب سپر چون بری ولیکن کر گویم شرم داری نباشد غایب از باد باری سینه دانی کزین باد دست یاری ترا خود نیست فوی حق گزار ی همو پستی دهد سم سوشیاری </p>

بهرین او کیست ستم الدین تریز
بخز در عشق او تا سپهر نازی

و

منازای دل سوی دریای ناری	که قی بر پشم که تاب ناز ناری
وجودت ازنی و وار و نوایی	زنی هر دم نوایی نو براری
نیستند ناز و تاب آتش	و کرده تو زنی شمیری براری
میان شمیری بنشین بر افز	که هر سو شعله اندر شعله داری
اگر تی سوی آتش میل دار	جو میل رزق سوی رزق خواری
نیاز آتش است آن میل نپان	که آتش رزق می خواهد براری
بهرجت تی بفرماید تو نیل کن	خلاف نیل کن از شهر یاری
خلافش کردی و نی در کمینت	جو می کم شد سردیگر ناری
بدید آید ترا نا که وجودی	ز نیل دارد نه سگر آنج آری
یکی نوری لطیفی جانم فرای	در و میهای کونا کون کاری
کجا ہے پرو بالی که خلاوت	غایب لطفهای لاله زاری
میان آچرخین نوری نماید	و که خورشید و جانما جون داری
بنورا و بسوزی پر خورا	ز شیرینی نورش کرد عاری
ز ناله و اسکا فدر ص خورشید	که کل کل و ادهم فارغاری
زبان و اندرین پس از یانش	زبان را که ز نقش است و نگاری

کدازین شود چون آب واری	نکار و نقش چون کبک باشد
اگر خواستی نوبستی و خاری	بران ساحل که چون کلبا کدازید
کز و این کارها بر گزاری	هی کونام شمس الدین سبزیز
و	
کناری و کناری و کناری	مرا بگرفت روحانی کناری
دو چاری و دو چاری و دو چاری	بز و با من میان راه تنگی
بخاری و بخاری و بخاری	زبان زفاست ز آتشهای عشقش
قراری و قراری و قراری	مبا و هیچ در را بچشم عشقش
فپاری و فپاری و فپاری	سنگت این کره تند دلمن
غباری و غباری و غباری	نما و برپرش افشار سودا
غساری و غساری و غساری	فنا و درپرش از شمس تبریز
و	
جر از و تر کونویسه آری آری	جو عشق آمد که جان با من سپاری
جمال عشق و روی عشق باری	جهان سوزید ز آتشهای خوبان
شدم از دست دوست از من باری	جو جان بیند جمال عشق گوید
درون برج نوری آه به نوری	بدیدم عشق را چون برج نوری
عداشان آتشی بس خوش گواری	جو اشتر مرغ جانها کرد آن برج

<p> به پیش آمد مرا خوش شه سواری یکی مرغ چشمتی پر خاری جهان در پای اسپ او بخاری بیابان در میان خوش عذاری همی پدید از سر چون طیاری که صد من نیست آغا در شماری بدی کی ملک بحر نی کناری شدم بر دست شمس الدین کاری </p>	<p> ز دور آستاده جانم در تماشای یکی رویی جو باهی مادر سوزی که با بخش پیش روی او خیالی همی رست از غبار نعل اسپیش همی تا زید عقلم اندک اندک همین دایم ذکر از من مهر سپیدی من آن آمم که ریک عشق خورشیدی جولاله گفت در شهرت بیز </p>
<p>و</p>	
<p> جو در بند شکاری تو سکاری با بطن جسم با دبی قراری تو چون ماسی روش در آبی بسی رکماست کان تیر بختی بدان رک پی بری چون پر بر آبی و را نکشتی نهم تو شرم داری ز عکس لطف آن زاریست زاری که می غر و موج از نیله کناری </p>	<p> بتن با مابدل در مرغزاری بتن ایجا میان بسته جو نایی منت چون جامه غواص بر خاک درین دریا بسی رکماست صفائی صفای دل از آن رکمای صفائی در آن رکما تو همچون خون نمانی از آن رکماست بانگ خنک خوشی ز بحر نی کناریست این نوا </p>

وايضاً

که توانی رضا و اون بخواری	بگفتم دوششای زین بخاری
شکر باشد مرصیتس جاری	دران جاناکه شکر وید از حق
نه تلخی بینی او را غلی زاری	اگر صد خب سر که در کشاد
عذر کن تا پرستی نخاری	خدایت چون سرستی داوست
همی نوشد شراب اختیار	ازان سر چون سر جانرا شرابست
که او غم نیست تو میکسن خار	ز تو خنحه پنهان کندو
هم شیرین کرد بروی سوکوری	جود او آن حواجه را پیر که مرو
کز ان یابند مردان خوش کواری	کوارش خورازان رضا چون
چنان گذر زمین لطف بهاری	در آید در تن تو نور آن ماه
رحم از مر ترا از فکپاری	بخشد مر ترا هم طاعت بسز
برون رویش از دل چون فزای	تصور با هم زین بوی برده
ولیکن لا ابراج مستعار	مفضل امیا ایاقی و او فر
فان الیمن جنتی ابتکاری	و صبحنا بخمر مطاب
و دم و اسلم ایا خیر المذاری	و مینا بخمر من صبوح

وايضاً

که مجلسی تو باشد همچو کوری	نزار و مجلسی تو نوری
----------------------------	----------------------

<p>رفضت این کرامت نیست هوری بتو یا حق تعالی شان ظهوری کنند اجزای عالم مست شوری بر آید موج طوفان از تنوری شود و خطا مصیبتها سروری مبادا که زنده بر شیشه کوری</p>	<p>بایستی یا بدان سومان بخوایی خلاق بچو کشت و تو بهاری تجلی کن که تا پرست کردند جو در پای عتاب تو بگوشد جو کردون قبول تو بکرد غمش گذار این شیشه کوری را</p>
<p>و</p>	
<p>سماحمت و وصال و عیش آری که اندر کشن جان نیست غاری که افتد این سکار از اسکاری جو سپرد کرد و غمخیزه غاری ز مشرق تا مغرب هوشیاری که این نیست آن بورا ماری</p>	<p>صلای صوفیان کا مروز باری مکن ای موسی جان قطع غلین بگو ترا سر اسپر باز کردند شود سرهای پستان فارغ از درد بخور که ساعتی و یکربینتی بر آورستی و بوی دگرجوی</p>
<p>و</p>	
<p>مکوی می روم عذری نیاری اگر چه بی دلان بسیار داری به باشی پسته تو غاوند کاری</p>	<p>جان تو پس کردن بخناری بسازی با و پیکر بی دل مکوی می کار دارم در پی کار</p>

تو کو بی می روم رنجور وارم ز ما رنجور تر آنس که باشد خوری سو کند که فردا بیایم تو با سو کند کاری پخت مهر تو ما پی ما شیم از ما بگیریز تو آبی ما مثل کشت تشنه با پیشی جان درویشان صاف به درویشان که هر یک کنج ملک اند تو درویش و با غیر تو سلطان که در درویش باشد پیش خورشید منم نای تو معذورم درین بابک حمد و محای این عالم شمرده است	ز رنجوران ما رایے گذاری که در جہشت نیایم از نزاری چه دامن گیر دست سو کند خوری که بر اسپر از چنانی سواری که نیے مه شب بود لیکر و تازی مکره از ما که آب خوش کواری چه باشد که چنین نخی بکاری که شام از است زیشان شمساز ز تو وارند تاج شمسازی کند بر اختران مه شسواری که بر من هر دم می کاری تو ای دم چه دمی که نیے شکاری
--	--

و

منم عرقه درون جو بیاری اگر چه خار را من می بسیم ندام تا به فارس است اندر جوی تم را من که صورتگر ز سوزن	غلام می غلد در آب فاری نیم خایے ز زخم خار باری که خایے نیست جان از خار فاری برو بسکاشت سر سویسی کاری
---	---

<p>بدریا در شدم مرغاب واری بجزه گفت موج بحر کاری بران آنکه که وارده هم ناری که پدانیست دریا را کناری بر خط به افزوی شکاری</p>	<p>جو پرامن برون افکندم از پیر که غسل آرم برون ایم با پیکه مثال کاپه چوبن کشتم نمیدانم که آن پهل کج باشد تو شمس الدین تبریز از مولی</p>
<p>و</p>	
<p>من او کشتم کج با او به واری تو ماینه در میان شرمساری نباشد عار که بحر لیت عاری کلوخ خشک خواهی تا بر آری که باران از زمین بر رخ باری روا باشد که آن سپهر باغاری جو ساکن کشته در بهت باری که نشاند خفازا از بهاری نداند شیراز رو به عیاری دوران موج لطیف سم شیرازی بیا در کار که تو مرد کاری</p>	<p>اگر یار مرا از من بر آری میان ما جو تو موسی بنی مبین عیب از به عاشق کشت سوا بیای دست اندراب کرده تو خواهی همچو ابر باز کونه جو ناخوشیند که از در عشق قراری یا بنی که ز لب عشق مکن یاده کس ای جان شیرین نذار و عطف رازان لایع دیگر بگفتم این و نیک غوطی بخوردم شدم از کار من از شمس تبریز</p>

و

موش کن خدایا از موپله	ز هر چیزی مویست آن فصول
بدو گفت مویست کوپله	بقاصد تابیا شو بد بچنگد
مرا گفت نمش دیوانه لویله	بخورد آن بازی من خشمگین شد
بس بد سج را ورت تو غویله	کویید هیچ را بد مرد این راه
نه بدین بود میان حصویله	بکضم عن تو اسکار بر من
بود از مصلحت از بی اسویله	مرا گفت او تا قضای بین
تو عین حال و انشای عویله	مخایله کر بگوید مرد کامل
کے شامی کند کاسی رسویله	کلی درو که داند که بدوزد
که تو چستی فصولی او اصویله	با ویلات تو او در بچند
که بر جید ندارد حد شموپله	ز خود منکر دور از خود برودن
و دوباره لا عقلی لا عقویله	غمش ای نفس تازی هم بگویم

و

مرا هر خط قربانت جانپنه	مرا هر خط در بند کمانپنه
و چشم تو بیان حال من بس	که روشنی ازین بنو و بیانی
بجان چون فی هزاران لاله دار	که یک فی دیدار شکر پستانپنه
ازان شکر پستان دیدم نشانها	ندیدم از تو شیر تر نشانی

<p>نذیرم بسجوتو سپدانهاست مثل شبنم که جان به از جانی شود عسر جاکه تابی آسمانی</p>	<p>مثال عشق پیدایی و پیمان جهان جویمایست و جای آن نه بر آسمان ای ماه لیکن</p>
<p>و</p>	
<p>بجز رفتن و فاه مهر بانی بیای آب بحر زندگانی حکیم من نیی و اتم تو دانی ترا خواهم که در عالم بانی فدای تو که جان جان بانی که نگذارم طریقی بی زبانی ز میستی و شراب و سرگرائی نمی مانم ای اندر خم نهانی که آن یکدم بود این جاودانی که صد خم شراب ارغوانی و مان تو بسوزد که بخوانی که آرد آب ز آتش ارغوانی کند آتش آتش زودبانی</p>	<p>ز جوران عسی جوئی نشانی درین خشکی جبران ما میماند برون آب مای جند ماند که باشم من که مانم یا تنم هزاران ما و بستر از ما مرا گوئی غمش نیی تو به کردی بناک پای تو به خود نبودم بنا مویشی به از زخمی نباشم شراب عشق جو شانه شرابست ریخ چون ارغوانش آن کندان و کرد وصف لبش درم لیکن عجب مرغای نیی آمد جان عاشق ز آتش یافت تشنه ذوق آتش</p>

و

برون کن پسر که جان سر خوشی
 بر دم زحمت مشتاقان خود را
 که عاشق جمجمه پسیل و تو جو جری
 سقظهای جو شکر بازمی کوی
 زحمت آرامگاه جمله با محف
 ز خوبی روی ممد را خیره کرد
 بر تیری هزار آمو بگیری
 بر کبری که تازی جمجمه موسی
 همه جان در شکر در نواز وصل
 بکن طورتو بسیار موسی
 ز شمس الدین بر سر اسرار لیلی

فرو کن پسر ز بام بی نشانی
 بدان سوکش که بس خوش می کشانی
 که عاشق چون قراضه تن تو کمانی
 که توار لعلها در می نشانی
 عجب افتاد چمن و مهر با نی
 بر حمت خود جفاست از جانی
 زحمت شیری که بس سخته گمانی
 شکافد بجز تار در وی برانی
 که هر یک گفت ما را نیست گمانی
 ز غیرت گفته نی نی لیلی
 که بتی زیست در بای معانی

و

ادرک کاپی و دعنی عن فوفنی
 نه چون نذرت ما را نی پلکونه
 رایت اناس لادنیار بونما
 تهر پس از خصم و تو فایع می

جنت فلا تحدث من جنونی
 نذارم تو دلارا ما که جو پنه
 و وقت العشق فالدنیار بونی
 که عاشق مست آن بحر فرو پی

<p>و ما خلق يا صاحبي كوني كجبت يتقدم اين خلق بروني فلا تطمع قساراي و سكوني كجبت هم تو در ضلالت زهنوني خواب العشق يا صاحبي حصوني كه رانندش درين دريماي غموني انا و عيتم خدوني او صلوني</p>	<p>تا خلق يا صاحبي طهوراي اگر عشقم درون آرام كيرد و ما دام العواغلي فواداي اين خيس طامت كز غمش كن ضلال العشق يا صاحبي عيالي ز همي كشي شامانه كه غمش است قسبر ز و شمس الدين قصدي</p>
<p>و</p>	
<p>نه اپر اول راز باي نه محمد آه مارا ميج باي نه آن درما كه آرامه ز ما باي نه آن عيتم كه آيد در باي كجبت اورا رود در ناوداني كجبت در زمانه مر كز جاني</p>	<p>نه استهائي ما را ترجم باي نه محرم در و ما را سچ آبي نه آن كو حرم كه از دور ما آيد نه آن معني كه را ميج حوني معاني را زبان چون ناوداني جان جان كه سر خروش جاني</p>
<p>و</p>	
<p>تو سگي سپر جان راجه داني رموز سپر نيهان راجه داني</p>	<p>تو نقش نقش بند از راجه داني تو خود مي نشوي بنگ دهل را</p>

منوز از کاف کحرت خود هست	حقایقهای جان را به دانی
منوزت غار در پست پیشین	تو سر سپهری سپهر را به دانی
تو ناتی کرده این را روان را	ازین نکند شسته آن را به دانی
به صورت نماست مری صورت را	تو صورت های ایشان را به دانی
زنج کم زن که اندر چاه غسنی	تو آن چاه زندان را به دانی
درخت سبز دانند در باران	تو خشکی قدر باران را به دانی
سینه کاره کن با باز بون لعل	تو زنج جبر سلطان را به دانی
سیلانی مکر دی در ره عشق	زبان جسد مرغان را به دانی
نجات یافت حاضر بر تو بس جان	تو حیوانی گنجان را به دانی
ترا در مخرج آورد دست ماه	تو ماه جبرخ کرده از راه دانی
تغلی کرد این دم شمس تبریز	تو دیوی نور رخا را به دانی
و	
بر قسیم ای عشیق لایسکالی	ز شمس تو تو باید که بجالی
سفر کردیم چون ناسارگان	ز تو هم سوی تو که آسمانی
یکی صورت رود و دیگر بایید	بهمان خانه ات زیرا که بجالی
که همانان مثال چار مضل اند	تو اصل فصلها پی که بجالی
خیال خوب تو در سینه بر دیم	شوق از آفتاب آموشتانی

دل از تو کیے رو و چون و کسا	بپست ماند دل با نیا مد
که دلها را درین مرعاشبانی	سپرد و لها بزیر سایات باد
از آن که که نمودی مهر بانی	فروریزید و نمانهای کرکان
که تا باری سینی قصه خوانی	بهن تا بجزر گوید قصه خوش

و

که کم یانے کرانی نیلے کرانی	کیرای پستی از پستان کرانی
که به از سپرد و بنود سایه بانی	بایای سپرد و کلخ سوی گلشن
یقین نیلے با م نبود ما و دانی	جو نور از نا و دان چشم ریز
مبارک جا مبارک فاندانی	عجب آن نام با لای چه فاند است
نشانی زین چنین فتنه نشانی	که بود این گمان که باز یا بیم
پراز خورشید شد چون آسمان	دلی که چون شفق غرقاب چون
که تا پهلوزنی با پهلواپنی	ز حصان شکم پهلوتی کن
ز بانی کو بود محتاج نانی	عجب ننگت نمی آید بر او ذر
که جز دکان مان واری دکانی	که آب زندگانی گفت مارا

و

آلایا ناسحا حسن الخوانی	آلایا کما رقی الزمان
و مانی الکن طرف کالادانی	الامن لطف ما زلال

سبح و کل اوج او ضعیض	لستس الدین سلطان المعانی
الاستبریز بشراک و واما	وصارا سا بدیک المشرقان
اضل الله تبریزا بضل	تضعع من صوره جانی
تعالی عن مدحی قد تعالی	ولکن پس صبری فی لسانی

نور الله مضمون

بکفتم با دم آخر قراری	زاتشای و آخر فراری
تراجی گویم و تو از سر طریز	اشارت می کنی خندان گاری
منم از دست تویی دست و پا	تو در کوی منم شکر عذاری
دل کفک نذیدی آنج دیدم	تو پذیری ز اکنو نست کاری
منم جزوی و او خود کل کنت	و سیت در یای آتش من شراری
و ز دیدم جو بگری موج میز	و جان من ز بحر او بخاری
ز تبریز آفتانے رو نمودم	بشدر قاص عالم ذوق واری
خداوند شمس دن جون یک نظر تان	بجو شیداب خوش از جان ناری
ز سر قطن سیکه جانی همی رشت	همی بر پید اندر لاله زاری

نور الله مرقع

ولا در روز مهمان خدا پیسے	لمعام اسمے را پسرا پیسے
درین مه جون در و وزخ بندی	هزاران در ز جنت بر کھانی

<p> یا موزا ز خدا این گد خدا ہے ترا نے آتشی آبی موی ہے ز خرقہ کر بکل بیرون نیا ہے کہ ع غوم کن کہ جان عذرا ہے خطا کر دیم ای ترک خطا ہے کہ می دایم کہ بس نیے وت و پا ہے کہ تو ر بجز این خوف و ربا ہے کہ تا دورا بد با خود نیا ہے کہ کفت او ست بازا جان نرا ہے </p>	<p> خواهد ماند این بیج زود بفر و سس بروں کن خرقہ کان زین پار ز سست بر تن کن تو جو جوان و تنبا باید جان کہ عذر خویش خواهد درین مد عذرا ما پذیرای عشق بجزد کویدا و دستت کر نمم ترا پر حیز فرمودم طیب کن بر حیزت مشرب بسازم غمش کردم که شرس عشق کوید </p>
و	
<p> کجا پی تو کجا پی تو کجا پی تاپے تو ہم ای تو تاپے بقایے تو بقایے تو بقایے نو ای تو نو ای تو نو ای قبا پی تو قبا پی تو قبا پی خدا ہے تو خدا پی تو خدا ہے </p>	<p> بیایا نا کہ امروز آن مایے بنو سیات جون آفتابیم جهان فانیے نامذرا کن اورا جھ چک اندر تو زد عالم کہ اورا جو عاشق نیے کرد تو اورا غمش کردم ولی بسر خدا را </p>
و	

کسی کو را بود حلق خدا پی
 بروزی خج نوبت بر در او
 اگر افتد این سو با من آن کو پس
 زمین خود کی تو اند بند کردن
 عنایت چون زیزدان با تو باشد
 در آن منزل به طلعت پای دارد
 هوای عشق او ناکا آید
 بجای راستی و صدق گیرند
 اگر توان دل و جان دو پستداری
 خداوند خداوندان اسپرار
 ترا کردید رویش رزق باشد
 قرار جان شمس الدین سبیز
 جدایی تن مگر خود بند کرد دست
 که دست جان او جندان دراز
 هزاران سگرا زور که جانم
 محمد اثم محمد اثم حمدا
 من النور الممدد کل نوری

از وی با بند جانم ای جانم
 سے کو بند کو پس کبریا سے
 بیابند جملگان از خود در پای
 هر اکن پیش که شد روحش سما پی
 چه غم کر تو بطاعت کمر آسے
 که جان بخش کند از دل را پی
 ترا بر انداز جان مو ای
 خیانت که کردی یا دعا پی
 کسی کو که حشرش نبود بهای
 نمایان را همی بخشد سما پی
 بصد لایه بهشت اندر نیای
 که جانم را به او از وی جدا پی
 هم از وی چشم می دارم رفا پی
 که عقل کل کند یا ن کجا پی
 بعشق چشم او دارد روای
 بسا روانی غلاق التسماء
 من الکفر المکفر فی الخفاء

و اما قسم من الاكبرار فضلا واحيانهم بروج عاشقني طلب مني بشير الوصل توينا نقت من فضائلهم مراد وجاوا الصدر شمس الدين ثوبا رايت البخت يسجد في اذنا وانا في علامت عشق علمت بابتداء عال عشق فلا اخلاله ظلا علينا فما شبل عن ايتة بحور معاني روحانا زلال	وجا حسم بما كل البلاء يطلق من نجومات الو باء جاء الروح ازعت قباسي واوصافا تكلت بالهواء حيوتيا دواميا جزايني تكرم سیدی بالاعتنا دوام سردی فی بقای تمامه دوله فی الامتار فذاک جمیع طعی وار تجاسی عزیز منہ یعنی و ابتغای وبالفاظ مازج باله ماء
--	---

و

بیای انک سلطان جامی خیالے را این خلق کردی خیالت تخت شرفراست تو خورشیدی و باناسایه تو بخدانی جهان را تو نخدای	ککالات کمالان را کمالے خاکت و بستان شد خیالے توزان پاکے تو سلطان وصالے نہ چون خورشید کردون در روا بیالایه روا تو ناسالے
--	---

تو دست و پای مری دست و پای
 مزاران مشفق و غمخوار سازی
 و مائتلی علی الارواح فضلا
 و من سوی سوی موی الموائیل
 سکا لشما و حیلتهای عاشق
 اذ اما کجنت عقلی لا اغمسل
 اجابة سولنا من مزید
 و نسل صحتة و زوال داء
 و نسل خفة و نرد و مثلاً
 تا قضنا و لم یغن سؤالا
 فانما سؤالا مستقیماً
 و ان لم یسبب قد و عونا
 ای یکنی لکف من تراب
 بیجا و ک لذة ان کان قلب
 و من نفاک فی قلبه کلام
 و فی قلبه صیامات ذریع
 ختمنا قولنا و لعلنا علم

بو تو و بائی مری پر و بائی
 و لیک از ما ز کوی لا و بائی
 تعالی من اعطات الامایلی
 و من یفی الکوون الا و بائی
 ازان روید که لطفی می سکا
 اذ اما کجنت بائی لا ابائی
 علی ما عدت تو فیق السوال
 و صحتة روخنا فی الاعتلال
 و خفة طرنا فی الاحتمال
 و فلما حصن مال فی محال
 نرد به طلا لا فی طلال
 و ان لم تعنتم غنم السوال
 یخاطب من یعرف عن الممال
 صفا با لود کالما و الزلال
 اکبتم غیرة لا عن کمال
 ارد صدانا با الاحتمال
 بان الصمت فی عشق و بائی

توجه اول بند

<p> و دو عالم را در لطف او پناهی ز آتشش برون روید کجای برفت آن نای و هویم ماندی ز مرغ فاکه بر آید قرص ماسی بوشا نید جانم را سپیاسی ز خون خونین شده مرغ فاک راسی اگر نی فروده وادی کاه کجای که مرگ را ذوق بر طرفه چای جو یوسف را بچ افستم من چای ازین جانهای پر آتش همیز بکوش جان عاشق گفت رازی بسوزانید هر جا بد مجازی پیش بد حسنش نمازی نهد بر اعلیٰ بخش طرازی تکه دانه دمی واگشت بازی ز عشق روی او پرده بجزازی </p>	<p> فدا این دل بعشق پاوشاسی اگر لطفش نماید رخ باتش جو برود ابرو چشمنش دید جانم اگر حسنش بتابد بر سپر فاک قیامتکسای آن چشم پیمایش ز تیغ جبر و شکر جو حندی زمین تا آسمان آتش گرفتاری دو صد یوسف نماید از خیالش هر چای از آن جها در افستم ایام محمود شمس الدین سیر جو جنگ عشق او بر ساخت سازی بزود بشیه جان عشقش آتش نازی کرد و آن جانپس که وارد ز فرجان عشق انجیکه ساچه مران راغی که چید از فرمن او در ایر نای روحی می سپراند </p>
--	---

جوئی ترسی ز مردن رو و پستان	ز عیش عسریں مری درازی
بہ عمر نے عمر شیرنی طبعی	یعنی مست عشقی پاک بازی
ولیکن ناز اور زبیدای جان	مکن زین بار با نازش تو نازی
خداوند شمس و زان جام ^{عشق}	بریز اور دمان جان ^{سین}

مکرمہ

افدای مسر لاج عینا و ملا	ما اپنے رب تبارک و تعالیٰ
قد حل برو ہی فصاحت جیانا	و ایوم ناسی عینی عزاً و جلالا
ادعوہ پسرار و نادید جہانا	ان ابد لئی الصبوتہ یلفا و خیالا
لو فتلعنی و مری لازلت نادوی	کی کحترق الجب و یروین و عمالا
لا مل من العشق ولا مرقون	عاشا - ملا لانی عاشای ملا
العاشق حوت و هو العشق کبجر	مسل مل اذا ما پکن الحوت زلالا

نور اللہ صبر کلمہ

جون بر رخ ما کپس جمال تو بر ایام	بر جستن ما خاک جو گلگونہ نماید
خواسم کہ ز زمار و و صد خر قونام	تر سا پچہ کوید کہ بوپشان کہ نشام
اشکم جو دین کشتہ و دل حال پسرآ	جون نہ کہ کشتت ندائیں کہ بزیار
شامیست دل اندر تن مانند کاون	وین کا و بیند شہ اگر شازہ نماید
وان وانہ کہ افتاد و درین تا ون عشاق	مہر سوی جہد لیک بنا چار پاید

از خانه عشق انگ سپرد و جو کبوتر این که سمش الحی بتدریس سازد	عسرها که رود عاقبت کار نماید زنگار یک کیمه و وصیقل بجه باید
نور الله مضمون	
آن پسرخ بقایمی که جوید پار برآمد ای قوم کمان برده که آن مشعلم ان نیست تاسخ سخن و عدت سخن است یک قطع از آن بحر جدا شد که بد نیست روی چنان گشت جو دوران حسن بود گر سمش فروشد بغروب باوند فاشد گفتار را که کن سگر است نه عن	امسال درین فرقه زنگار برآمد آن سطله زین روزن اسپر برآمد کز جویشش آن قلم زنگار برآمد کا دم زنگار صصل فشا برآمد امروز برین لشکر جبار برآمد از برج و کران مسه انوار برآمد کان شمه و اشکال زنگار برآمد
نور الله مرقع	
گر یک سپرموی از رخ تو روی نماید آن را که وی روی ناپی و عالم گر بر فکمی پرده از آن جهن زیبا در خواب کنی سوختگی زانوی عشق	بر روی زمین خفته و زنگار نماید آن سوخته را جو غم تو کار نماید از جهن خورشید و مه آثار نماید تا جو تو کی محرم اسپر نماید
وله ایضا	
تدبیر کند بنده و تقدیر نداند	تدبیر مقید بر خداوند نماید

باری تو بهل کام خود و نور خود گیر اشکاری شب باش و جو هیچ شکاری چون باز شوی ز بسوی طبله باز شس از شاه و فادار ترا هر روز کسی نیست زندانی هر که اندم فلق یقین دان دانی که درین گوی رضا بانگ سگان چست عاشق ز سواری که بود عاشق این را	کین کام ترا زود بن کام رساند کاشکار ترا با زاجل باز پستاند کان طبله ترا نوش و حد طبل بخواند خو جانب او دان که ترا هیچ نماند مجو پس ترا از کت زندان زندان همه که نخت بود دانش بر ماند که بانگ سک گوی و لش ابلیانند
--	---

و

چون در عدم ایم و پراز یار ایم بر کار که دوست جو پر کار نشینم کلزار رخ دوست جو بی پرده بسینم	از سنگ سیه نفع اقوار براریم مرجه جهان را همه از کار براریم صد شعده ز عشق از کل و کلزار براریم
---	---

و

فغان همه نیکند جز این تن که گزیدیم که هیچ گزیدی بجز از موس خویش و لنگه که مفری بجز از فرخش نیست هر روز که بر خیزی و رو پاک بشوی آن سوی که در سلامت و شواردن فلق	که از سفش بس پند انکشت گزیدیم بیرای همه ریخ از مو پس بیدیدیم کندر خضر و گلشن او می گزیدیم آن سوی دود و دل که که در دود دیدیم آید که خدایا همه محتاج و مریدیم
---	--

مردانه که چدیدم تمام با بود سوی تویر اشکسته و تن خسته بریدم

نور الله ضرر کمر

ساقی ز پی عشق روانست روانم می پریم چون تیر سوی عشرت و نوشت چون خنده بیک پای به پیش تو پیام یمن آن لب سلفز به اندر لب خشم بشنو خبر با بل و افسانه و ایل محدور همی وار اگر شور ز عد شد آن دم که مولی ز ملولیت ملولم آن شب که دمی نور جو مده تا بسحر کانه و آن روز که سپهر زنی از شرق جو شد و آن که چون جان شوی از چشم نهانینه در روزی من نور تو روزی که بتا بد ای نا طغنه خاموشش جو اندیشه مخان زو	لیکن ز ملولی تو کندست ز بانم ای دوست تو ممکن ز جانات کمانم در خوکت ای دوست در او بر بنام و آنکه بشنو سخن محقق ز دهانم زیر از زره ککرت سپت ساح جهانم چون می نه مذهد عشق کبی لطف امانم چون دست بشوی ز من انگشت کز انم من در پی ماه تو جو سپتیاره دو انم مانند خورشید سر اسر سراسر جهانم من بسجودل مرغ ز اندیشه طیانم در خانه جو ذوق بطرب رقص کنانم تا باز نیاید سپب اندیش نشانم
---	--

نور الله مرقه

ای خوابه بفر ما که ما که ما که ما که کردم ز تم تا حد حلق بخت بند	من مرد غریبم نه ازین همه جهانم و انم که کنویم نتوانم که ندانم
---	--

آن گل گاهی یافت و گل خویش نهان کرد از سحر تو ز منم و ترا سپهر ندیم	با بنده بخششت که دانا می بخشام از ننگ کنی و کلمش بزر نامم
و	
بفریفتیم دوش و پند دوش بدستان دی عهد نگردی بروم با ز نیام کفخی که بیستان برین پاشت باید ای عشق تو کرم تر از باد تو زدی وانی که دغل از جو تو یاری بحس نام کز نایک ترا عشوه دهد کس کلام کن برو عن مکن صبر که گر صبر نبود در نه بکنم غمزه بگویم که سپهر هست	خوردم دغل کرم تو چون عشق پرستان سو کند نخ زوی که بجوم دل پستان رفتی تو سحر کاه و بیستی در پستان وی چهره تو خوبتر از روی گلستان در عین تو زدی بحد برق ز پستان صد شجره کردی تو کی شمع بستان هرگز ز نرسیدی مدد از نیست پستان مان سان که تو اقرار کنی که سببستان
و	
صد گوش نوم باز شد از راز شود آپتودن تو باد بهار آمد و من بیخ ای انگ بعشق رخ تو واجب و حقت بر همه کرافاتون مستان به لطیفست اواز صغیر تو شنیدم و فریضه پست	نیی بود و سنده نتوان رادون و بود خوش عالمی کرده اجزا ز پستودن ایستند دل راز خرافات زودون وز همه کرا آن جام و فایر بودون این حسد بد باز کج از پای کشودن

<p>تا چندین ابرحسان باشند آن ماه ای کشتن روی تو زدی ایمن و خارج ساقی جو توتی کف بود بودن شیار چون آمد پیرامن خوش بوی تو یوسف کفتم که بوسم کف پای تو مرا گفت بس باشد ما کوید کوراست مسلم</p>	<p>جا بنا بلب آمد ماه وقت نمودن وی پهنیل ابروی تو ایمن ز درودن وان سبت که توی ماه حرامت غنودن بسار و سرد دست کنون طلمه سودن ان چشم بود کشتن بتواند بسودن بر کردن افهام و بر افهام فرودن</p>
<p>نور الله مضمحه</p>	
<p>کز یک طولی زمن ای فتنه عوران در کوچه کوران تو یکی روز کدشتی در خواب نمودی تو شبی قامت خود را ای کف ترا جنبش ان عشق نبودت از لحن عربی جو شتر باوید کوبد عشقا تو سلیمان و سماعت سبست شمس اتی تیزر جو خورشید بر آید</p>	<p>این پسلب کذار و کسی را بشوران افتاد و و صد غار شش در دین کوران بر سپر و بیغز و دوز تو فتنه مصوران حیران شده بر جای تو چون تازه حضور زین بلن جد بیگانه ای کم ز پرتوران رفتند بسوراخ خود از بیم تو موران زیرا که ز خورشید بود جامه عوران</p>
<p>نور الله مضمحه</p>	
<p>این نیم شبان کیت جو مهاب رسیده او روه کی مشعل آتش زده در خواب</p>	<p>پنجامه عشقت ز محراب رسیده از حضرت شامش به بی خواب رسیده</p>

این کیت جنس غلط در سحر نکند	بر من درویش جو سیلاب رسیده
این کیت بگویند که در کون جزا و نیست	شاه بر خانه بواب رسیده
این کیت جنس خوان کرم بازگشاده	خندان جنت دعوت اصحاب رسیده
جامیت بد پستش که سرخایم قیامت	زان آب عیب زنگ بعقاب رسیده
و طعمه لرزان شده جانها همه بی صبر	یک شمه از آن لرزه به سیلاب رسیده
ان زمی و آن لطف که با بندگی کند	زان زمی و زان لطف به پنجاه رسیده
زان ناله و زان اشک که خشک و زشت	یک نغمه بر تین ز بد و لایب رسیده
یک دسته بکشدت بر زیر بغل عشق	از بهر کشتایدن ابواب رسیده
ای مرغ دل را بال تو بشکست ز دنیا	از دام رمد مرغ بمضرب رسیده
خاموشی او نیست مثلای محرم	بامیت بگویش تو خود اداب رسیده

و

بر چه که رسیدند رسولان بجاری	اینکست سکاران تو ان شاه شکاری
از دشت عدم تا بوجود دست بسی راه	اموخت عدم را شالاقی و سواری
در پنج زخم کور یکی مرده بر آید	بگر بفریزان که بر پستند ز خواری
در زلزالت الارض خدا گفت زمین را	امروز ز کفم زنی همان مرده که اری
برشش عوض آب همی روح نشاند	تو شرم نداری که بنای زلزاری

و

<p> ای مونس ما خواجہ ابو بکر ریاسی آتش خور در عشق باند شتر مرغ لقمہ دہت تا کذا اولت خوشت من لقمہ محو ز لقمہ مشو آتش اورا آن وقت کہ از ناف ہی خوردت آن ہی بہ خوردت کہ اولتہ باشد از معیت پہنان خورد این معیت پیدا کر زانک خوابت کند این عشق برونی آن پسند از خاک بر آورد سپر کفت خواجی کہ قیامت کز یاقوت بیخ آبی ما یم کہ پوسیدہ و ریزین ، فایکم لی حرف سخن کوی کہ تا خضم نکوید </p>	<p> کرو شدہ چند شیے نان و کجانیے اندر عجب طبع بہ شاکر و عقانیے این چرخ فریندہ و این برق سمانیے بی لقمہ او در دل و جان رزق بیانیے نیے خلق و کلو بود و نہ فرمای رطانیے در چشم نیاید خوردش مردم آبیے زان راہ شود فریب زان ماہ خصمانیے بون پسند شد دانہ درین روز خزانیے من مردم و زین شدم از داد گوانیے نظارہ سر سبزی اموات بر آبیے امروز جو سپردیم سرافراز خطابیے کین گفت کجاست و سخنهای کجانیے </p>
--	--

و

<p> بر خیز کہ صحت و بصورت و شکار بر نیز بیا و بدینہ عمر ابد بین آن رفت کہ اقبال بخارید پس ما کبھی تو عجب نیست کہ در تودہ خاکے </p>	<p> بکشی کجا آمد آن یار کجاری رستند و کدشتند زو مہای شماری ای دل سپر اقبال ازین باز تو خاری ما ہی تو عجب نیست کہ در کرد و بخاری </p>
---	---

<p>اندر حرم کعبه اقبال فرامیید کرد آن شده بن جرح که صده در دست آن ساعز جان که ملک الموت اجل شد بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را</p>	<p>از بادیه این شده و زمار مکاری خرابش یک روزه توای جرح بوداری فی شورشش آل آرد و فی رنج فحاری صد عذر بخوابد لبش از خوب عذاری</p>
<p>و</p>	
<p>ما کوشش شایم و شمان زو تا کی ما سوخت مالان و شمایر و مولان دل زیر و زبر کشت مهاجذنی طشت دی عقل در افتاد کف کرده عصایی چون ساقی مار بخت در و جام شرابی تسبیح بینداخت و ز سالوس برده آفت اننا که نموشند بستی مرز نوشند</p>	<p>ماست و خوابات و بخود شده کی آخر بنکو میید که این قلعه تا کی مجلس همه شورید تا عرب تا کی در طعنه زندان شده کین مفسده کی شکست در صومعه کین معبد تا کی کین نوبت شادیت غم بیده تا کی ای در سخن ناله من کرم آن تا کی</p>
<p>و</p>	
<p>کیرم که بنیسی رخ آن دختر چینی از تابش آن مه که در افلاک نیست ای برک پریشان در باد مخالف که باد زانده بخت تو بختی</p>	<p>از جنبش او جنبش این پرده چینی صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی که باد بنیسی تو بنیسی که چینیستی و آن باد اگر هیچ نشیند تو نشینی</p>

عرش و فلک و روح درین گردش احوال	اشتر مبطار بند و توان باز پستی
می جنب تو بر خویش و می خور تو ازین خون	کندر شکم جیح یکی طفل حسینی
در جیح دولت ناکه یک درو در آید	سپهر زنی از جیح بدانی که نه اینی
ماه نهمت جیح شمس الحقیقت بریز	ای انکس امان و دو جهان را تو امینی

و

در خانه خود یافتم از شاه نشانی	انگشتری لعل و کمر خاضه گمانی
دوشش آن بود دست و مرا خواب ببرد	ان شاه دلا را هم و آن محرم جان
بگست و دود کاسه و کوزه شه من در	از عربین پستانه بدان شیوه کرده
کویی که گزید دست ز مستی رخ من بر	کز شاه رخ من بر کازیت نهانی
امروز درین خانه همه بوی نکار است	زین بوی بر کوشه نکاریت عیانی
خون درین من با دود صرغیت ازین بوی	هر بوی ز من هندوی مستیست شبانی
کوشی بن و نعلن پستانه شوند تو	از قامت چون جنگ من الحان افغانی
هم آتش هم با دود و خوکا چون خندست	پیران طریقت پذیرند جو اینی
در این شمس حق و دین شه تبریز	هم صورت کل شمشیر هم بحر معانی

و

امروز سماعست و مداامت و سماع	کردان شده بر جمع قدمهای عظام
فرمان سقی اندر رسدست بنوشید	ای من همه جان شوند که از خوان صفای

ای دور چه دوری تو وی روز چه روزی	وی کشتن اقبال چه با برک و نواپس
از خاک برویند درین دور غلابتی	کین نغمه صورت که گروت صدای
از کون مشونوغ صد نامة صالح	وز جرح شوبانگ سرفیل صلا
میس زخت فرو گیر و بجا بان شتران را	اخر بکشا چشم که در و شت رصا
ای مرده بشوزن و ای پسر جوان شو	وی منکر محشر مده تا راز خانیه
خواسم سخن گفت و مانم ببندید	کا هر روز علاست و راز از کتایه
وز رانک ز غیرت ره این گفت ببندید	ره باز کنم سوی خیالات حواپ
مایر خیالات بد پستم اریز و م	مستی بزار فستم ز دمه های خدا
صد پستی و یکدیگر این است بگیری	کنن را تو فراموش کنی خوابه کمال

توجه بده

ساشه مایی و تو بگر یک مایه	حسب جاکه گریزی بر ما باز سایه
انگاکه بر سست درخت تو وطن ساز	زیر از اصولست شرار روح فرا
کر شخص تو انجاست من از راه ضعیف	می مینت اچ عشو ده واکه کج
بر پایه تخت شه شان بسج وای	تا با ز رحمد جان تو از رنگ کد اچ
ویرانه بگردان بگذار و سفیدی کن	باز آنکه قاف بختی که سما یه
اینها هم بگذشت بیا ای شه خوبان	کاپتون حیاتی تو و قذیل سراس
خوالی بخت وند دوری باز کشا وند	مستانه در آن وجه موقوف صلا

که بگذرد جهان شمع و می و نوش کبره
 اندر قضا روانه و آبست فراوان
 این هم بگذشت ای که ز توجیح گذریت
 آن سپهر شامانه مردانه بگردان
 نه باد و لشور و نه افشردن انکور
 ای چشم من و چشم دو عالم بتورشن
 ای مست شده و آمده که زاید و فتم
 جان شاد بدانت که یکجاست در عین
خندید جهان از نظر و رحمت مایش
 ای مست شده از نظرت اسپم و سما
 ما را چه ازین قصه که کا و آمد و خرفت
 ای شاه تو شاهی کن و آرا پسته کن بزم
 هم دایه جانهای منم جوی می و شیر
 عزیز این بس گویم و گزینم بگویم
 ولیح که بگویم بن جام صبوحی
 سر جاتریشی باشد اندر غم دنیا
 بر خیز و مخلصانه در خانه فرو بند

سو دای و کردار و محسور خدایه
 کو ططنه و دبدبه مرغ هوا یه
 سوزاق و فایکیر که سپطان و یه
 تا کرده جانها خوش و جانها زوتفا
 از دست خدا آمد و ز جنب عطا یه
 وادی بسکی سا غرم از مرگ رنایه
 ای رنگ رخ و چشم فوشت داده کوا
 مر جند کرد و کرد و دستار و دوتایه
بس کن که بتر جیب بگویم تماشا
 وی طوطی جان کشته ز لبها ت سکرنا
 مین وقت لطیفست ازین عربن بازا
 ای جان و و پل نعمت مروا تمی غمنا
 هم جنت فردوسی و هم سدن حضرت
 گویند خسیان که محالست و علا
 تا جیح بر قصاید و صد زین زمره
 می غرد و می پرد از انجسای دل ما
 کابنک که توی خانه شود ککشن و حرا

این من ز کجا آمد و این روی چه رویست
 هم که در موسم فاخر و هم اول و آخر
 آن دل که نگر زیدت و آن چشم که نگر است
 تا شاید بر آرد و بپس کن بر آید
 گذارنش آن عشق که سر نیز بخار
 در چشم بر جو من کول مگر عشق نذیر است
 مرداد و کرفتنی که زبالاست لطیفست
 هر عشق که در بان دهدت دفع بهمانست

این نور خدایت تبارک و تعالی
 اول غم و سود آبا خسرید بنیضا
 یارب چه شش ده تو ازین عشق و تماشا
 فریاد بر آرد که تمینت شمت
 سا با ش زحمت سلسله جذب حاضرا
 هر لحظه مرا کبر و این عشق زبالا
 که صادق و جد است و کر عشق و تب
 گوید که بروی حرم و شاه بجانست

بحر

دیگر

با توحیات و زندگی نیل تو فنا و مردنا
 خلق برین بساطت بر کف تو جو من
 گفت دم جوی دمی دم تو من سپهرام
 پیش سجده می شدم پشت خمیده چون شتر
 باب او به خوش بود گفت و شنید بر جا
 بن که چه خواهی کرد و ما بن که چه خواهی کردنا
 باب خشک گوید او قصه چشمه خضر
 مست شود جسمها از سکر است چشم او

زانک تو افتابی و بی تو بود سپردنا
 هم ز تو مات کشتنا هم ز تو من بردنا
 من ز تو بخیر نیم در دم دم سپردنا
 خنده زان کجا دل گفت در از کردنا
 خاصه که در کشاید و گوید خواجبه اندرا
 کردن در از کرد و نه پنبه خواجی خوردنا
 بر قدمی برد در زنی عشق او تب
 رقص کنان در خست پیش لطف صبا

<p> مهل با درخت گل کوید چست در دولت کوید تا تو با تو می حسی دار این طمع چشمه سوزن سو پس تک بود یقین جان بگر آفتاب را تا بکلو در آتشی چون یک یکم حق بشد سوی درخت آتشن هیچ تهر کسی آتشم زانک من آیم و خوشم جوهری و لعل کان جان مکان و لامکان بار که عطا شود از کف عشق هر کف ز اقول روز آمدی سپا غر خضر روی دل به شود جو دست دل گیر دست لبری آمد لبری عجب نیز بدست چون عوب جت دلم که من دوم گفت خود که من دوم خون جو رسد از آسمان دست بشوی هم دنیا کان نمک رسید من کر تو طبع و عاشقی بسته بکنم من این دولت که جواع روزو </p>	<p> این دم در میان بنه نیست کسی تویی ما جمد نای تا بری رخت توی این سر ره نه همد بر ایمان چونک میندیش دو تا تا که رزوی او شود روی زمین پازینیا گفت من آب کو نرم کفش ربون کن و سا جانب دولت آمدی صدر تراست مرجا تا درخ زمانه خلق کجا و تو کجا کار که وفا شود از تو جهان بی وفا جانب بزم می کشته جان مرا که الصلا مسج شود جو بشود بانک و صلا ی کبیا کفتم مت قدمتی گفت متعال غدا کرد اشارت از کرم گفت بی کلا کما تا که نیاید از کف بوی پیاز و کندنا کاس پستان و کاپه ده شور کرین شورنا هم بزبان زبان کوید تهنه باشت </p>
<p>و</p>	
<p>جو روحها و دور پی کاکی گنای کند</p>	<p>بر دل و جان عاشقان چون که کاری کند</p>

هم که یار یار کو راحت مطلق است او
 یک صفی قرین شود و رخ بدوزمین شود
 از صفی فرشته را دیو و دیس می کند
 می زود را معالجه هم می زود می کند
 از کف سپهر میگذرد جلیان خرف شود
 پست شد آن عدم که او دولت مستسا
 عشرت خشک لب شن آه و تریمی زند
 ساقی جان بیا که دل بی شودست شغل
 جزو دو دید تا بکل خار گرفت صدر کل
 مطرب جان بایزین تن تن تن تن
 یاد سکار می کند قصد کفار می کند
 تا که به دید و دوش و یا که به کرده نوش او
 گفت جیب نادرست بمحو است و جن آن
 جمله کلمات را بر رخ زمان جوخ دان
 دور بگرد ساغر شست نصیب اسعدی
 ای همسراه راه من بر سپرده با همین

یار ز کلم و داور می بود یار می کند
 یک صفی خریف را فصل بهار می کند
 وز بستی شب مرار شک بهار می کند
 اشتر مست را زمی ز به بار می کند
 دور ز حد گذشت کو انک شمار می کند
 مست شد آن خود که او یاد خار می کند
 آن ترخی که اندر و آب غبار می کند
 ما که بنیند او ترا با که تار می کند
 بدید خار خار بن کان دل خار می کند
 کس دل مست از بکه یاد سکار می کند
 روح نثار می کند شیره سکار می کند
 کز بن با داد او ناله زار می کند
 ما که پیاخ پنجه جوخ دوار می کند
 جسم چهار پی کند روح سپار می کند
 کو بجزاک دست او دور سوار می کند
 لیک غمش سخن کو گفت عبا می کند

و

عاشق دلبر مرا شرم و حیا جابود ان که لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود ورده فراق من کشم ناله بنای چون رسد ذات بی کرانه ایست عشق شدت نام از سپر ناز و غنچ خود روی جان ترس کند ان ترشپه روی و بر صفتی همی شود	جو بک جمال این بود رپسم و فاج ابود ان همه حسن و دلبری ربت با جابود اتش عشق من پریم جو بک و فاج ابود قلعه خود شکایت و زنده فاج ابود ان ترشپه روی و روح فراج ابود ورنه حیات و خومی باغ و کجا جابود
--	---

و

ای تو بداده در سحر زلف خویش باده گر چه برستی از برم آن برفت از سرم چشم بدی که بد مرا چسب تو در حجاب شد چون بجای دین و لم جز با مید عهد دوست زاده او لم بشد زاده عشقم این بخش چون زباده کاشری عشق مرا اسپر بر من بشی رسیده ام زلف خویش کشیده ام از بست بر شش من باز یار اسپر	ناز را کن ای صنم راست بگو که داووم پر سپر ره بیا سپر بر سپر فقاووم دو چشم آن دو چشم را چشم و کر کشاوم نامه عهد و دوست را بر سپر دل نهادوم من ز خودم زیادتم زنگ و دوباره زووم بمخوران عاشقان صاف و لطف مسادوم خانه شه گرفته ام کر چه چسب سپر پادوم هات شدم ز عشق او لیک از زو زیادوم
--	--

و

سرب مر سحر ترا من بدعا بخواستم	با بچه شیوه تا ترا من ز خدا بخواستم
--------------------------------	-------------------------------------

تو شوی ز سجده من موپس آن جو دم
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب
اهنیم ز عشق تو خواسته نور این
سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم

خود بشناس و جو دم جو تک ترا بگویم
پاک جو سپایه خوردیم جو تک ضیا بگویم
اتش و زخم می خورم جو تک صفا بگویم
پاک ز جاب سردیم چون ز تو با جویم

نور لعلد صحره

دوش من خورده بگو ای بت جو شکر
گر تو غلط دس مرا رنگ تو غم می کند
یکفنی عنان بخش تیرم و ز پیش من
سخت و لم می طپد یکفنی قرار کن
چون ز تو دور میشوم عبرت خاک تیرم
چون رخ آفتاب شد دور زین من
خور جو صبح سپر زنده با مد سپیدی کند
خبره کشتی مکن با خیره میر خون من
ساعتی خیال تو بر کف من نهادوی
داروی فریبی ز تو یافت زمین آسمان
ای ضم پستین کرمت تیر زات سکر
چند بدل بگفت ام خون خور و خموش کن

تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم
رنگ تو تا بدین ام دنک شدت ان سزم
تا بجز روز و این دلم تا تو سپر بنکر
خون ز دو دین می بکشد تیرم و ز نظم
جو تک مینیت و می رونق جیح انصرم
با مد سیاه می کند شب ز فراق با جرم
ای رخت آفتاب جان دور مشوز محرم
گفت دل مکن بت در مکن تو کو مرم
تا بندید مت در و میل نشد با عزم
تربستی غامرا از بر خود که لا عزم
جان توست جان من اخرت انصرم
دل کنگ می زند که تو خموش من مرم

و

دوشم خورده ولا راست کونمان کن	همه کمان نی کنه روی بر آسمان کن
رورش و کران کنی تا سپر خود نشان کن	باردگر گرفتت باردگر آسمان کن
باوند خاص خورده جام خلاص خورده	بوی شراب می زید لعل در دمان کن
جون سر عشق نیت عقل مبرز عاشقان	حشم غم را کم کشاروی بارغوان کن
جون سر صید نیت دام منه میان	جونک کالی نمی دیح بود کچکستان کن
غم نخورد زره زنی آه کسی کنی و دش	نیت جهان کسی که بگم کند جهان کن
حشم گرفت ابی رفت ز مجلس شیخ	گفت شش که شاد رو با نبت روان کن
حشم کسی کند که او بان و جهان باود	حشم کن تو خویش را مستخ جهان کن
بند برید جوی دل آب سخن روا	مشعلهای جان نگر مشعل زبان کن

و

مطرب خوش نوای من عشق نواز چمن	نغمه و کربزن پرده تازه بر کزین
مطرب روح من توی کشتی نوح من توی	فتح و فتوح من توی یار قدیم و اولین
ای ز تو شاهان من نی تو بهاد جهان	دل بتو او جان من با غم تست همیش
تلخ بود غم بشوین غم عشق چون شکر	این غم عشق را و کربش بحشم غم مبین
جون غم عشق زانرون کیفی رود بر رون	خانه جو کوری شود خانه یکجان همه جزین
سرمد ماست کرد تو راحت هست در تو	یکت حریف و مرد تو ای شه مرد افروزین

ما که ترا شناختم همچو مک که احسبم	شکم و شک فاش شود چون برسد برهن
من بشم از سیه ولی تو مده خوب و مفصلی	ظلمت شب عدم شود در رخ ماه زنگه
عشق ز رستت همچو جان عقل ز رستت لوح خوان	کان و مکان قراضه جو بحر ز رت و این
مست تو بود الفضول شد از دو جهان ملول	عشق ترا رسول شد دست نکال مرز

وله ایضا

کرم در او دم من ساقی بر دو بار من	ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
همین که خرو پس بانک ز دیوی صبح می	بر کف همچو بحر نه بلب لغت ار من
گریه با د خنده کن مرده با د زین کن	چونک چنین کنی مهابس نو اسکار من
بند منست شتبه باز کشا کن کن	تا که بر من تر شود خنده و آشکار من
ترک جای و شرم کن پشت مراد کرم کن	پشت من و پناه من خویش من و تبار من
نیت قبول مست تو با د ز غیر دست	ان رخ من جو کل کند وان شکند خمار من
داده هزار جان من با د آسمان من	تا که پرد گهای جان مست سوی مطار من
جان برده ز کند تا زین همه تخت بند تا	مقعد صدق بر رو و صادق حق گزار من
با د ده و نمان من از ره عقل و جان	تا رسد بر کسی عشرت و کار و بار من
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به	فتنه و شر شسته به ای شایسته باوقار من
با د حسنی ز ندلمع جان هزار با طبع	مست و پایده می طپد کرد می سوار من
دست و از این قدح کبر عوض از این فرخ	تا برند بر اندامت تابش امتار من

<p>این خبر و شش و باد و بن نبوده بی کجاست جام کزین و می بین از کف شهریار من دیو و پری غلام او چستی و آتش من ای که ز لطف نسیج سخت دریدتا من</p>	<p>میخیزد این پیش نی غیان و نی میت دست بر زوت ازین بی خرد خوشتر من پر ز حیات جام او مشک و غیر تمام بر چه ساقیا تو کویون تو صفت کتند کوی</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>سور تو کرد عاقبت فتنه و شرک من پیش خودم نشان دمی ای شه خوشتر من ای دلمن بدست تو بشنود آستان من زانک قرار برده ای دل و جان ز جان من کرد در تومی دوم ای در تو امان من لاف من و کراف من پیش تو بر جان من تا کرمت بگویم باز در ابکان من زانک سوی تومی رو و این سخن روان من</p>	<p>چون شرمیکس تو بپسته شرمکان من مه که نشان توست لایه کجاست به پیش تو در حق تو کیمین چشم از ره دور می رسم کرد فلک می دوم پروتی می شوم کرد تو کشتی و لایه کجاست سر من عشق برید ناف من بر تو بود طواف من که همه غسل می شوم که جو نعل می شوم گفت مرا که جند خدیو کشتی از سخن</p>
<p>و ایضا</p>	
<p>بش فلک نمی کشد در در اولی زمین آن رخ تو جو خوب صحن وین رخ من بر حسن جند بود تا جان جند کجی بود چسبن</p>	<p>راز تو فاش می کنم جبر نمایدش ازین این دلمن چه پر غمت و آن دل تو به عارست تا که بسوزد این جهان جند بسوز این دلم</p>

خواه بیدارین را خواه کتا و خوش سمن گفت من زمین نشان یار تو هم و هم نشین ای صنم خوش خوشین ای بت اب و تیشین مطرب دلرهای من بجز خدا همین ای معنیب آن جهان در بر ز شمشین	سر طرار ساله را پستم و فاش می کنم شور مرا جو دیدم آمد سوی من زره خیره باز جان من در رخ او دی کوفت ای رخ جانم ای او بجز خدا سمان جانم عشق ترا جو منم شمش اب بزین بر شمش
--	--

و ایضا

عرضه کن دو دست بی پر کن زودان از در حق بیک بسو کم نشدست اب جو چون کف موسی بنی بزم نهاد و کرد طو عید شدست عام را که رمضان است باش کو وان کرم فراخ را با زکشی تو بتو وان کردی که بر دوزخ بار دوم ز باجو جذخین در کفن زین از ان مسیح خو رسته جو پسین از زمین سر و قدان بیخ مو خطبه بخوان بر جهان بی نجات و کف و کو	با ده پوست ای صنم باز گیر و نی کمو ای طربون غم سکن سنگ برین بسو فرن زان قدحی که ساحران جان بختند از آن فانش بیا و فاشش با ده عشق فاشش رعیم سپید ماخ را رقص در آرشاخ را منه که در ر بود بر کف دست ندومی مرد به بحرک پار من زین شین زیار من سکر حشر روزین زار ز غایا پسین فانش کرده جلکان ناطق غیب بی زبان
---	--

و ایضا

بد جسم جان بی وفا از صفت و فای تو	من که پستیزه رو ترم در طلب تقای تو
-----------------------------------	------------------------------------

<p> اردو حسد از یک بود آنچه کنم بجای تو کل عزیزم بود سپر نه خاک پای تو جرح نکردی اگر نشنوی صدای تو مست امید شب روان نطق روزی تو گزندی لغاتشان آینه لغای تو ورنه لغاتش بخشدی موبت بجای تو کی بر سپیدی از عدم جز که بگردی تو گردن بسای آدی دعوت های مای تو مست خود آمدن دلا عطف خدای تو مست سواد ذبح هم دست خوش سواد تو جرح زمان هر صفت رقص کمان برای تو یا سوی رقص کمان گزیش و پس بجای تو شود طبعها همه عاشق مقضای تو </p>	<p> در دهن غدا و آنچه دم گشت و ... کاشکه مقیوم است سپاس و سکر تو سپزه زویدی اگر چاشنیش ندای تو مست جهان کلجان قلد پسخ و سبز تو من ز لغای مردمان جانب که گزیری تو بخت بداشت دهمی منکر گشت لغت تو پر ز جادو و نامیت عالم سحر کایدان در دل خاک از کج نای ندی و سوزی تو هم بخود آید آن کرم کیت که جذب او کند گوید ذبح ذبح را چند پریم بر سواد کرده صد صفت سواد اول روز تا رقص سوادین رقص در حستان مکر بس کن تا که هر یک سوی بدت خود </p>
<p>و</p>	
<p> زانک نظیر نیست جگر که درون آینه در دل و جان و در نظر منظر مشغای نه آیت بی بگوئی که در تو و در معانی </p>	<p> و ایم پیش خود نهی این را مرا آینه در تو بکج رسم ترا همچو خیال روی تو هم تو منزه رسم ز جام هم همه جای خضری </p>

از سوی تو موندی از سوی من شستی

جان تو مو اصل جان من مبینه

نور لاله مرقد

دل طرب با عاشق و افق زمانه
حدوده فراقه من غمراست یومیه
قال بدن فتد اخرجت یک باطنی
لا کفتول عاشق تقیبا با شرق
اعظم کل شوق مان لدی وصاله
قد کفر الذی آتیه من مثل لوجه
اکرم من نفوسنا طیف خیال وجه
رب لسان قابل لفظ نار حق
احرقه شراره ثم آتیه نهاره

افلح فی موایه اصل فی سبانه
ثم آتاه لیلته من تبرامانه
قال له حبیب برت انا ضمانه
مان و فانتا لویمکن نابسانه
اطیب کل طیب ظل لسانمکانه
ان تبریو ثوبه او شجره و بانه
افضل من عیوننا کان لنا عیانه
احرق من شراره یومئذ لسانه
نوزه بن اطلق اصبح ترجمانه

نور لاله مضححه

یا رشاء فدیت من زمین رایت
مخرقه برده کیفی اذا دعوت
آه پس ناظری مختلف لطیف
قد زرع الضراق فی غدی بذر زعفر
توسک حش ما ز می نسیم اصحاب

لست یقول اپنے ارحم من سبیه
محبوب بصدده عین اذا اتیت
آه پس محبتی مسکمه و بیه
وشت علی العیون من کثره ما حقیته
سک کل من ذمی یکت قد کفیته

ول

سرکه صفت ساله را از لب او عطا و بی	غریبان خشک را از گل او طراوتی
جان و دل سپرد را از نظرش کجایی	سنگ سپاه مرده را از کدش سعادت
از کدزی که او کند کرد و سپرد و وز	وز نظری که افکند زین شود و لای
مرده ز کور بر عهد آید و پستغ شود	کرت من ز مرده یاد کند حکایت
انگ ز جسم شوخ او مرغیست فتنه	انگ ز لطف قامتش مرطبی قیامت
آه که در فراق او مرقد میت آیت	آه که از هوای او می رسد سلامت

ول

مت بخت عدم شور و غبار و عار	اتش عشق در زده تا نبود عمار
ز آنک عمارت او بود سایه کند و جوهر	سایه ز آفتاب او کی کرد شرارت
روح که پایگی بود سپرد و بلبل بونی	منت نظر کشته او تا بر پد اشار
جان که در آفتاب شد سر کجی که او کند	برق زده از کف او مرطبی کفار
شعله آفتاب را بر که بوز نمینت رنگ	میت بدید در هوا از لطف و طهارت
جان جو سنگ می دید جان جو لعل می مرده	رقص کمان ترانه زن کشته که خوش غار
جان مثال ذوق ما رقص کمان در آفتاب	نور پذیرش کمر لعل و شش و مهارت
قرص فلک در آید و روی کوشش بنا	سپه رازل بگویش بی سخن و عمارت
انگ بر دمی نمان شعله ز نذر و رخ	ان دل و زحم کو کران دم بز نثار

محرّم حق شمس و من ای تبریز را تو

کشته عشق خویش را شاه ازل ریار

و

مین که خروپس نامک زده وقت بصبح یا
فهم کنی تو خود که تو زریک و پاک فاطمی
مای بن دمان حسی آرد صبح ناز
در دهنی دروغ از آن شیر و شیر را سگان
در دهن با دهن جو زریک ز خوشیمان
با دهن شاد و با غم زانچه بیار سگان
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقلها
بام ترا جودل بود در سپر و سینه سطل
دست که یافت مشربی با ذکر حرص و کسبی
شپت تو ماهی مرا چله نشاندند
قطع ز بحر فضل تو یافت عجب بند
مفخر خیس حرص خو عاشق مال و کوه و کوه
ترک زیارتت شهنا و آن ز غری بی غری
هسج کوه لا بلا طاقت ریج نیم
طاقت ریج هر کسی داری و بی کسی بسی

شرح نمی کنم که پس عاقل را اشار
با دهن بیار و دل بسرز و دکن کار
جنگ ز جنگ جسد تو کرده درین سگان
شیر و بنید غلدر نیست مدی و غای
نیست بت ز بخودی مذنب ما جفا
تا غم و غصه را کند اشقر و بی یاسی
دانش غیب باید و بصر و فراپستی
مت ترا به کم بود خسته به یگانگی
سز که بیافت آن طرب کی طلب دریا
دام تو گر کس مراد او بنم ریاضتی
پاک دله و صفوقی تو سعد و اما
بافت کج رحمت از دوجان و راه
زانک جانست متصل حج توبی مس
طاق شوار فضول خود حاجت نیت طاق
طاق کج نیستت این چه بود خاست

پس دل تو جز ولایتا بنود که بی گمان حشر شود صغیر تو در سخن و صغیر تو جانب ما کردیم گمان نظر شریف را از بد و نیک مجرمان گذشت و غایب جان و دل هر دو را از سهوات ما و من متیقان بادیه رفت عشا و غا و یه روح سجود می کند شکر و سجود می کند بر کرم و کرامت خنق آفتاب تو جلا بخت و جوی تو معشکان کوی تو خج حس از مصاحف نور حیات معت	بر پیمینت کند سرت علمای نقد شود درین جهان عرض ترا قیاس زین کینه مردگان غوی شدت زانک تراست در کرم باقی و محار جز زلال بحر تو نیست یقین طهار کعب روان تو ما که گذر یاری یافت ز بندگی تو سروری و سیار ذوق بذق را بود نوع ذکر شهاد روی بکعب کرم مشغول عباد یاد گرفت زاو پستای مرجع
---	---

نور الله مضمون

ای غریب آتشی در دل و جان زدی آتش متقیم شد با دلمن ندیم شد عاشنی خیال تو می برد دل مرا شمع بدان صبور شد تا بیکش نور شد نور و می که عاق شد طالب روح طاق باز رسید آتی از طرف غایتی	آتش دل معقیم شد تو بسفر جاشدی آتش خویش را بگو کباب حیات آدی ای غم او جو شگری ای دلمن جو کاغذ نور به است از همه فاصد که نور سردی ماه مرا محاق شد بی مه فضل از دی و حدت بی نهایتی کشت امام تعدی
--	--

بست پینک قدر با زکشا و محسرا	قبه بست شهر را سحر برست از بدی
وله ایضا	
<p>افشکنی بخلق قلت له نمکدا جوار مسیر عشقه از عجبی جووده جملتی جمال نورانی مالا لیکن فی جوارنا سکن من نارنا نور وجه الدجی صدق لطف الرجا نال فواد کاکاپ عظمه و بانپ من بتیر شمس من سیمع منی لاین</p>	<p>شرفی بخصره قلت له نمکدا آمدنی بخصره قلت له نمکدا اطربنی بسکت قلت له نمکدا یدیشنا بعشره قلت له نمکدا اگر منی بزوره قلت له نمکدا فازبه بحسره قلت له نمکدا یکر منی بسفیره قلت له نمکدا</p>
وله	
<p>پس از آنک از عدم کرد و وجود ماسری بی مه و سال ساطع روح ز دوست باطلا آتش عشق لا مکان سوخته تا ک جسم و جان خود خورده و فرزون شود اگ ز خود بر خود کورده دل در آسین ران سوی کافر و دین جهنم فتر افندی فقر منزه از روی مست ز جام شمس من میکده التبت من</p>	<p>بی ز وجود و ز عدم باز شد مکی در منقطه روح لم یزل پاک روی قلندری کوه رفعت در میان بر مثل سمندری پیغمبری که خون شود از بر خود خورده ز رشده جان عاشقان عشق و کان ررگری گز رخ فخر نور شد جمله ز عرش تشری صد بتیر ز را ضمیمین از غم آب و آذری</p>

و

جمع کن تو برف را بر خود تا که خنبری	برف تو بجز اندک که تو بوز آوری
انگ بخشد او بخود جوش ترا به کند	وانگ ندارد آوری ناید از و بر آوری
فرهیش دست جو غن مشو پیشم او	ان سرو پستش مبین جان ویت لعلی
کز خوشیت این نوا بر چه و گرم پیش	سر تو جنس جنس کن مشو پست و سر

و

باز چه شد و لا ترا باز چه مکر اندری	یک نفسی جو بازی و یک نفسی کسوتی
مسجودهای صالحان دی سوی توج می شدی	باز جو نورا خستران سوی حیض می پری
گشت مرا جان تو جیل و داپستان تو	پسل تو می کشد مرا تا بجام می بری
از رعموت گشته دوزر بموت رفته	تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست تنگری
کر پیکر کی کند و لم خن زنی که نهی سپر	جو ننگ بخود فرو روم طعنه زنی که لنگری
خن کم تو کویم چون سر بخت خنده زنی	گریه کنم تو کویم چون بن کوزه می گری
ترک تو می زمند و ان چرخ ترک کم طلب	زانگ نداد من در صورت ترک تنگری
خنده نصیب ما شد گریه نصیب ابر شد	بخت بداد خاک را تابش ز در بعضی
حسن زد بلبران طلب در در عاشقان طلب	جن زرد جو ز من و ز رخ خویش اهری
من جو کی نه بندام خاک شوم پستم کستم	تو ملکی وزیدت سر گشتی و پستم گری
مست و خوشم کن استیکه رقص خوشی طابین	در دستم نه شکر چون رتشی غنی خوری

دیک تو م خوشی دم چونک ای بی خوش نری دیو شود فرشته چون گری در تو خوش سحر جراحی رام شد زانک بعد حسن تو ای دل چون عتاب و غم مست نشان تو ای تبریز شمس من حسرت و شمس مشرف پر تو نور آن پسری عار نیست این سری	در ترشی پری زمین هم رتبه بر آوری ای پرسی که از رخت بوی نمی بر دوی حیف بود که هر خسی لاف زنده ز سحر ترک عتاب اگر کند و آنک بود ز تو بوی پر تو نور آن پسری عار نیست این سری
--	---

وله

آه عجب ساعتی که صفا بمن رسی آن سحر زلف سر کشت کفتم که سبت جو کی بود آفتاب تو در دل چون حل رسد بجو چسب ز دست غم جبهه زهری کشم گره عنت بخون من پاک و سینه می رود جمله تو باشی آن زمان دل شود با شدار میانی جوخ فرو شکل تو خوش ننگ فلک در کش زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود حسن تو پای در غم یوسف مصر سر بند لطف خیال پیش من از تبریز در کین	پاک و لطیف همچو جان صمدی تن رسی زین سفر جو آشت کی بود بن وطن رسی تا تو جواب زندگی بر کل و بر سمن رسی ای تریاق احمدی کی تو بسو الحسن رسی مست امید جان که تو در غم دلشکل رسی پاک شود بدن جو جان چون تو بدن بدن رسی بوک بوی طعش بر پسر آن رسی چون تو بچسبم زیل بر پسر مرد و زن رسی مرد و زکوره بر جبهه چون پسر کفن رسی طالب جان شوی جوین تا بجز شکل و فن رسی
--	--

وله ایضا

مهر سهری

<p>دید غرض که فخر بد با کن است راست شادی گوید کان بود بازی و لعل بر وانک ز کج ز پسته شد کشت کران و کاه برن او هنر زار شاه به شکر و کاه راه بیان برستی لیک کاست و کره درون همسر و دود نیت درون زانک مبارکت سر بر کف پای کاه</p>	<p>سر بشری که صاف شد در دو جهان و راد عالم خاک عبوتل فقر جو کج ز ریز او چشم بر آنک بسته شد باش حرص خسته کج جمال بسجوده باش بدین گفته وصف لبش کعبهتی جن جان شکفتی جان بجان و هم به سر بکش سرک بند ای تیر ز مشتر بند بسش دین مکر</p>
--	--

و

<p>دین شادی نشان من کرد که بی نشانی جو هم زرم نمودی کرد درون کاه از سو پس تو ای شکر جو کس بر آه سوسن وار کشتی سر همه پسر زبانه گفتم اگر جنبی می کنی نفسی جان من کر مش کر منستی سوی تو شش کاه اتشما کشتی جان عاشق تانی فانش عیان شدت او بر مثل کاه اه به شادی که پیش او من شش تر جان</p>	<p>رو بنودی تو کر کسکه نه جان پس برانه من زرم اهل لبانه کو سرم لطف تو مانی نالد و نه هم زمانه کس جان بعشق تو گفت اگر ترستی کوید غلق عاشقی یک نفسی بجز دنیا پس قای ماه اگر لایق کوی تو بدی سوج موای عشق تو کر همدی می مرا کره ز تیر عزت او چشم زمانه و دوستی از تیر زوشش دین زرم و کج تیت ان</p>
---	---

و

چشم تو خواب می رود یا که تو نماز می کنی	چشم بی پشه که تا خواب کنی حریف
سلسله کشاده ام دام ابد غم دام	عاشق تویی کجا را بجز خواب می کنی
که بشال سپایان عقل ز مغز می بری	طل فراق می زنی نامی عراق می زنی
پروانه بوسلیک را بخت چهار می کنی	جان و دل فقیر را خسته دل پسر را
از صدقات حسن خود کج نیازی کنی	پروانه چرخ می دوری جلن ملک می کنی
باج سخاوت نمی بری ملک ایازی کنی	عشق منی و عشق را صورت و شکل کی بودی
اینک بصورتی شدی ان بجازی کنی	کج بلانما تیر سکه کجاست کج را
صورت سکه که کنی آن شیشه کا زنی کنی	عرق عشا شو و غمش شرم بدر چند چند
در کجف غمای او ناله آزی کنی	

نور لبت خرم که

بار تو دیشک پسته را بار که وفا تو	اب تو ده کپسته را در دو جهان شفا تو
میمیم را کله توی سپهر را جفا تو	برج نشاط رخنه شد لشکر دل بر من شد
چشم غمناکم مادر تو که توتیا تو	می زده میسیم ما کوفتند مییم ما
اب حیاتی و حیاست دل و بجا تو	روی متاب از وفا خاک مرز بر صفا

<p> هر چه ز تو زبان گدازد آن همه را دور تو بجز زکات جان خود ساقی جان ما تو کردن این حسرت زین سخت کبریا تو با دونه فاص در فکن فاصک خدا تو مانیکم از زمان یوسف خوش احوالت تو این خبر است معتبرش تو کاست تو تا که بداند این جهان باز که کجاست تو گشته دست اینیا وارث اینیا تو </p>	<p> جرخ ترا ندانند بجز تو جان فدای کند خیز ببار با دونه مرکب مر پاید این حسرت و مجادلی نیست نشان کیدلی کردن عربین بزین و سوچه را زین کن وقت لغای یوسفان مست بند و کف بر آستان از رخ دوست با خبر و ز کف خویش بی خبر پر کن زان می نمان تا بخوریم نیل و دانه با دونه کشته خدا روزالت رهنما </p>
--	---

نور لیل ضرر کبر

<p> لعل و عقیق می کند در دل کان گدا گوهر سنگ را بود با فلک آشنای در دل سنگ می زند شعله عطا در شیشه سوز مبینی مر قبت سما آرزو بگری بکجا باشد نیل خدا فرق میان کان و کان است بزبان </p>	<p> صبح جو آفتاب ز درایت و روشناس کر ز فلک نمان بود در غلطات کان بود نور ز شرق می زند کن شکاف می کند در بی حله منوری است یقین منوری صورت بت نمی شود بی دل و دست آرزوی کفتم سیر بحق کا و میت کان ز </p>
--	---

بحر دیگر

بیج نومی و نهی بیج علی العور همی
 یا رشاد الخاطه صبرن روحی هدفا
 شویقی و دویقی اور کنی اضحکی
 ادا حد اطمینانی و ان بد غیبی
 اکرم بحسب سانیما اضحی لصید و امیا
 یا قمر الطوارق تا با علی المعازق
 لاح معاز حسن مفتح عنها الوسن
 یا نظری صل لما غصنت عنه النظر
 کن دنفا مقتر با ممت شتا مضطربا
 یا من یری و لایری زال عن العین الکرری

و اکری فی و امضه طیب زبان سلحا
 یا قمر الفاطمه او شن قلبی شرفا
 افقرنی اشکر فی صاجب جو و علا
 و ان نای شیبنی لازال یوم الملتقی
 حتی رمی باحسم فیهن پستی و شفا
 لاح من المشارق بدل لیستی صخی
 یا شقی لا تحتوا و اعلموا معنتما
 اغضبه فاستتر عا دالی مالاری
 منتقلا مغتر با مثل شهاب فی السماء
 قلبی عشق لپری فانتصوا لمارکی

و

طوق حسنون سلسله شد باز کن سلسله
 مت و خوشن و شاد تو م عا طه و ا دو م
 هیچ فلک دفع کند از سپر خود و در هر
 می کشد آن شه رقی دن کجش تعلق
 اینج کجند شاه جفا ابله دان بر کف شه
 جمو کتا بیت جهان جامع احکام نما

لاله کری می گنمت راه تو زن قافله را
 عا طه کر بار عهد جرم منه عا طه را
 بین زمین و فغ کند از تن خود زلزله را
 تازه کن اسلام دمی خواهر را کج نکو را
 انک باید کف شه بوسه و بد ابله را
 جان تو سر دستران فهم کن این مسئله را

شاد و سببش و ترش آب کردن و غمش	باز کن از گردن فر مشغله زنگنه را
نور الله مرقد	
<p>بچشم کتم پیش کش آن قد و بالا به شود با دانه او را بخورم و در نخورم بس که خورد با دانه او حمدل من با هم فلک منزل من دل نشناسم چه بود جان و بدن تا رود</p>	<p>دین کنم پیش کش آن دل بس با به شود که بخورم نغمه و نیندیشم فزاید به شود که بکشایم پر خود بر پریم اینجا به شود غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا به شود</p>
نور الله مضمون	
<p>عق و به سبب قلب جمیع البشر انی و بدت امرأة او صفه ملککم و اقله غار جبهه شارقه بارقه جین نانت یفصنی جین دنت یفصنی فامتها عالیه قیمتها عالیه مدحها من سببها اتخاض من بناه قلت لروح القدس حی قلبی عجبا</p>	<p>ضاه بها اذ طهرت باطن لیل کدر او قسما تجها تحت حجاب الکدر صورتها کالبشر طفتها من سر کما و سببها یقین نور البصر غم نعت ساجده رفقتها من سر منذ بنا اذ فی غیبی کالحبر قال اما تعرف ملک لاهدی البکر</p>
نور الله مضمون	
<p>عشق کزین عشق در و گو که میران و سرس با نوری لاجرم از فرقت جان می کز</p>	<p>ای دل تو آیت حق مصحف که خوان و سرس ری بس و او بس شو مکی جان و سرس</p>

عین کارا تو پیر عین معین ان و سر	چون تو کانی ابد فانی از روی حسین
سایه مخوانش تو در عبرت ما کان سر	سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا
رقص کمان شعده زمان بره ازین کان	در دل کان خد زری غایبی از دیدن
بر مثل سایه رو باز برهان و سر	دل ز تو برهان طلب سایه برهان نه تو

و

گر پتیزد برود عشق تو بر هم زند	الحد از عشق حذر مر که نشانی بودش
پس در آید جو کجا هر طرفی می بردش	از دل و جان بر کندش لولی و منسل کندش
دور شو از خیره سرش دور شو از نیک بند	اوست یقین ز زن تو خون تو در کرده تو
بیت سلامت بودش در کشدش خوش خور	با ده خوری مست شوی بی دل بی دوستی
دست بگیرد همسرش سوه ندارد خودش	کول شود ممول شود و ز سینه مغزول شود
ای رخ تو با ده پیش مست کند تا ابدش	ان دم تو دام عشقش نیکنان ز بکش

و

چون طرد و کور معان مکنه دل افتار و سر	یار تو اسم که بود بد خو و غمخوار و ترش
ساعت بازی نبود غایب و فرار و ترش	یار جو آینه بود دست جو لوزینه بود
سخت دل دست قدم کامل ولی کار و سر	مر که بود عاشق خود پنج نشان دارد بند
دان مثل میشی او پسر که بسیار ترش	در حشش بش بود هم ترشی بش کند
کی طلب در در و جهان طبع شکر با ترش	بس کن شرح ترشان از قدری بر نشان

و

ای شب خوش رو که توی مهنه و سالابزش عشق تو اندر خورما شوق تو اندر برما ای شب خوبی و نیی جان بحد که بجی شش چشم از رخ تو و زطر فرخ تو	ماز تو تا ویم همه وقت تو خوش وقت تو خوش دست بند بر سر ما دست بکش دست بکش کرپه عدو بر سر نهی کردوشش کردوشش مغف فلک را بدمد خوبی و کس خوبی و کس
---	--

و

ای شب بزدایم از جهت منظر من رفت بش و این دلمن پاک نشد از کل من رفت در بیغافه من مرد بنا که خوش مرک خزان سخت بود در حق من سخت بود ای دل عزیز علف چندم مات بود ایج که خاک کرد من کرک در نین بکنند خوش من خانی من خوری و بد نایه من سارق من فارق ازین سهر فائق من	وای ای زن فاک تنم تیریل اکر من ساقی پستعل من کو قدح احمر من سگر که سپر کین خوی دور شدت از من زانک جو خور شود و باشد عیسی من چند شدم لاغر و کر بجهد فر لاغر من رفت ز دور و غم او حق چند اکر من خون دل آشنای من فاک از دور بر من شیع کیشی دین کینه در نظر و منظر من
---	--

و

باید شدم بایر شدم با غم تو بایر شدم گفت مرا جوخ فلک عاجم از کردن تو	تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم گفتم این سوغت مرا کرد که بکار شدم
--	---

از روشش قبه اول گنبد و توار شدم	عقله می شنوم روز و شب از قبه اول
از سوپس زخمه تو کم ز یکی تار شدم	تا که فت دم جو صدانا که در چنگ است
ز آنک من از بیست چیدر گرا شدم	درد و غم کردن خود از خدر سیل من
تا که بدیدم کلشش لی دل و پستار شدم	تا که بدیدم قدش سر و پا و باش منم
رقص کمان و لیل کمان جانب غار شدم	تا که قلندری دل من داد می نمان من
هیچ کج که فرجست ایکه گرفتار شدم	که ترا خواهم فرج صبر را ماند فرج
یار نباید نیستی تا که درین غار شدم	خرج بگردید نیستی تا که چسبن حج نام
در سوپس خوبی او جانب کزار شدم	نیم شبی عمره مهر روی غارم سوئی
گاه جو بیل بسوخته نگرا شدم	گاه جو سوپس لی کل شکر و تاج شدم
کار ترا دیدم عاقبت از کار شدم	از ویع اندیشه شدم صدق و صد پیشه شدم

و ایضا

دین ایمان شود از روش کج که فرارین	کارم از درد و جهان عشق بود خوشتر ازین
دوست شود معین از آن پوست شود پزیرین	عشق بود کان حسن عشق بود معدن
مشک شن مست از و کشته خجل غیر ازین	عشق جو بکجا لب بوی دید نو عجب
فاک شود که حوسه از آن فخر کند از این	عشق بود خوب جهان مازر جوان و شایان

وله ایضا

صبر کج گوی صابر ای صبر و میکن	شی به گریزی خدن کیفیس اینجا میشن
-------------------------------	----------------------------------

<p>زین شویم از نقتین با زرمیم از کفن تا شند و جرح فلک از حشر تو بحین جند خوری خون پستم ای همه خویت خون جند و بیج بد خبرش کار جن است حسین ای لب تو بگو شکر ای لب تو فله برین مغلطه تا جند و بیج ای غلط اندازمین هر حرکت که تو کنی مست دران لطف من تو بجه مانی کسی ای فلک یوم آدین</p>	<p>ما و پکس نو مرد متظران پرده یمن سلف نغی کن پشتر از یوم آدین بیج بر بان ما کور فرم کور و اگو جند کزی ربکوش جند کنی قصد سرش جند کنی تلج لبش جند کنی پیر لبش هیچ عمل ز نزد دید یاز کز سر که جند هر چه کنی آن لب تو باشد غماز کز سپرد و ماند بخنی ز رجب ماند بسی</p>
---	--

و ایضا

<p>من کشم دامن تو دامنم تو کشم خوش خوش خوش خوشم من تو ای شاه نشانی یانچ جشیدم ز لببت هیچ لبی را چشانی او خم سر که مست همه با سکرانش نشانی از پس من که جند کفت لب خوش نشانی</p>	<p>من خوشم از کفت خسان و ز لب و لنج ترشانی جان من و جان ترا سرد و جسم و خو ترشانی زانک مراد او لبش نیست لبی را اثرش آنک ترش روی بود و آنک درم جو بود کفتم ای شاه علم من که میان علم</p>
--	---

و ایضا

<p>روی ریش سازم از و باک و خال برم خن نمان کردم من اسگ حسی برم از نو</p>	<p>چون بجد خنده ز من خنده نمان دارم از نو با ترشان لایع کنی خن زینے بک شود</p>
---	---

شهر ز رگت تنم غم طریقی من طریقی
 با ترشاش ترشم با شکرانش شکر کم
 صد جو تو و صد جو منش مت شده در پیش
 طوطی قند و شکر غیر شکر می نخورم
 کر ترشی و اد تراست و شکر و اد مرا
 هر که دین ره زود و دین و دود است ترش
 مسجد اقصایست و لم حبت ما و اتسلم
 هر که حقش خون دید از دهنش خون جمد
 قمت کل خند بود که یه نزار و به کند
 صبر همی گفت که من مرده و وصلم از تو
 عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم از تو
 روح همی گفت که من کج کمر و دارم از تو
 جمل همی گفت که من جنبرم بخود از تو
 زهد همی گفت که من واقف امرازم از تو
 از سوی تیر ترا که سمش حتم باز رسد

یک طریقی ایام از و یک طریقی نام از تو
 روی من او پشت من او پشت طریقی نام از تو
 رقص کنان دست زمان بر سپهر طریقی نام از تو
 هر چه بسالم ترشی دورم و بسیرام از تو
 سنگک و لنگی تو از من خوش و محمودم از تو
 من که دین شاه و همس برن سوارم از تو
 خورشید نورش جسد آثارم از تو
 تو اگر انکاری از من همه اوارم از تو
 سو پس کل خند بود که یه نزار و به کند
 شکر همی گفت که من صاحب انبارم از تو
 عشق همی گفت که من مستم از تو
 کج همی گفت که من در بن انبارم از تو
 علم همی گفت که من پیا حرد طریقی نام از تو
 فقر همی گفت که من بی دل و دستایم از تو
 شرح شود کشف شود و کج کفارم از تو

و ایضا

کار جهان مرده بود کار تو کو بار تو کو
 کرد و جهان بگد شد آن بت عیار تو کو

بیر

ای که قحطت جهان نیست و گر کاپوش نه	ای که غارت جهان کردم و مارت جهان
ای که خود مرد سخاکت بخلی هم را	ای که دل وای دین ماعت و اوراز تو کو
که که خورشید و قمر مرد و فرزند بسفر	ای که دپسوع و بصر شعله و انوار تو کو
که که خود جو سیری نیست پی شتری	چون کنی سپر و رسی بر کس بر تو کو
که که دمانی نبود گفت زبانی نبود	تا دم اسپد از زنجیر جوشش اسیر تو کو
چین همه بگذار که مات و صایم و تقا	بیکه شد زود بیا خانه مختار تو کو
نیز کز مت ماحول و ممت م	که نه خانی و حرف جبه و دستار تو کو
برو کلا. تو غیب برد قیامت دگری	روی تو زرد از قندی است و کله تو کو
بر پرستان ابد غایبی راه زند	سخن کنی چون کنی زخم تو کو دار تو کو
فانش ای حرف فشان در زور گوشش	رجه غلق مکن حالت کھتار تو کو

وايضاً

روشنی خانه توی خانه بکند از و مرد	عشرت چون شکر ما را تو کف از و مرد
عشق و بد دشمن من عشوه او را مشوف	جان و دلم را بعنتم غصه بسیار مرد
دشمن ما را و ترا شاد مکن بر خدا	جمله دشمن مشنود دست میازار مرد
بیج حسود از پی کس نیک گوید صنما	انج پسند از گرم دوست نه پیش از مرد
بمخوشان همه نفس خویش بر باد مده	و سو سهارا بنزن آتش تو بیچار و مرد

نور الله فرزند

<p>روز نشاطت و طرب بر منیش داد گزید جبینم تو مرا هیچ دل شاهین کامل جان امن دست با پستان من مین ده ویران ترا نیز بعباد من شب من در روز مجوعا شبشاد من هر چه وجودت ترا جو که با پا دهن لیک طباب دل خودم که با تو دهن مال تیمان بخوردت بفریاد من با ده زمستان پستان در کف اعدا من جو هر فردیت خودم که با نواد من نقد تو نقدت کسوت کوشش میعاد من مرغ توی چو زه منم چو زه بصر فاد من مست ترا دانشش نوموش با پستان من با تو کلذیت کران جبر که بفریاد من عارف کامل شده را پس بعباد من</p>	<p>با ده بن با دهن وز خودمان با دهن آن ام مست تقاشته شمشیر فنا خواه تو عارف بن نوبت دولت زده در دل ویرانه تو کج نمانست ز سو والله سیره شب تو به زده و صدر زور غیر خدا نیست کسی در دوجان بمنفشی که به درین خمیه دری واکم تو با خمیه کری ساقی جان صرفه مکن روز بس روی سخن ای صنم خنده پستان در چمن لاله پستان دانه بصر امکشان بر پسر زغان منفشان چون بودای دل شده چون عهد ترا ز کن فکون هم تو توی هم تو منم هیچ مرد از طغم انگ بخویش است که و علم و فریبش مشن حسرت جانی و جهان وز جهت کوه بخاش بس کن کین نطق خود جبینش طعنانه بود</p>
--	---

نور الله مرقد

بی دلمن بی دلمن راست شدی مرجه بدی	جون دل من حجت ز تن بازگشتی چه شدی
فارغ و آزاد بدی خواجه زمر نیک و بدی	گر که گوید راست شدی و در کم و در کما شدی
دانش و کولی بندی طبل تحیات زدی	سج فضولی بندی مسج طویله بندی
کهنه نام خواجه نوم درید و اندر بدی	خواجه چه گیری که دم تو زوی من بروم
جون عدوی را بخورد باز و بدی عدوی	اتش و نفتم نخورد و رنجورد باز و بدی
دایم من اندر چشم صورت من در لیدی	بر سپهر خورشید من نایک زن ای کشته من
ایک دران دام بودی خوردش نام و بدی	که چه بود در لیدی خوش بودش نام و بدی
زار تر از مور بودی زار یک نزار و بدی	و ایک از و دور بودی که منصور بودی

نور لیس مخمبه

از شکر پستان ازل آمده با ز پری	طوطی و طوطی بی قند بصدنا ز جوری
بزم ز آغاز مجسم چون تو با غازی	قند تو فرخند بود فاصه که در خنده بود
هم طرب اندر طربانی هم سکر اندر سگری	ای طرب پستان ابدای شکر پستان اهد
یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری	یوسف اندر تفتی یا اسدی بر افغی
ما همه را مست کنی خفته مستان بیری	ساقی این میکند نوبت عشرت زنی
زین جنبرم با ز رمان ای که زمین با خبری	مست شدم مست ولی اندکلی با خبرم
دی بخشد تا کمزم که مکن یا بشری	پشتر آتش که آن شعشع چمن تو
شسته کران شیشه شکن مانده از شیشه گری	رقص کمان مرقدی منع زمان را فرمی

عام طرب عام شده عقل و سپر ایام شده
 سرز خود تا فتنه ام عقل و کربان فتنه ام
 راه آفاق شدم با همگان عاق شدم
 با غمت آموختم ام چشم ز خود دو خستام
 داد و دای عشق مرا و ز در انصاف در آ
 من بودم نام فلک کماپ کنم وزیر وزیر
 ناظرانی که ترا دارد منظور محبت من

از کف حق عام بری به که سپر انجام بری
 عقل جهان یکسری و عقل غفانی دوسری
 از همگان می بشیرم تا که تو از من خبری
 در جز تو چون بگذرد آنک تو در وی کنی
 چون ابد آن تو م فی قسقم ره گذری
 زانک معینی منظر روز و شب اندر من
 حاضر آینه که از دور سفر و در حضری

و

سنگ مزن بر طرف کار که کشیده گری
 بر دلمن زن همه زانک در غمت چنین
 باز زمان جلوا سپران بخار جبین
 هم بود با تو خوشم هم بخا با تو خوشم
 چونک خیالت نبود امن در چشم کسی
 پیش ز زندان جهان با تو بدم من بکنی
 چند کفتم که خوشم هیچ سخن می زدم
 چون بغریه بروی فرجه کنی خسته شوی
 کفتم ای جان بغریه تو حسیب را چه کنم

زخم مزن بر بکر خسته خسته جگری
 زخم تو و سنگ تو بر پینه و جان دگری
 تا بچشم سم کنی در جو بنین نظری
 بی بو فانی بچسانی تو بسا دم سخنری
 چشم ز کشته بود تیره و خیره کنی
 کاش برین و آنک هم هیچ نبود کنی
 این سخن صعب کنن ز سطله تا بشری
 باز بیایه بوطن با خبری پر سنری
 بر حسیب خود که رود از تو مگر بحسری

از کف حق عام بری به که سپر انجام بری

<p>بی خطر و خوف کسی نیلے سر و شور بھری برہمراشاہ ز پسر کرد مرا خیر ہری کر نماید کر مشن ان بشت مار سحری</p>	<p>جون ز کف باد کسٹم بجز دست و حواس کف کجوشم سخنان جون سخن راہ زانہ قصہ درازست نیلے آہ ز کمرہ غلے</p>
<p>و</p>	
<p>از جہت خستہ دلان جان و کجہان بو طب و سوپہ راتا کنی راہ زانی غازی من حاجی من کر چہ تن درو طینی بارکہ جان و دیلے کنگو بو الحنی جمع صف را یکی شمع خدا رکنی عربن را یاد دویے با منشان در نکنی کرزی و پاک دل نمونی و نموتنی نام کسی کو کہ ازو جون کل ترخوس دہنی</p>	<p>عارف کوینن اگر تا بصر بصر کئی بھو علی در صف خود سہربری از کف خود راہ زانرا بزنیے تاکہ حقت نام مند ساقی جام از نیلے ہایہ قد و عسلی جنبش پر پیکے مطع بام فلکے باد و دھی مست کنی بھو عیان مرا از یک سوراخ ترا مار دو باہن نکرد عاشق باشی ای دلن نام مرا سچ کو</p>
<p>و</p>	
<p>جد کفتم کہ من دل کبھی نیلے کروی با جو مینے ساوہ ولی خیرہ سری خیرہ انک ز کج زرا و من ز پسریم بوی ان کپنے کو دہم مر مغنی جان نوی</p>	<p>ای دل سر کشتہ شدہ در طلب یا و رو بر سر شطرنج پتے جا مہ کنی کپہ زری بر دتمہ رخت مرا نیست مہ ابرک کیے تا بخورد تا بسہر و جان مرا عشق کمن</p>

<p>ان کهنی نو صفتی همچو خدا نیل جسمی خرم کل گشت جهان از خفت ای سرور و بذب کن ای با صفت آب وجود همه را ای تو جو جو رشید ولی فی جوفش دایع کنی که صفتی درو لمن کر شود آن را تو مکن که به شود خانه دین رخ ز موش حسدی بهر شود آب و کلی جون و پیش وصل ولی پشتر آتا که نه من مانم و ایچ نه سخن</p>	<p>خوش کری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی دشمن تو جو در وی یار تو کند در و برکش خورشید صفت شب نده از زکوی ای جو صبا با طسفی نیل جو صبا خیزد وی شاخ گری را بکنند صاحب بستان بخوی موش که باشد بر مد از دم که به بموی و بسر و دل جمع شوند یک بنامند وی ظلت چستی چه زنده پیش صبح جو توی</p>
--	--

حسرو مکر

<p>چه تو فحنت زن پس تمه کار روان روان ز جبه و ز راست بگر بقطار مای نیل م نه زلا مکان رسدی همه چهر از ان کیشدی همه روز لعاب کردی غم خانه خود بخوردی تو بخند خن او نیل که روان شوی بوی</p>	<p>مکره شتر با شتر که بیا که سار بان شد شتر روز جمعه سایه بطریق آسمان شد دل تو جسر اندازد بخوشه با مکان شد سوی خانه باید اکنون در شم و کشان کشان شد کر کشش رواند اند بکریم بد مکان شد</p>
--	---

ول

<p>بد عاشقان بکشید که جو جسم و جان ماندا</p>	<p>دلتان بچسب رخ پرده جو بدن بران ماندا</p>
--	---

دل و جان بآب مکت ز غبار با بشوید	دل تا دو چشم حسرت سوی خاکدان ماند
نکه مرجه در جهانست نکه که عشق جان است	جز عشق هر چه منی همه جاودان ماند
عدم تو بسجده مشرق اجل تو بجهو مغرب	سوی آسمان دیگر که با آسمان ماند
ره آسمان در و نست پر عشق را بچنان	پر عشق چون قوی شد غم ز زبان ماند
تو بسن جهان برون که جهان درون دیده	جود و دین را بیستی ز جهان جهان ماند
دل تو مثال باست و حواس با و دانا	تو ز با م آب می خور که جو نا و دانا ماند
تو ز لوح دل فرو خوان تمامی این غزل	مسکر تو در ز با م که لب و زبان ماند
تن آدمی کمان و خنجر و سخن جویش	جو رفت تیر و کرش عمل کمان ماند
وله ایضا	
چمنی که جو کفک با پناه او کریزد	که در و حنزان نباشد که در و کلی نریزد
بخشدری خوش و خرامان بیاید بیاید	که کسی پای او جو بخت مست خیزد
فلکی جو آسمان که بدست مقصد با نجا	که ز حل نیار و آبخ که بزخم بر پستیزد
کبری لطیف کانی بیکن لا مکانی	بویست اشارت دل جود و دین بیکن
و ایضاً	
صنما پناه عشقت بچاره دل در آمد	بگذر ازین حواسی که جهان محسوم را آمد
بدو چشم ز کسینت بدو لعل شکر نیت	بدو زلف عنبر نیت که کپ و عنبر آمد
بپندک عزت تو بننگ غیرت تو	بگذرک غمخ تو که عنبر از شکر آمد

تو دل لطیفی خوش تو قبل و ظریفی که عینل حق که دستش همه سال شیکستی	که برود وظیفه تو ابد محسوس را آمد بخشال خانه تو شب و روز بگرآمد
تو پسر سال مجنون که ز دست رقیلی بخوانیان ناید تن مرده زین کردن	تو پسر سال آن از که غیب از راه جو پیش خوبی تو سوی کور عازر آمد
به خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق بر بسوار روح بگر سگر بگرد قاب	ز خراج و عشر سخن ابد محسوس را آمد که عجب راز سواری حسن و منور آمد
ز حجاب گل دلا تو بجان مطر کن دو بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر	که پس گل مشک و عطر از منظر آمد که زار منطق تو دل و پسته احضر آمد

و ایضا

اگر اش است یارت تو برود و روی تو مخالفت همی کشی تو موافقت همی کنی	بست فراق سوزان تو جو شمع با بس روز جو با پس تو در اند تو با پس وصل می روز
بموافقت باید تن جان سماع با پی بمیان بیت مطرب جو یکی ز مخالف	ز باب و ف و پسر ناو ز مطربان روز همه کم کنند ره را جو سینه شد قلا
تو که همه بکنکند و ز صلح من آید که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر	تو تیکه ز عسکری تو چراغ خود بر که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

وله ایضا

استفا لعلی یوما بح الجیب داری	و کثرت ضلوعی و جوانی باری
-------------------------------	---------------------------

و سعادت یوم طراسعودینیا فخت عیون قلبی فرایت الف بحر فدخت لاج بحر مطرا با اتانین لمعات سمش دین موسیدی تحقیقا	نزل الکفیل سحلا و اقام فی جواری و مراکتا عیبای هوی الموی سوار مفرقت من لکن نظر الجیب جاری یصل اصل روحی و ذرا انا عوار
--	--

و

نوعش نفس برین دل موسی و کرکاری سرا ن حسدای داند که مرا به می دواند بسکار شاه بکر که ز بون شد شیران توان زونی کریزی توبه و سیم کریزی ز شاه ار بر ندراری که همی کند شکار جو بشدس مر کپسے راطرفی همی دواند ز کسیت ترس لاید که ز خود کسی تر سپد بسیلاک می دواند بخا ص می دواند بنامیت سپردن دل اگر دلم بخواید	به خوش است این صبوری بکنم نمی گذاری توبه دانی ای دل آند توبرین و داری تو بک کریزی که چسب ز بون سکاری غلطی غلط از این که میان این عباری بکر تو غلط غلط که سکار نیی قواری اگر او محیط بنو و ز بکت ترس کاری هم را محوف دیدی جز ازین هم نشندی به ازین نباشد ای جان که تو دل بدو ساری دل خود بدو سپردم هم ازو طلب تو یاری
---	--

و

زغم تو زار دارم ملامت تو شاد با پی تو مرا جو چپته منی نظر چپته منی	ضمنا و رانظا ردم ملامت تو شاد با پی دل و جان بنعم سپارم ملامت تو شاد با پی
---	---

جو مرا تو شاو بیسی سرو پسیه پر ز کینی	سرخویش را خارم مله تا تو شاو پیا
ز غم و لم جوشوی بجا به او پیتا	دم شاد بر نیارم مله تا تو شاو پیا
صفا جو تیغ و بشنه تو خون بنی تشنه	ز دو دین خون نیارم مله تا تو شاو پیا
ز تو تخت و جا و دارم دل تو سکا و دارم	صفا برین قسارم مله تا تو شاو پیا
توی جان این زمانه تو نشسته پر بانه	ز زمانه بر کخارم مله تا تو شاو پیا
تن و نفس تا نیرد دل و جان صفا کیگر	همه این شدت کارم مله تا تو شاو پیا

و

بش و روزان کو تر که به پیش یار با	بمیان سپرو و سو پس گل خوش عدا را
بطرب هزار خندان که بوند عیش مندا	بمیان بیخ خندان مثل انار با
نشوی جو مار تایی که غلذ دست و پا	بمیان نی سکر تا که مشکر نار با
بمال آفتاب نه که سحر شد بخش	بمیان پاک بازاران بعط امشار با
ملیس که تا ستمت بکشاید و بگوید	جو عیش کنی کنوی و در اطفار با

و

ببار کی و شادی پستان ز عشق جامی	که نذا کند شرا بش که بکست نیکبامی
چه بود حیات بی او موسی و چار میخی	چه بود به پیش او جان دغلی کمن غلامی
قدحی دو چون بخزدی خوش و شیر کمر کوی	بدماغ تو فرستد شه و شیر مایامی
حک آن دیه که در وی بنهاد بخت خستی	حک آن سپری که در وی می مانا دکامی

<p>جو سفید نیکی بختی ز تو سر سپری سلا بر خلق نام او بد سوی عرش نیکی که سپید باز مایی پختن کزین دای نهد و پستان نیازی نه بدشمن انتقامی همه را نطفه می کنی مگر از کنار با می زجه کشت ز زرخسته دل و جان باز فای</p>	<p>ز سلام پا دشمنان بخدا ملول کرد بمیان و تلقی پستی بقمار خانه جان خنک آن دمی که مالده کف شاه پرورش ز شراب خوش بجز خوش نه شکوفه و نه درش همه خلق در کشاکش تو جواب متد و نهوش ز تو یک سوال دارم بکنم ذکر کمبوم</p>
<h2 style="font-size: 2em;">و</h2>	
<p>سوی او کند خدارو بجدیش و میبشینی که ز کجاست مس را بر حیدن از بسینی که ز عاصدی رساغان بلطافت میبشینی ز فلک نبات یابد بر حد ایزد بسینی بهار امانت بها بنماید از امبشینی سوی آسمان قدسی که تو عاصمی بسینی که بیا بعدن و کان بهل این قراضه بسینی بخدا فرشته نویسی بخدا که اچن بسینی برو این طلب کن بگر که روی بسینی بشکفت کی جانی بنفست کی چن بسینی</p>	<p>بم روی پشت آرام بکسی که از کرنینه نه که رو و پشت عالم همه رو بجد دارد همگان ز خود کزیران سوی حق و نعل زین نه زمین پستان بجهت زرخ فلک شکفته و بدان خوب علوی بزین خوشی و علوی بلای حیات حسی بگریزم میبشینی ز رای دعوت جان بر سپد اند خوبا بخدا که ما رویی بخدا که مسک بو نو که یوسف زمانی به میان سزدوانی بصفا و استیفا ملامت جو جان</p>

بخزیه خوب رستی ز قدیم میخواستی
شد با م جو موم ای جان هوای مهر سلطان
ماله پس که کاسه را بطعام اوست کند

بیات چون در حستی بیات چون هستی
بر پستان بوم مهرش که گزین تر کنی
واگر نه خاک نه ارز همه کاستهای

و

صنما چگونه گویم که تو نور جان ما
تو جان همایی ای جان که زیر سایه تو
کرم تو عذر خواه همه مجربان عالم
توی کو مری که محبت دوزخ بر در تو
بوصال می بنالم که بی وفا تو تنی
که وصال آن همه بود خدای داند
دل اگر حسون آرد خردش تو کی رفتی

که چه طاقتت جان را جو تو نور خود ما
بکف او رند زانغان همه خلق سما
تو امان حشر بلایی تو کشا و بند ما
توی حشر بی کرانه ز صفات کبریا
بمراق می بزارم که چه یار با وفا
که که فراق باری طربست و جانفرا
رخ استت عذر خواهش مکی که رخ کشا

و

مذای نیل که خفت تو بزیر ظل ما پی
مهر بدر نور باره سگ کوی بانک دار
نماز من بر پسته جزمان و کرم حواس
اگر آن میم که خردی سحر نبود کیرا
بخدا ذات بخش که میست کز حواسش

شب و روز در غازی بحقیقت و عرا
ز برای بانک هر سگ گذار رو شنا
دل همچو حشر باید که کس کند کدا
پستان می که یابی ز نفس خود را
بر حد تن از ملاکش سعادت سما

<p>که حیات کامل آمد زورای جانفرا بر کور یوسفی را حاکمات و خود نما</p>	<p>بستان کن پستیزه بود بن حیات ریزه بحکم در کونیم که دروغ باشد ای جان</p>
<p>و</p>	
<p>بکیم کن حواله که بحسرت تو کس ندارم اگر از شراب وصلت سیری ز غمگار که درین میان همیشه غم تنم غمگسار</p>	<p>نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم بد کی در آید احسب شرابخانه تو جو نیم پسرای شادی ز خودم مداریم</p>
<p>بحر دیگر</p>	
<p>ای سحر ازنی پر سپیدین بجز ریا از کجاش بسندیش و کین و تنم غنا کس تران بر سپرد سایه احسان و رضا لیک زان لطف بحر عفو و کرم نیست چشانش پس ازان مرغنی زمر جفا بند بکت و در آمد سوی منی سل بلا سپه پنج کر زنده و نمایند قفا از تاجی که رسد درد نکاست دوا کی شود زنی تنی که پسر از و کشت جدا</p>	<p>کی بپر سب جز تو چسته و ز بخور ترا دست خود بر سپر بجز ربه که جویند انگ خورشید بلا بر سپرد تو منع زد ان مقصود و صد رنج کنز او ارشد ان فیله که بعد ناز و شکر پروردی تا تو برداشته دل زمین و پکن من بوشعایی جو بایسی خوش و روبه نما بطیبش حواله کنی ای آب حیات مد عالم حوتند و تو سر و جان همه</p>

جوی ما خشک شدت آب ازین سو بگفت	ای تو سر چشمه حیوان و حیات سیمکامن
مانب سیند رخ خوب تو کویید بخدا	جز ازین جسد سخن در دل رنجور ماند

وله ایضا

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدت است	بله چون می زند رده رده او را که زده است
اور حشر نیک و بد خلق چرا می لنگد	بد و نیک همه را نفع مطرب بدوست
درف دریدست طرب را بخدای دلف	مجلس یار که بی دم او بار کده است
شهر غلبه سیر کبی دان که شود زیر و زبر	دست غلبه زرش سحره صاحب طبع است
حیره کم کوی غمش مطرب میکین میکند	ان همه فتنه آن فتنه که خوب است

وله

مکران دم پسران زلف پریشان شده است	که چنین شکست تازی عبر افشان شده است
مکران چرخش او با و صبا پرده بر تو	که هزاران قمر عینب درخشان شده است
مست جانی که زبوی خوش او شادان است	گرچه جان بوسه دگوز به شادان شده است
ای پشاده کلکی که دم حق خندان است	لیک مر جان بنده ز به خندان شده است
اقاب رخسار امروز ز می خوش که بتا	که هزاران دل از و لعل درخشان شده است
عاشق خسر ز به روتا با بد دل نهند	بر کسی که لطفش تن کجکی جان شده است
مکرش دل سحری دید بد انسان که گویت	که از آن دیدنش امر و زبیدین جان شده است
تا بد دست دل آن حسن بری ز او	شیشه روست گرفتت وری جوان شده است

<p>پس دو صد برگ و دو صد شاخ چه لرزان جان سپردن بر عاشق زخم آسان شده که حیات و خبرش پرده ایشان شده سر سر موی جو سپرنمای به نالان شده سوی دل بس ز به جانهاش جو دربان شده</p>	<p>بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد بر سر کشته او جان ابد گم نبود از حیات و خبرش با خبران بخیرند گفته در نای ولی مطرب عشقش بد مید شمس تبریز ز بام ارنه کلوخ اندازد</p>
و	
<p>در شکر خانه تو مرغ شکر خانه خوش سایه سپرد خوش ناز و بلا چه خوش عبل از اجمن با کل رعنا چه خوش از دم روح نغمه دل سر ناه چه خوش در رخ شمس شیخه دین بنیاه چه خوش توجه دانی که برین کسب دنیا چه خوش زان شکر ریز قاعدین بنیاه چه خوش که خوش بودن که گفت مو اسباب چه خوش</p>	<p>روز و شب خدمت تو بی سرو بی پایه خوش بر سپر غنچه بسته که نمان می خندد ز باغ اگر عاشق سپر کن فرامد کوباش بانگ سر نای چه که مو پس عکینان آ که به شب زرمه خلق را ندیشه بخواب بت پرستانه ز آ پای فرو رفت بکل چون بختکی بود از رحمت حق موسی وار که صد او ارد و در کان ز رحمت هم</p>
و	
<p>بر سپر کج که این که چه پر تاب شدت در ار پس بی خبر از آب جو دو لای شدت</p>	<p>تشنه ز لب جو بن که به در خواب شدت ای پاشنگ لب که کن کس شدت</p>

چشم بندار بندی که گرو شمع شدی
 تر سپدار شمع نباشد بنب بندار
 چون سلیمان نمانست که دیوانش دست
 ای بسا سنگ دلا که محبتش لعل است
 این مشاطه و کلکونه عینت کرو
 خدشمان پر از شرم که از پستی او
 طرفه قفال گرانچاپس کند قفل و کلید

کافقاب سحری ناسخ مهابت شد
 دل آن کول ازین ترس جو سپیاب شد
 جان محبوب از دماغه فجاب شد
 ای بسا خون دین معصمه و وشاب شد
 زعفرانی رخ عشاق جو عتاب شد
 چون عمر شرم شکن کشته و خطاب شد
 من دکان پستم کو فاتح ابواب شد

عبد افضل التیمی

مطرب و نوم که عاشق سو زین فوست
 تفت و بوی بکر سوخت و جوشش جوست
 زار پر آب و جوشش ز مصاریف فراق
 بنکر جان و جهان و رن تو لپه دید
 پیش و لبر نهادن سر سپرست سز است
 دیدن روی دلارام عیان سلطنت
 این سعادت ندمد دست همیشه اما
 عشق اگر رخ زار و بغارت خوش باش
 بس کن ارجم که اراجیف بشر وصلت

نمود بسته بود رسته و رپین جوست
 کرد زرد دم مطرب با چمن جوست
 بر شکوفه رخ پر مده با رین جوست
 این جهان در سوپش در هم و سو زین جوست
 سپر او لکف معشوق باید جوست
 هم خیال صدم نادون در دین جوست
 دیدن آن نه جان ناکه و در دین جوست
 پیش آن بویف زینا کف بیدین جوست
 وصل هم چون سکر ناکه بشیند جوست

و	
<p>چونک بشت گشت خنبد که بشت نوبت است و فل و فرجت چمن کشیده تدبیر سزا هرگز است ز حی نخت ندانم که گراست</p>	<p>من پی ز او نام و خواب ندانم که گراست چون مانعت و سر پست کن ایست خنج بی و فل فدایت ز دنیا مطلب</p>
وله ایضا	
<p>چه شدی چون کی داد بدای شش و که ز شیرینی آن لب بشکافید و بخت مرز ماینی بزند عشق مرز آتش و می دود در شیشه آن بوسه تبخیر و بخت چه عجب لاغری ز آتش معشوقه رفت</p>	<p>بویچه داد مراد لب بر عیار و رفت هر لبی را که بویچید نشا عفا دارد یک نشان امک ز سو دای لب آب جیات یک نشان ذکر است که تن نیز جدول تنگ و لاغر کرد و بمال لب دوست</p>
و	
<p>لطفه قصه آن غنچه خوزیر کنید زان شکرهای فدایانه سکر زیر کنید زلف او که بنفشایند عسبر بر کنید چون سپان طراز دولت او تیر کنید که جوهر در طلبش شیوه پیشخیز کنید صرف آید نخواستیم که امیر کنید</p>	<p>لطفه قصه کمان قصه بستیر کنید در فراق لب چون سگرا و توحشیدیم مندوی شب سز زلفین بسته در طبع پس زبان که صفت آن لب او کند شود ای بسا شب که ز نور مه او روز شود وقت شمشیر بود و اسطبل بر گیرید</p>

شمس بزرگ خورشید کی زن است

زن را شمس گویند و پسر را سیر گویند

و

سر که از طعنه ما جای دگر بگریزد
زان خورد خون بگر عاشق زینا شمرست
دل جو طوطی بود و خورد دلارام شکر
پش باشد که بهر باد فحاش برود
هر پیری را که خدا حسیره کالیوه کند
وانک واقف بود از مرک سوی مرگ گزیند
چون قضا گفت فلانی بسفر خواهد مرد
بس کن و صید کن آنک نیز زده بشکار

بمخسان باشد که سمع و بصر بگریزد
شیر دل یگے بود آنکوز بگر بگریزد
طوطی دید کیسے کوز شکر بگریزد
دزد و سبب باشد که نور قهر بگریزد
صدر رحمت بهلد سوی سحر بگریزد
سوی ملک ابد و تاج و کس بگریزد
آنکس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد

و

تا قول روز که مخموری پستان باشد
پیش از زن صفت مر سحری قصه کنم
تا آید این رخ خورشید سحر در سحرست
ای صلاح دل و دین تو ز برون بخت
بند عشق تو در عشق کج سرد شود
تو رضای دل و جو اگر ت دل باید

شیخ را ساغر جان در کف دستش
پنجین عادت خورشید پرستان باشد
تا دل سنگ از و لعل بدخشان باشد
تا چپن شش جبت از نور تو رخشان باشد
چون صلاح دل و دین آتش سوزانست
دل او چون طلبد آنک کراخان باشد

ای بس ایمان که شود کفر جو باد و بنود	ای بسی کفر که از دوشش ایمان باسد
کلخنی را جو بسنی بدل و روی سپی	هر چه از کان کمر باشد بختان باسد
شمس تبریز تو سلطان همه خوبان	هم جمال تو مگر یوسف کفخان باسد

و

یار بیان بوی که امروز بامی آید	ز سر پرده اسپر از خدای آید
بوستان را که مش هفت نومی بخشد	چنگار از دوا غانه و دوا می آید
در غار در خان و تسبیح بطور	در رکوعت نفیسه که دو تالی آید
هر چه آمد سوی چستی ره چستی کم کرد	که ز پستی نشاند که کج می آید
از یکی روح درین راه جو پا و اس کرد	اصل خود دید زار و اج جدا می آید
ز کما و یافت از آن روی جنس خوش ر	بوی او یافت کرد و جوی و فانی آید
مت او گشت از آن رو همکان مست	خوش رفت گشت کران ماه تقامی آید
تنبه بگویم ز مولی کسی غم نخورم	که شکر ز شک بر دوزاخ مرا می آید
زان ویل است که با شیرین رو کرد	زان کر میت که از کج عطای آید
انگه مست بنشد بر مد از مردم	تا کونیند کرد و بوی صبا می آید
بس کن ای دوست که سپنوسه جو بسیار	که ز سپنوسه ترا بوی کج می آید

و

سرخ کهنه کجا در خورمان تو بود	خرمکس هم ز کج صاحب خوان تو
-------------------------------	----------------------------

در زمانی که بگوئی که ما نان به کست
 که پسید روی بود زکی و مندوی است
 بیری در خم خویش خوش یک رنگ کنی
 ترس را سر بسر و کردن عظیم بزنی
 ما همه بر پسر را بیم و جهانی گذرست
 دل اگر نیاید اولی که درین صبر مگر
 سنگ مر سو که چندان معنی بگوی تو ز ند
 میں صبح است بی نی که همه مخوریم
 در قح در زگری زود فرج بخش شود
 همه خفتند و در مخور چنین بیدارند
 پسر و پامت شود مرجه تو خواهی بشود
 ما در ویش بخور رنگ قح زوت رسید
 ما امروز نشیتم بعشرت تا شب
 خاک بر پسر همه را دامن این دولت کج
 می او خور همه او شو سرشش کوشش

که زبانی که بی باکت زبان تو بود
 چه عمت از پیسی چونک از آن تو بود
 تا همه روح بود فرو نشان تو بود
 در معانی که عطا ما و امان تو بود
 چشم روشن مغنی کان ز جهان تو بود
 طعش بد که درین جنگ عوان تو بود
 شیر کیشش که بود تا که زبان تو بود
 تا که جان کیفنی مست ضمان تو بود
 کرک چون دید سک کف شبان تو بود
 نظری کن سوی چنگ که بنان تو بود
 برسد چون نزد چونک رسان تو بود
 ست بودن چه بود چونک از آن تو بود
 چه کم آیدی و مطرب جو بنان تو بود
 جو برین خاک نشستی همه آن تو بود
 سطلب که دوپ خر کوشش کسان تو بود

وله ایضا

پست پستی که مرا جان میخان زرد	جان ساقی کل چهره دردانه زرد
-------------------------------	-----------------------------

از حسین صفی عالم سوی پشانه برود	مست پستی که گشتد کوشش مرا یارانه
لعل آنست که سوی می و میخانه برود	مغل آنست که بوی که او خاک بود
پشترزانگ خودمان سوی افسانه برود	جان سپاریم بدان با دانه جان دستم
تا چرا بند جان موی شرمنازه برود	شاخ شاخته دل از رنگ سزای خویش

و

اگر کان بسبب جان بی کل و بستان بکند	اگر کان طوطی دل بی شکر پستان بکند
جو که عرض بود بر سپهر میزان بکند	اگر از نقد وصال تو بیک جو نرسد
جو بخویند از و کو حیران بکند	اگر بجزر تو جو فاشاک بیک سو بکند
در تماشا که جان صورت بی جان بکند	نقش گرما به زگرما به بد لذت یا بد
دل تشنه لب من در سبب بحران بکند	ببد و نیک بد و نیک هر کاری نیست
تا که عشق به کند عشق جو احسان بکند	دست و پا و پر و بال دلمن مستطرد
وانک او پای ندارد که حسیران بکند	اگر او دست ندارد وجه بر روز نشا
پرده زیر و عراقی و سپاهان بکند	اگر بر پرده عشاق دلش زنگه نیست
سپرد و افسرده میان صفستان بکند	اگر از با دانه جان کوش و سرش کرم نشد
چشم آمو فکن یوسف کفان بکند	اگر چون شیر محبت از صفت گرگی خویش
او حدیث جو در موسی عمران بکند	گرچه فرعون بد در ریش مرصع دارد
او دم عیسی یا حکمت لقمان بکند	اگر او لغت حاصل است طبع غامی

بی دل جمع و دوپه حرف پریشان میکنند	بس کنی و جمع شود بیش برکنده مگو
عاشق روز شب قبله نماند	شمس تبه ز تو ی صبح شکر ز تو ی

و

وز کونی بدرستی در حراج شود	گر کجی شبکی جان ز تو اضع چه شود
از برای دل پراتش یاران چه شود	و بر بیاری و کریمی شبکی روز آری
کوری دین ناشسته شیطان شود	و در دویج تماشای توروشن کرده
نم عالم کل و اسکوفه و ریگان چه شود	و بر کیمه ز بهاران و ز نور و ز رحمت
پر شود شهر و کچستان و بیان چه شود	آب حیوان که نمفت است در آن تا کیست
این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان	و بر پو شدند و بیاندیکی غلعت نو
تا شود کوشه مر سینه جو میدان چه شود	و در سواره تو بر پایه سوی میدان آبی
صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود	دل مامت پریشان تن تیره شده جمع
بهر ما که برود ما به سیران چه شود	بهر از و کم از اینم که به با ما نیست
گر خ نفس شود لایق جولان چه شود	جو عزیز و خا و را بدی جان خشد
گر نباشد قدمش بر که لبان چه شود	بر پسه کوی غمت جان مرا صومعه است
جمع شو که بنود حرف پریشان چه شود	میں غمش باش و بنیدش از آن جان غفور

و

خوش را غم مسکار و مران از در خویش	من قوم تو منی ای دوست هر روز ز خویش
-----------------------------------	-------------------------------------

سر و پا کم

<p>تا جو حیران بر غم پای جبار سر خویش مکش ای دوست تو بر سایه خود بجز خویش سایه بار بنواز و بسد از کوه سر خویش بر کشتا طلعت خورشید رخ انور خویش بر پستخت بیا پاکش از منبر خویش تاج را که هر نوبخش تو از کوه سر خویش</p>	<p>سر و پا کم کن از فتنه بی پایت آنک چون سایه ز شخص تو بدایت منم ای درختی که ز سوت هزاران سایه سایه بار همه پنهان کن و فانی در نور ملک دل از دودی تو منجبت گشت عقل تا جست جنس گفت تمثیل علی</p>
و	
<p>چون بیا بی برایت سر بیرون ایم مرده و زین بد با بخاک که توی انجامیم چه نوا احسانی آدم که دمی در نیام یاد کن از من سپکین که ترا می یام چون نیام به رویت سپر خود می بندم</p>	<p>من جو در کور درون خفت می و نیام منخ صور منی و محشر من بس بکنم مثل نای می دادیم و غمش بی لب تو فی سپکین تو باش کرب خود کردت چون نیام به رویت سپر خود می بندم</p>
و	
<p>منفسی در نظر خوش مکان شویم وین خیال غم و غم را همه دور کنیم ما خود او را بیکی عربین رنجور کنیم و اینج ماند همه را با دانه انکور کنیم</p>	<p>بده خیزند که تا خویش ز خود دور کنیم بده خیزند که تا مست و خوشی در کنیم و هم رنجور حسی دار دره جو میازا خون انکور شد اکنون همه انکور کنیم</p>

و می زینور عمل کرده جهان را شیرین
 آن نمایان که سخن راه زمان فرج اند
 جان سپه مازو کا زرافه خورشید هم
 کشت این شاه را با بفریب و بدخل
 تا کنون سخن بداد و زردی و بنایم
 همه از چنگ پیمایش می زاریدند
 کجیا آمد و غمناک شاه دیها شد
 بی نوایان سپه را همه سلطان سازم
 ماز را هر نفسی غلت نوری بخشیم

سوز فتح رسیدت با سوریسم
 راه ایشان بزینم و هم را جوریم
 کار سلطان جهان بخش بدستوریم
 صد جا و راه پس ازین خسته و زنجوریم
 میر بود دست و را چاکر و مور کنیم
 استخوانهای و را بر بط و طنبور کنیم
 ما جو سایه پس ازین خدمت آن نوریم
 همه دیوان سپه را ملک و جوریم
 کوه را از تکی همه چون طوریم

خط سلطان جهانت چنین تو معیت
 که ازین پس پس مر غزلی تزجیت

خیز ما رقص در ایام همه دست زمان
 پنج سلطان جهان را بکشود در صلا
 به شکر بیا این که شود ز سر شکر
 مسکی فریبی و پرورش و افزونست
 خاص مهمانی سلطان جهانت بخور
 افتابیت عسر و وزن و با هم قفا

که رسیدم بر دی همه از دست زبانت
 همه آسب تا ناست و همه سببانت
 به شبان بایدا این که شود در گل شبان
 جو غنای او این لبون بر سر آن شیر لبان
 نه ز اقطاع امیرست نه از واد غلامان
 حاجت نیست که در زیر کشته زله نمان

<p>که ز نورست مرا و پسر و تیغ شنید که مرا تک رخ تو دید ندارد پسر جان که از آن هیچ زبانهست مرا هیچ زبانه با ورم می کنی همین بشنو بانگ ما تیر را که بندیدی بشنو بانگ ما هیچ دین بندیدست شمال سلطان از ملک تا بسک از بی او در و دران</p>	<p>ز جگر پسم که خورشید کمین لشکر است این همه رفت با ما و شعاع رویت یک زبانهست از آن آتش خود در غم مرد و از فرقت تو در غم و حاج اند شیر را که خورشیدی بگر تیر میشس مثل او نقش کرد و بنظر در دین لیک از چستن او نیست نظر اصری</p>
---	---

میرین خورشید و می از مه و خورشید توبه
 می پستان نور ز پستان و جلقان می ده

<p>بی وفاستی آخر مروای جان خمین زود پستی ز من و نام ای دوست من وان هر بی که نمودم شیل خمر لبین نه تو بحر علی در کرم و خلق حسن صد دل و جان ز بندوست هر چه شکن چشم یعقوب بود منتظر پیر امین کم از آنکس نمکنی در تک این پاره رسن نه تو چون شعاع بدی بنین ترا همچو لکن</p>	<p>ز و فراموش شدت بندگی و خدمت من نود یکی روز گفتی که مرا یاری بود سخنانی که گفتی هم جو شیر و جو شکر من ز پستی تو گزنا تک شکستم جایی رسن زلف تو گزنا تک درین دام فتنه بی نسیم کرمت جان نکشاید دین من جو یوسف اگر افتادم اندر چاهی نه تو خورشید بدی بنین جو استار روز</p>
---	---

بی تو ای آب حیات من وای باد صبا
تا زانجا پس خدا در بند روح الله
نه تو ای که اگر بر سپر کوری کزری
نه تو ساقی روانه بن شش سال
خند بیستی که خلاصه ست فرو ماند تو

کی بخندد و من کاش و رخسار من
میرسان سگر پستان نشوند استن
در زمان در قدمت چاک زدم در کفن
تن تن چک تومی آبدی رحمت تن
کز عظیمی بنکچید عسی در کفن

هله من مطرب عشقم در آن مطرب زو
دق من دق عشق و دق ایشان دق

جستی کرد چه از از شکر خندیدن
که به من خود ز عدم دلخوش خندانم
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی
بصدف مانم خندم جو مرا در شکند
یکبشت آید بوثاق من و آموخت مرا
کز ترش روی جو برم ز درون خندانم
چون بگون کزری خوش بزرگ پرچم
ز در آتش جو بخندید ترایم گوید
کز تو میسر اعلی از اجل آموز کنون
ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز زو

انک آموخت مرا همچو شکر خندیدن
عشق آموخت مرا شکل در خندیدن
تا نیام همه رانی ز بکر خندیدن
کار فامان بود از فتح نظر خندیدن
جان همه صبح و صبح همه جو خندیدن
عادت برق بود وقت مطرب خندیدن
تا در آتش تو میسی ز جگر خندیدن
کز نه قسبی بنام وقت ضرر خندیدن
بر شه عاریه و تاج و کس خندیدن
بر غم شهوت و بر ما ده و ز خندیدن

<p>وردی در پناه احمدی دیدی ای بمخاکرت شوق متربا و رشید بجو غنچه تو غمان خند و مکن همچو بنامت</p>	<p>رو علاستت بر فضل و سحر خدیبه بایدت بر خود و بر پیش تو فرخندید وقت اشکو و سالای سحر خدیبه</p>
<p>نور الله مصحح</p>	
<p>ای ز بحران تو مردن طرب راحت من بی طپدی نیلے آب بران ریگ خشن آب تلخی شمع بر جانوران آب حیات نیت بازی کشش جزو باصل کل خوش کودکی کوشنا سد وطن و مولد خوش شد چرا کما پستاره سوی مرعای فکنت من زین ناله اگر چه که دمان می بندم نفس چغندر آبت نه از باد هوا عارفانی که نماند دران قلم نور قلم و لوح جو اینجا بر سپیدیم شکست</p>	<p>مرک بر من شده بی تو مثل شهید بوسن تا جدا کرد آن جان ز ارشش ز بدن سگر خشک برایشان تراز کوه کوفتن چند نیغام سبر کبریت پی حبت وطن دایه خواهد چه پستبول مرا و چه من جوان فاک پرستند مثل سرو و سمن نخوان در شکم آب فرو بست دمن بحر یا ز احم این باشد معهوده دشمن جمله ز نوست غلامات سکن شکند کوه جو اگر شود از رب منن</p>
<p>نور الله مصحح</p>	
<p>سر عثمان تو مست بروریز کردی به حدیشت ز عثمان عمر مت تیرت</p>	<p>جون عمر محتسبی داو کنی ایجن کو وان در که را که ریس است کونم تو بکو</p>

مست دیدی که شکویش همه در دست و محقق
ای بسا فکرت باریک که چون موی شده
مست فکرت و کروپستی عشرت در دست
بس کن و دست رکھنا درین جوامکن

باد که جو او یس قرنی دارد بو
وز پس زلف خوشن یار ندارد سر مو
قطن آن کند آنک کند زان دو سو
رب لب جوی حل تحت منه بامه مشو

نور اسد مرکه

فی توشکی دگری سنگ ناشی تو زری
دل نهادم که همسا کمیت خانه کتم
پس برنا جمله درین پسری تو محو شوند
کره چون شیر و شکر با همه آمیخته

سنگ هم بوی بر دین ز که زیبا گری
که پس نادر و پس بر تو و عالی سخری
من هم گویم که تری تو من ندب ستری
حیج عقلی پذیرد ز تو که زین مفری

نور اسد مرقد

بد فعل کی بگزیند دل یارم یاری
کی میان من و آن یار بکنجد موی
عنکبوتی بتذپرد و اغیار شود
کل صد برک ز رشک رخ او جامه دید
هم گویم دو پیمبی که ندانی سرو باش
بس طبیب است که شیار کند بجهنم
اقاب رخ او را چشم تیغ ز نیم

کی فرید بشه طرار مرا طراری
کی دران کلشن و کلزار بچنداری
جمو صدیق و محسند من و او در غاری
حال کل جو تک چنین است باشد غاری
لک عجم در لمن ریش بچیان کاری
وین طبیبم نهد درد و جهان شکاری
که نخواهم بزدیدن او ادراری

ما چو خورد پستیم برین نام روم	تا پوشد رخ خورشید ز ما دیواری
کیست خورشید بگویش حق تریزی	که بکنند صفتش در صحف کتاری

و

ای که تو هسته حیوان و بهار و چمنی	جو منی تو خود خود در آن که گوید جو منی
من ششم تو همه بدری مگر یز ازشت خویش	مده که باشد که تو خورشید دو صد آینی
پا سپان در تو ماه برین بام فلک	تو که در مقعد صد تی جوش اندر طینی
ماه پمانه عمر ست کھی پر که نیم	تو به پمانه بکنی تو نه عمر زمینی
هر که در عهد تو از جور زمانه بگذرد	پند و ار کفش جبار و من زنی
کین زمانه جو منت و تو در و چون جان	جان بود تن نبود تن جو تو جان جان تنی
بجس کردند ملک تن آدم رازو	پر تو جان تو دیدند در آن جسم سنی
امر من صورت کل دید و سپر بجز بگرد	چوب رود پرش آمد که بر او مری

و ایضا

سر که از نیستی آید بسوی او خبری	اندر و از بشریت نماذاری
التفات نبود همت او را بعلل	گر علل گیرد و جمل ز نیل تا شری
هر کسی کو مقلایه شود و محو ز خویش	بسوی او کند از عین حقیقت نظری
جو حسری بنید صافی متحلی بخلل	تمکن شده در کالبد جا نوری
تو بصورت به قناعت کنی از صحبت او	رود کر شو تو بحقیق که او شد در کرا

بشنو شکر وی از من که جان و پسر تو که بدان لطف و علاوت پختیم شکر

وله ایضا

دانه بوالعجب و دام عجب می سازی	جن در وز است که شطرنج عجب می بازی
که بر د پسر ز تو کر زانک بدین پروازی	که بر د جان ز تو کر زانک تو دل سخت کنی
هرک موش است ولیکن بر کر باری	صفت حکم تو در خون شهیدان رفعت
نم لطفی و ز پسر لطف و کر آغازی	بدکان باشد عاشق تو از نهاد ووری
کم زخم تا نکند کس طمع انبازی	مبجو نایم ز لبست می چشم و بی نام
برسد سوی دماغ و بکند غم سازی	نای اگر ناله کند لیک از و بوی لبست
از کرانه تو چنین خوش دم و خوش آوازی	تو که می ناله کنی گرنه بی طر آریست
این خبر غم کن از هم نفس آن بازی	نه هر آواز گو است خبر می آرد
نیست کشت از آن یافت از و مساری	ای دل از خویش از اندیشه تهنی شو زاری

وله

می دهد جان خوشی بر طریقه پر سوسه	بشکر خن اگر می برسد جان ز کسی
که بسبب کشت کند بر دل و جان چون عسی	که سحر جمله بر د بر همه چون خورشیدی
که شود طوطی جان که بچشد زان مکسی	که یکی تنگ شکر بار کند عجب ز شاره
تا شود کن فیکون صدر جهان من مسمی	که بدستش شود و در پس کند بر سر صدر
تا گواید نفسش باشد عسی نفسی	که و بد مکینفسی عسی مر م پیازد

ک

که خسی را بکشد سپردن جان در دیو
تتر من نظری داری و مرجه آید پیش
صالح او آمد و این مرد و جهان چون شتر

که نماید و جهان در نظرش همچو خسی
هم بران چفسد و جمله بند و پیش و پس
ما سه نوع زمان زنگله همچو جرسی

و

بشکر خن اگر می سپرد جان کسی
که شکر حله برود و جهان خورشیدش
که بگوید که مذر کن شتر شطرح مهم
طوطیا نند که خود را بکشند از غیرت
پان پان کنان طوطی میکند خود را
در رخ دشمن من دوست بخندید جو بر
در دل عارف تو مرد و جهان یاق شود
جیب مریم ز دوشش مال معنی کرد
جمع روح توی جان تو خواهد آمد
ای که صالح تو و این مرد و جهان چون شتر
نوع زنگله از جنس اشتر باشد
مرجه اغی که نسوزد مطلب زو نوری
بس کن آن کف خیالست مشو و خیال

نی دهد در عوضش جان خوشی بوالهوس
که بشب کشت کند بر دل و جان عیسی
بیدتی کر ببری من برم از تو نوی
گر بسوی شکرش راه بردم کسی
گر یکی پان شکر زو سپرد مرتسی
همچو ابر این دلمن پر شد و بگریست بسی
یکه در آید بد و جسمی که ترا دید خسی
که منم که منم پازم عیسی نفسی
تو جو جبری همه پیلند و انور
ما سه نوع زمان زنگله همچو جرسی
که شتر نقل کند از کنسی با کنسی
نور موسی طلسمی رو بچنان مقبسی
چونک مستت بحقیقت نظر و دست سی

ای ضیا، التی و الفضل حسام الدین تو	عارف طب و لیسے رک و نبض و عجبی
و	
پستی عاشق ای حلف شکم ارکدای کار بوزین نبودست فن بخاری عاشقی را تو کی عشق به در خورد تو	در فرو بند و همان کنده کس از ای دعوی یا نه مکن یا نه مگو را ز محی بشرم دارای سگ زن روی آن خرد
و	
مست در حلقه با سی عجبی مست در صفت ما صف شکنی که نظرش این جا مست که از عین بقا سر بر زد سر که از خلقت غم در دل او بند بود این سحر است که خلق از نظرش محرومند از کجا آفت چنان ماه درین قالب تن جون دل از خانه و سم و حدشان بیرون شد می نمود از در و دیوار سپرد تابش شمس تبر ازین خوف و رجا باز رها	قمری با خبری در دو واهی عجبی تا بد از روزن دل نور ضیا عیبی تا زند جان منش طال بقای عیبی تا بد از دولت او بند کشای عیبی یا چه ابرست بران ماه تقای عیبی تا ز جارت دل و رفت بجای عیبی ز کی وانه در دید پراسی عیبی مشت جنت ز کی روح فرای عیبی تا بر آید ز عدم خوف و رجا عیبی
و	
ننگ مر قافله در شدن ایسی	تو بجز نیت خود مسخ ایسی

از برای علف دیو تو قربال منی	بزدیوی تو مکر یا برنج ابلهسی
سر مردا به پشمان شده کردن نه	که درین خوردن سپلی سن ابلهسی
شدنم نچه تو امید بشیران تر	زانک در خدمت نان جون تر ابلهسی
نان یسنی تو ویزانه در افقی در رو	عاشق مطفه دیو و نوح ابلهسی
نیت روزی کنی تو بن کوی کای خدی	سرفرو کن خبا تو برنج ابلهسی
از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد	تو بدان علم و حسرت قوسره ابلهسی
در غم زبانی گوشت تو لاغر گشتی	نال برداشته چون حسنخ ابلهسی
کفر و ایمان وحسی خور جو سگان کنی	زانک تو نمومنه و کافرن ابلهسی
تا دم مرگ و دم غوغی چون سپهر که بر	ترش و کنده تو چون غوغی ابلهسی
گردان داین کرده و خون پر جو کس	تا قیامت تو که از داین ابلهسی

افاض الله علینا

بشکر خن تا نوح شکر می شکنی	به زند پیش دو لعل تو عقیق بینی
کلر فاسوی کلپستان دوره سخته بمر و	تا ز شرم تو زیزد کل سپرخ جنبی
کل چه باشد که اگر جانب کردون نگری	سپر کنون ز من و مژگانک در ننگی
حق ترا از جهت فتنه و شور آورد	فته و شور و قیامت نکمی پس کنی
روی چون آتش از آن داد که دلسوز	شکن زلف بدان داد که دلسوز
دل ما بگد ما نقش تو در روی شین	مر بسته رویش کن کرد که توان منی

بر کمن تو دل خود از من ازیرا بخص
 در تک چاه ز بخدان تو ما در آسیت
 در غمت بو الحسان مدحبت دین کم کرده
 زیر کار رخ تو مست از آن می دارد
 کافر های دل اگر در جزا بودل بند
 می وی را بر سفلک تو بخدا در کوری
 شمس تبریز که در روح وطن حسنه

گر که قاف شود دل تو ز بخش کمنی
 که عجز چه که در افتم بناید رستی
 زان پسب که حسن اندر حسن اندر حسنی
 تا درین بزم ندانند که تو در چه فنی
 کافر های تن اگر در جزا این عشق تنی
 سر چه پوشی بحسناز خلعت او در کفنی
 جان جانانست وطن چونک تو جان وطنی

و

مت اندر غم تو دلشن و انشمدی
 بر ایمند کرم و رحمت بخشیش تو
 مست زاو باش خیالات پذیرد عشق
 چه زیان دارد خوبی ترا دوست اگر
 با چنین نام جنونی که تو کردان کردی
 کی رو دارد انصاف و جواهر دمی تو
 کی رو دارد خوشید حق کرمی بخش
 جانب مدینه عشق کشیدش لطفش
 بخش تر بیع عناصر کفرش رومی

بجو خمره ست در آسکده و انشمدی
 از ره دور پیران و انشمدی
 خسته و شیفه و ره زده و انشمدی
 فوت یابد ز چنین ماین و انشمدی
 که با مذ پیر قانع و انشمدی
 که بنغم گشته شود بیهوده و انشمدی
 که پند ده شود از مجن و انشمدی
 تا ز در پس تو بردن فاین و انشمدی
 تا منور شود از منق و انشمدی

بس سخن دارد و از هم طلال دل تو	لب بپسته ست درین معجده دستمندی
وله ایضا	
<p>مخ و حمت اکن همکارا جانینے همه را زیر و زبر کن نه ز برمان و نه زیر آتش باوه بزین در بنه شرم و حیا وقت آن شد که دل رفت با بازی نکته می گوئی که در علقه متان خرا می جو شیده برین سوختگان کردان کن به شدم من تو بگویم که به دانم شدن ام</p>	<p>قد حجی بر کن از آنک صفش می داینے تا بداند که امر و زورین میداینے دل پستان بگرفت از طرب بهما پی عقلم را جو کبوتر چکان پراینے خوش بود کبج که در تاب در ویراینے پیش غامان نه آن قلمه و آن بورا پی که بگوید لب تو حرف بدین آسایے</p>
و ایضا	
<p>بماند آن به که خوری این می و از دست روی خرج کرده ان بنو کرده که تو آب او یسے ماحی لیک جان مت توستان دریا صدقات همه شانان که سوی نیست رود سابق تیر روانی تو درین راه دراز کسب عیش با آموز ز شمش تبریز</p>	<p>تا بر جا که روی خوش دل و سر مست روی ماه جراحی به زبان دارد اگر پست روی همه در یازشے آید جو تو در شست روی روسوی مست نهد چون تو سوی روی وز ره و فقی تو با این دو پسه پاسب روی تا دران مجلس عیشتی که خبانست روی</p>
وله	

من ای کف ترا قاع لطف افزایی
 چون تو خواهی که شکر فای غلط اندازی
 صنما مغلطه بگذار و مکتوبات را
 ز شتم کفنی و پیش شکر بی حد تو
 کز به من رو ز شتم لیک خم سر که نیم
 کر تو خوبی و منم آینه روی شوشت
 فی غلط کفتم سر مست بدم زرق زدم
 نوفس نیست مرا سخت عجب شیر آ

کف دریا چه کند خوابه بحسب دریا بی
 ز پی خشم رحی سپاه و کف می فای بی
 چون توی پای علم سخت کرامی پای بی
 عمل و قند به دارند بجز پسر کاسی
 و ربه حسر جا بروم لیک نیم مر جایی
 پیش رو دارم را چونک جهان آری بی
 که بود آینه را بارخ تو کجایی بی
 تا کوشش تو فرو خوانم ای بینا بی

و

کر کیزی بلو پله ز من سودایی
 زین خیالی که گشان کرده ترا دست کش
 رو بد و آرزو کو خوابه کجای کشیم
 رایگان روی نمود دست غلط افتادی
 کنن پرست جهان جا در نو پوشیده
 جو بدان پر روی بخت جوانت کوید
 لایغرنگ سده سو پس عن رای بی
 اشتی انصح لکن لسانی قفلت

رو کشان دست گزان جانب جان بازی بی
 دست از و کر کشی دست پشیمان فای بی
 کاسمان ماه ندید دست بدین زیبا بی
 باش تا در طلب و توبه جهان پمایی بی
 از برون شیمی و غنچ و ز درون بسوی بی
 سدر فرعون سک رو که سمار شای بی
 کم تصور مدمت مز عوج الاری بی
 اینی انصح بالقصت علی الاخفای بی

<p>نه که در سایه و در دولت این مولایی بیر از آن می کند تا برودیم از تو شب جو شد روز بر منتظر فردایی</p>	<p>این همه ترس و خفاق و دودلی بر حسیست بهم از آن می کند تا برودیم از تو شش بتی زنده سمیعت که غایب کردی</p>
<p>و</p>	
<p>انت کار روح و کن لک کالاعضاء کیف یروی کبد ذات من استقاء خده ان ضمن المفیض للایفاء یعنی عین ادب یصرف عنی دیایی عاینت سحر من افق الآلاد قمر مشک یا محترق الاضواء بل یجوز شبه الشی بلا اشیاء فیک و ارتج لسان العرب الغراب ان تثنی شیخ فی نظر الحولاد</p>	<p>ترکین طبقاً عن طبق مولایی کیف یبقی قطناً من نزل العشق به کم خلفاً و تمضناک لا عهدنا طاب ما ادبنی و صری البصر و لم عشقت جملہ اجزائی وجودی تسدا لا تواخذ فکما جن اذا فارقه قله الصبر و الا انا فی المدح مسی یشعر العاشق و هو عجم فی عجم غلب الفرد علی الشفع نیل و اتحد</p>
<p>و</p>	
<p>سکن العشق لدینا فسکنا و ثوینا خطر العشق پلامه فقتنا و فیننا و من الغیب اتانا فذعانا و آتینا</p>	<p>سبق الوجد الینا نزل الی عیننا زمن الصحو نداه زمن الیکبر کرامه فقتنا و سبانا و کلانا و زعانا</p>

فوجدناه رفيقا وصباحا وطريقا صدق العشق مقالا كرم الغيب تواليا علا الطارق كاسا طرد الكاكر نغاسا فرايا خفريات ومعان حسنايت فاليهن نظرها فثكرنا وپكرنا فوجعا بيار ووزني ذات قرار	وشرا با ورحيقا فسقانا وسهينا ومن الخلف تعالى فوفانا ووفينا ممدت شكر اساسا وعلينا ذاك مينا سرفا في ظلمات فدرشنا ووفينا ومن ان پكر عبره ما كفت العبرة زينا وحكيما لمساة وشهدنا والينا
---	--

وله ايضا

انا لا اعشق الا بملاج عشقونا طسم الفضل علينا لم تما ببعونا وسرقنا سرقايت فاذا هم سرقونا پسقى الله وشقيا ليعون رمقونا ففسرنا وانقرنا فاذا هم لمقونا رمن العين لرا ما خلقونا خلقونا ويستقونا بكموس رزقونا رزقونا	انا لا اقسم الا بربا صدقونا فصبوا ثم صببتنا فا تو اثم ائينا ففتت صدقات وغمنا صدقات وطهرنا لعلوب وعلينا بعنوب لحق الفضل والا لتكننا همسكنا انا لولاي اعا في سخط الله لقلت فمعرض شموس مكنت تحت نفوس
--	---

وله

جو وپستا وغياب بزمين مشعلها توجرا منكر نوزي مكر از اصل تو كوري	كم بدر پرده تن را وپسين مشعلها را وكر از اصل تو دورى جوارين مشعلها را
---	--

خود اجد بهوشی خود اجد پوسته	تو غرغانه مه را تو چنین مشعلها را
بگر رزم جهانرا بگر لشکر جان را	که بگردی بجشانه اند کمین مشعلها را
تو اگر خواب در آیی و رازین باب در آیی	تو بدانی و بد بینی بیقین مشعلها را
تو صلاح دل و دین را تو بدان چشم به بینی	بخدا روح آییستی و ایمن مشعلها را

و

مشوای دل تو در کون دل یار بدانند	مکن پسران نمانی که وی اسرار بدانند
همه را از تو جو غاشاک بران آب برانند	که همه شیون می را دل غم برانند
کف و غار نشاند کف او کل شکھا بند	همه کلکهای نمانی ز دل غار بدانند
تو بجز روز بتدریج یکی چسب برانند	تو برو چاکر او شو که بیچار بدانند
جو آسیری بکه حکم با قرار و کواهی	تن صوفی بکواهی دل او را بدانند

و

خنگ آنکس که جو باشد همه تسلیم رضا شد	گر و عشق خون شد که همه بجز صفا شد
به و نورشید نظر شد که از وفاک جو ز شد	بگرم بگر شد بر روشن و صبا شد
جوش عشق کشیدش ز همه خلق بریدش	نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
بسفر چون مگره و ن بشت چارده پر شد	بنظر نای بیکی لطف یک شد
دل تو کرد چو آبی بسرون ز آفر قالب	و گر آن نیت بر بشت پراکاه چو اشد
خنگ آنکه کند حق کهنه طلعت مطلق	خنگ آن دم که جنایات عنایات خدا شد

سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش | ز درون قوت نورش و نور سما شد

و

بن ای قائم پستان قح زفت بدتم که من از عربن ناکه قدحی چند شکستم بشکن شیشه هستی که جو تو نیست پرستم جو شوم هست بیستی چه کستم چه کستم و کرم خیره چه جویی که من از جوی هو-ستم که رک غصه بریدم ز غم و غصه برستم جو بخوردی تو بخوردم جو شستی تو شستم دیل خویشن جو پریم پسینم شستم جو رسیدیم زمستی تو کشن باز پرستم	بزن آن پرده نوشین که من از تو شستم ملا ای سپردهستان غصبت روی کرده ان چه کم آید قدح آن که دیدمیت بسو شس تو میرسم که گئی تو بن آن سفر شش سو جو من از با دو پرستی شد ام غرقه هستی بن ای خوانم با با مکن امروز محبا با جو من از سایه چسنت بکنم آنچه بکردی منم آن مست و دیل ز کن شدم مست میدان خمش ارفانی راسی که فنا فاشی ارد
--	---

وله ایضا

توی آرام دلمن ببری دستم فرام موسی نیت جز اینم جز این کار ندارم تو مرا پشت و پناهی ز تو آراست کارم که درین عهد جو تیرم که برین حکم تو دارم ز طرب چشمه روان کن بسوی بلخ و بخارم	بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم ز بجای تو خیم جز عشقت نکزیم تو رخسار جو ما می لطیفی و چه شایسته جز عشقت پذیرم جز زلف تو نکیرم تا راسمه جان کن همه را کوه سرکان کن
---	---

و	
<p>زلف آتش عشقت من دل سوز غموشتم ز کله چشم فرازم ز کله دوز غموشتم جو دل فروخت کستم ز دلفروز غموشتم سخن فاش کویم که زمره ز غموشتم ز رشس کویم لیکن ز قلاوز غموشتم ز غم ارناله بر آرم ز غم آموز غموشتم</p>	<p>بزن آن پرده دوشش که من امر و ز غموشتم منم آن یار که پستم ز کله بسته شد پستم ز نکا ز خوش نهبان ز یکی آتش نهبان جو دیدم که دمام شده غمت از نام بن عشق خایش حج علا و ز من آمد ز غم فروخته کستم غم آموخته کستم</p>
و	
<p>قلین این یوز در میکر قنده قلس چلی قولدرن ایستر چلبینی نه سنرین قولغاک اج قولک اج بله کم این دکرین</p>	<p>کاپس نین سکا یک غرضم تی اشدرین چلی در قودر لکت چلبا کل نه کز زین نه اغردنه اغرد در چلب اغردن قعز مق</p>
و	
<p>تو بین قدرت حق را جو در آند خوش مساد همه ماطق در ایتم که درین علقه نشتاو بسوده می خوشدم که قدح را بگشتاو بله ای مطرب بر کو که ز می باوه پیرا</p>	<p>طرب مطرب است او که در عقل شکستاو همه امر و ز جانیتم که پسر از پای ندانم جو چنین باشد محرم که خورد غم که خورد غم شه من باوه فر پستد که رومی پیر پستم</p>
و	

<p>زین تو شری زاد درین دل جهان رو زمان رو که زد آتش زمان کشد آتش همه عشاق که پستند زهر رو دین پستند بنود روی زین سو همه پستت از آن سو یکی خط خرید همه جانها و پریدند</p>	<p>که خطا بود ازین سو و صوابت از آن سو زمان روی که فروم کندم زین زمان که بدانند که بی چشم توان دید جان رو که بکشید درین حدونه در جا و مکان رو که نباید که ز نقصان شود از چشم نمان رو</p>
<p>و</p>	
<p>ملکه بحری شود در رو مکن از دور نظاره جو رخ شاه بیدید برو از خانه جو بید جو بدان بنوع نوازی شن پاک و نوازی تو درین ماه نظر کن که دولت روشن ازو نه ترسم نه بلزوم جو کشد خنجر عزت که بود آب که دارد بلطافت صفا تو همه روز بر قصبی تپه تماچ و حریح جو بدم بر پشمین ز رو پشم نفورم تو از آن باز نداری که بسکبار جو بیدی همه حاج بر رفت حرم و کعبه بدین بنکر سوی و میان که همه مست و فراند</p>	<p>که بود در تک در یاکف در یا بکناره رخ نور شید جو دیدی که کم شو جو پستان همکان را تو صلا کو جو مؤذن ز مناره تو درین شاه نگار کن که رسیدت سواره بخدا سخن او را بدیم رشوت باره که دو صد چشمه بر ارد ز دل مرمر و خار توجه دانی مو پس دل تپه این متحراره که نفورست نیش ز کف پشم شماره تو از آن کار نداری که شد پستی همه گاه تو شتر هم نخیز که سکتت مهتا تو خمش باش و جهان شو مله ای عرب باره</p>

و	
<p> سوی لطفال باید بکرم ما در روز بکر روی طوفیش بخوان شیر لطفیش بگردست رضا که بخار است فدای ماله ای عشق ما را آن چه صغیفی وجه ما را آن تو کلا غرقه خونی ز جانی دلخوش و خندان ز جانی عاشق نانی بکر تازه چمنی </p>	<p> مهل ای لطفی بستی طرف ما در روز جان کوی وطن کن نشین بر در روز بکر حسنت جانرا شده بر سر روز جو رسن ز بهاری که از چنبر روز مکر اسحاق خلیلی خوشی از سخن روز بستان کندم بانی ماله از بیدر روز </p>
و	
<p> آفتونی یا شقایق آن فی قتلک حیات آفتونی ذاب جسمی قدح القوی مسمی ز سفر بدر شوی تو جو یقین ماه نوبی تو جو توی یار مرا تو به ازین دار مرا تو جو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم حکمت کن هر کجاست کلید در روز بجنس رخ که تو داری کسی ناز پسین بنای پاتی اسعد تو یکی بزم محفل بجی حکم تو کفر باشرف تو </p>	<p> و ماتی فی حیات و حیات فی ماتی ماله بشکن قفص ای جان جو طبلک رنج ز شکست از به تو توفی جو همه قند و نبات بر سپان قوت حیاتم که تو یا قوت زکات که نشد سیر دو چشم مستره و نان برات مکرت نیست خبر تو که به زینا حاکم که نکجند بصف در که به مجموع صفات که خار است جها ز زمی و بزم نبات که مطلق و بگوارش تو به از اب فرا </p>

مثل سمنو آفر تو فرانسے عقویلی
 کرت مست براید کف چون بحر کشاید
 بکرم فاتح عقدی معطا نقدہ فتدی
 نہ در بروی تو چینی نه در ان خوی تو کنی
 رسی ز سمنو مردان نجی لات مصور
 و جواریساقیات و سواتی عاریات

که جو کت ریمه اول پسر ارکان صلا
 به صد صدقه نرسید که تو اهل صدقا
 بر مان منتظر انوار متتای سبای
 بعد و کوید لطفت نه بیننی و بنا
 زره پسینه فرمان کنسای خفرا
 تو کوبایتی این زانانی شکر ستغای

نور احمد مرقم

اگر او ماهه پستی شب من روز شدی
 و کرا و جهره پستی بسرت خستی
 و کرا و در صدت بنودی احدیت
 و اگر باغ نه پستی که در ویسوه برستی
 سبد کفت ز ما کن سوی آن بلع نمان شو

اگر او هم پستی همه راه زد پستی
 ز کج عقل بجستی ز کجا نیک و بد پستی
 بخدا گو. احد هم خوش و مست احدی
 ز کج میهن تان بدرون سپدی
 اگر ای کفت بنودی نه بد در بد پستی

نور احمد مرقم

سبل العشق فوادى حصل اليوم مرادى
 آذن العشق تعالوا لیلذو تموا و تنالوا
 کتب الروح بهرامی سمع الکما پس صیا
 حلیسی دورانی حبیبی سیرانی

بزن ای مطرب عارف که زهی دولت نشا
 ماله ای مرده شیرین چشیمی و جوبادی
 ز تو اندر دورا غم که ره دور کشادی
 جو جهت نیست خدا را در روم سوی بودی

نه که بر کعبه اعظم و ارادت طوافی فتح العشق رواقا فاجیبوه بسا قاتا لیتری فیه حمورا و نشاطا و پسرورا انا قصرت کلامی فمفضل تبت	دورانی و طوافی لکت یا اهل و دادی ملا در کلشنان رو جو مبریدی و مرادی که جنان عیشین مبریدی تو از آن روز که زادی بکش شرح محبت میده بر زعم اعادی
--	---

و

توی کمی سحر بر زنی یکی ملک ضراری همه روزی بجز و شنید که بیات تا توجیه واری ز سر جهل مکن رد پسرانکار به فاری همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری همه چون یوسف چایی ز تو اندر چه تارای همه فاموشن جو میرم همه در بانک جو قارای که همه گفت و شنودت نه ز مهر است نیاری ز درون بلع بختند و جو رسد جان بهاری	توز مرفح وجودت بشونامه و زاری همه اجوات فموشند ز تو اسپر از پو شنید لوتی در مای محسکه که در و مانی بی حد همه فاموشن بطا بر همه تلاش و مقامر همه هاسند نه ماسی کجی پسر و و شاس همه ذرات جوذا النون همه رقا ص جو کردون همه اجزای وجودت بتو کویند به بودت مثل نفس خوانست که در و مانع نمانست
--	--

و

ز کج پای ز کجا پیسه ملا ای مجلس سامی هسله ای جان و جهانم مدد نور نام عجب از غلوتی اینی ز عجب از مجلس جا نفسی در دل تنگی نفسی بر پسر بامی سنتن چرخ و زمین موسی فاصی و عامی عجب از ارمین و رومی عجب از خطه نشانی

عجب آن صفت مشعشع خرت از نور مرقع
 بگلستان جالش جو رسد وین عاشق
 سپیدی نت فر این صا و حسا ک ندا
 فر سار ایسنا چه فرض علینا
 شجر طاب جنا شجر الخلد فدا
 خرمبسی که بستی بکرم باز کشایی
 بپیشدیم که دیکه رتیه خلق بختی
 ز عدم سر بر آید جو مصفا نظر آید
 ز رخ یوسف خوبان همه زندان جو گلستان
 باله خاموش مهرش که کسی قرص قمر را

که همه و مهر به پیشش کند از عشق غلامی
 بسوی باغ چه آید مکر از غفلت و خامی
 نظر الحق تعالی لک فی البیت
 سطح العشق لیسنا طرد العشق منامی
 وجد القلب مناه فکلوا من کرامی
 فرد مرد و جبه از ابر با بی تسمی
 که از وی بیدار با مسک ذوق طعمانی
 بد و صد دام در آید جو نوش دانندی
 جو بین باشد زندان تو جو در غم و امانی
 هر چه رسد که به نامی و کسبی و زجه مقامی

و

به مانیست منور تو مکر جبرخ در آبی
 که بود جرح و شریا که شاید قدمت را
 همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو
 زمین و مات که جانی بکشاد دست و کانی
 غلطی جان غلطی جان همه خود را بمر جان
 بسحر کاه و مشارق که شود تیر زنج همه

ز تو پیر ماه شود چرخ جو بر جرح بر آبی
 و اگر نیند بشاید ز تو یا بند پسند آبی
 نه عدم بود من و ما که بدادی من و ما پی
 و اگر نه بجز باز و کشد او موس فدای
 نه پسچی که با فنون بد می چشم کشایی
 که بودیم چرخ که کند نور زنده آبی

کشیش

<p>که جواغ خلعتت این بر آن شمع سماهی چه کشتانی به کشتانی بطارات سماهی ز به رستی ز به مردی تو چنین است چو آتشی عم و فال تو کجاست و تو او با کجاست که هست باز فرستیم ز پس مرگ بدای بله بازت بخردیم که نه در خور و جهای که گویند جورستی بعدم باز نیای فتدلی و جتلی معش العشق و پانی غمش و آب فرور و تک بگردانی</p>	<p>چه کیشم چه کیشم تو بیات که کیشم مشکلی را مشکلی را مشکلی پر موسی را جو رخ روز ببیند زین کوشش میبرد زرو مال تو کجاست شد پروبال کجاست بله باز آمله باز آ بسوی نعمت و ناز پروبال تو بر دم غم و آه تو شنیدم ز پس مرگ پر خنجر حمت من بر کتب الله تعالی کرم الله تعالی فعلات فعلات فعلات فعلات</p>
---	--

و

<p>که تو خورشید شامین سپر بام بر آس همه دشمنک زن و گویان که تو در فائده غلط انداز بگفت که خدایا تو کجاست همه شهزاده دولت شن و در پس کد طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدا به مرتبسی به نقتبسی همه مکرست و طاعت من از جهل کوا پی همه تا اثر از نخواست</p>	<p>مثل فتن روزن ممکن کشته هوا همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان همه در نور نعمت همه در لطف تو خفته همه حسنوا به رحمت همه پرورد نعمت جو من از وصل بددم همه آفاق دویدم مکران نام نقیبه بود از رشک ریب بخراز روح مقبای بخراز خوب لعا</p>
--	---

و

بنای دوست شربی که خدا پست خدا جودمان نیست مکانش همه اجزایش و هاش بسر و بوزیر انکس که بود جان مقدس بدل طور در آید ز عجز نور بر آید می لعل رضانی ز قدحهای نعل رمضان چسته خود را و دمان چسته خود را	نه در و رنج غاری نه در و خوف جدا ز زمین نیست نباش که سماست سماست بنود مرده که اگر کس کندش مرده بر با جو شود موسی عمران آری کو بتقا که عسرجات بگیرد تو نزلت که گجا آ تو میسندار کران می نکند در و رخ خزا
---	--

حردیکر

من رسدم لب جوی وفا سپه و همه خورشید پرست بشنو از آیت قرآن مجید قد و جدت امرت تلک هم جونک خورشید نمودی رخ من محمد پدر پریم بهوا	دیدم آنجا صنی روح افزا همو خورشید همه بی پرو پا گر تو باور کنی قول مرا او میت من کل شیء ولها بحدن داویش جویا بهمه را تا رسیم بدر شهر سبا
---	---

و

حکم البین بمو پتے و عمد	رضی القصد بحیثی و مقصد
-------------------------	------------------------

<p>فرا آینه بنگارم چو چید لیس للعش قریب و ولد لکن الفقه رغناء و رغد لا تخافن ضللا لا و رصد و و نکم و قد وصال و رند بیت الساکت حولاً و جلد</p>	<p>فتح الدهر عمیون جسدی یبرق العشق دماة حقیقت لکن الموت حیاتکم سافر وافی سبیل العشق معی لا یولتکم مع مدکم فپییم طرب و طمسم</p>
<p>و</p>	
<p>بنه چشم خوش آن دارم از خود و جان و جهانم بنیرم روز و شب در کل در کل دارم چشم ازین آینه چون دارم دم من تا عملابنارم گفتتم اینیت بنا اقرارم از تو من یک سپهر نوکل دارم سر بر پروانه بود بسیارم دود عشق تو بود اثارم جز چنان راست نیاید کارم</p>	<p>من اگر پستم اگر شیارم بی خیال رخ آن جان جهانم بنه صورت آنم که از و اچنین آینه می بینم در فرو بسته ام و تن زده ام بت من گفتت منم جان تن گفت اگر در سپهر تو شور من منم آن شمع که در آتش خود گفتش سر بر بسوزی تو بمن راست کن لاف مرا بادین</p>

من ز بر کار شدم و محنت	کندرین داین جون پرکارم
ساقی آمد که در سینه بند	گفتم انیک بگو دستارم
غلام پریشان لیک و می	مردم ده قدری شیارم
ان جهان پنهان را بنما	کن جهان را بعدم انکارم

علیه فضل التمه

من ازین عفت بدرمی زوم	من ازین عجز سفرمی زوم
منم و این منم و باقی عمر	من ازو جای دگر می زوم
بخدا طوطی و طوطی بکام	جز سوتی ننگ شکر می زوم
بیکرمانی که ز فرزند شود	چونکه در خون جگر می زوم
گر جهان کس شود موج زند	من کس سوی کس می زوم
ببل پستم در بلع طرب	جز بسوی کل ترمی زوم
در پرده بوی می افشاد	تا جوی جسد که بسوی زوم
انچنین مانع و چنین پروو	بای آن مست اگر می زوم

و

ای بانکار سوی مانکر است	من نیم با تو دو دل چون دگر است
سخن تلخ چه می اندیشه	ای تو سپر مایه جسد شکر است
بر دل سوخت ام آینه زن	که توی بس پر خون جگر است

زغم

<p>به زنی میسر سوی بی سپران گفت من همسرم زویم جامه در که منم بنده صاحب نظران زاتش از ذکران تا بکران اندین حسیخ ز زیر و زبر عجیح حسیخ واده ازین کر که شماریش ز بسته کهران که بگو حالت این نیل صورت چه خبر کویم با بی خبران باطن محرم مقام کهران کو برین محرم بود ره گذران که ز پیمان برودت تا سپران</p>	<p>ز غم سبوح کمان تیسر من با کل از تو کفای می کردم گفت بر پس که ز من بر پس اور که جو من جمله حسیخ سوخت اند سه و خورشید ز عشق رخ او بحر در جوشش ازین آتش سوز کو بهست کم سر خدمت را بانگ ارواح بمن پی آید با که کویم بجهان محرم کو ظاهر بحر بود جای حسان ظاهر و باطن من خاک حسی عزل بی سپرو بی پیمان من</p>
و	
<p>در نیاید تو ای بنداری که خدایت و خدا بیداری ان بدید هست کلی یا فاری تا بداند که تو بیداری</p>	<p>انج در پینه نمان می داری حفته پنداشته و طاری سر درخت آنج که وارو در دل ای جو خفاش نمان شسته ز</p>

گرچه در پیشگاه اسپاری	بخدا از همگان فاش تری
گرچه زانندیشه جو بوتیاری	پیش خورشید همان خاشاکی
کوچه شکست بوقت زاری	چک اگر چه که نماند انند
گوندار و صفت مشیاری	ور بنالد ز غنسی هم داند
نور الله فرجه	
مخرج الفسرة ومعی بدمی	عذر العشق فرلت قدمی
ندمانی ندیم فی ندیم	وجنی القلب بب اور شنی
اسفالیست و جودی عدمی	کین الحب و جودی و نای
شرب القلب و ما ذاق منی	و پستی الصب و قد اسکر فی
نیم ای دوست بدان حد غمی	ای صدم لطف ترا می دانم
بدل اندیشم تر پسم بر می	ز لطیفی تو کر شکر ترا
حسرت شاه و پناه وحشی	من که باشم که تو بخت جمال
من اگر حرف کرم تو قلمی	منه انگشت تو بر حرف کرم
منک یا انت ولی النعم	سبق الجود و جودی قدما
زمن نیل دل هند استمی	بحق جود و جودت که مبر
و اجر نیل انا صید الحرم	لا تج قتل بالصد وصل
و	

<p> به جان و جهان از کجا تا بج جهان خود به باشد بر اول که درم عنزار تو دارد چسرا سکه کا و با رست و نور نما که آن شکند زیر هفت آسیا زهی چشم بند و زهی سیما ز چه کیمیا و زهی کبریا بگویم نیل و ام دارم ترا که فقرست در یای در وفا فقیر از سخاوت فقیر از سخا </p>	<p> تو جان و جهان کرمیا مرا که جان خود به باشد بر عاشقان نیز پشت کا و سیت جلی زمین دران کار و واسی که کلی زمین در انبار فضل تو بس انماست تو در چشم نقاشی نهان زخم راعی عالمی غیر حجب منرار یکی بیت و یک بر بن قافین که نکند از دین دام راجه فقیه غنی از کجایی غنی ماندت </p>
<p>و</p>	
<p> مرا با تو ای جان سپهر حکمت خدای جهان را جهان تنگ نیست جهان معنی بفرسنگ نیست بس اصل مرد و بجز سنگ نیست اگر روم خوبست بی زنگ نیست غمش کن که مختصر است آن سنگ نیست </p>	<p> اگر مر ترا صلح آسنگ نیست تو در جگ آبی روم من صلح جهانیت جگ و جهانیت صلح هم آب و هم آتش بر آذر بند که بی این دو عالم ندارد نظام مرا عقل صد بار بیغام داد </p>

نور السمرقند

<p> ولا رای فی الحب للعامل ملامت رها کن اگر عاقلی و یا بی الطبع سماع علی انال ترا متبد عشقت اگر مقبلی غمخوئی و کل فستی انال زبان بر خینری که بس کاهلی بگیت علی حبسی الایل ازین منزلم من توزان منزلی جری منه فی مشکب السایل و کره نی بوصل اگر واصلی و اول حزن علی راعل ازود دور ماند که کاهلی و بت من العش فی شاعلی باره جو باران بلا برو لی ضمننت ضمان ابی وایل کشایش ازو جوی در مشکلی </p>	<p> الام طاعت العادل برادر مرا در چنین بی و ریاد من الطبع پیانم تو عاقل از اینی که عاشق نه و ای پی لا عشق من عشقم بصورت فریبی مرار و زوشت و لوز تمم لم ابکم منم مرغ اپنے توی مرغ خاک اینک خدی و موعی و شد لکم دینکم خوان ولی دین برو اول و مع حسری فوتمه بر آقا بست مه در که و میت آپس کولن لامننه جو جان و نیله شد قرین قمر ولو کنت فی ابره سیر الهوی بلا مشکلی وان که مشکل کاست </p>
--	---

<p>ولا اتضعض من فاول برین در بریدم جو تو سایه یاب شفقن علی شاکل جو دوری جو ری که دردی ملی</p>	<p>فلا استیغت الی ناسیر ازین در بریدم جمله عالم مراد کمان الجھون علی مقبلی برین در جو دوری درون صد</p>
و	
<p>یکی آتشی در نهادم فروزان بکارت آتش بشها و روزان بکرهای عشاق شد خرقه سوزان</p>	<p>بگویم مثالی ازین عشق سوزان اگر چه بنالم و گرمی نالم سه عقلها خسته و دوزخ لیک</p>
و	
<p>که از جو ردوری و بالطف حسنی حیات جهانی بجز با که افنی جانبش کردی چه درگاه که سفنی شرابیت نام در که آن را نفنی جان از سر وشی کی عشو منعی فلک را دریدی بمن را شکستی جو پاکان کردون خوردی بخشنی جو باد حسنی عبارات نفنی</p>	<p>هم ایشا کردی هم ایشا کفنی جواغ خدای بی بسای که ایسی تو قانون شادی به عالم نادوی ولیکن بر پستان بگرد بدستین ببازار راسی چه نام در متاع بزیرو به بالا تو بودی معسلا بصورت زفاکی و زین خاک پاکی تو کنی شرح این را که در هر سایه</p>

نور اللوح مصححہ

ایا ملتقى العیش کم بتعدی	ویا فرقة الحب کم بتعدی
لیالی العساق فکم ذالجوی	رَبی الوصل ما کان ان تهدی
ولشرب من عذب لقیما کم	ومن صلوزویا کم بتعدی
فذاک الوصال با شتری	وقلب المعنی با بتعدی
لباب من الطیف کے مکتی	رواه من القرب کی ترمدی
مجت الذی زینتی دینا	بہ اختتام بہ نبتدی
ایا بعد مولای لا تقرب	ایا حبس القلب با ترمدی
ایا خفق قلبی ایا تیکن	ویا ومعنة العین ما ترمدی
ایا حزن قلبی ایا تجسلی	ایا حفتی قط ما ترمدی
نعم نور خدیہ سپس الضعی	نعم مثل چنہ ما یوجد
نعم نار شوقی یکنی الوری	ایا وانت النار لا توقدی
فکم تبکی یا عین من صدم	ایا تخش یا عین ان ترمدی
فان ترمدی کیف یوم اللف	انگل من چنہ الاشدی
لا سمتت حقاً لمن لم یلد	تفیر بالمجد لم یولد
ابحث الفواد لبسوا کم	وان کان جردا علی اورد
ایا سدا شمس دین العسلی	فدیت لتبریزی المسعدی

و

توسیر فراسی تو جان بهاری	کمی پرده سوزی کمی پرده داری
توی متوسر لطیف بیایه داری	فران و بهار از بوشد تلخ و شیرین
خران جون باید سعادت بکاری	بهاران باید نجی سعادت
بپش افکند کل سپراز شری	ز کلهما که روید بجات زد لها
نکردی کی خار در باغ خاری	کران کل از ان کل کی بوی بری
توی که بجانت بگوید شکاری	همه پادشاهان شکاری بگویند
که جان بخش را سزد جان سپاری	شکاران به پشت کلهوا کشیدن
قار غم المی دهد بی تواری	قزاری گرفت نم عشق در دل
بنه کوشش یارانه بشنو که یاری	دلا معنی بهقاری بگویم
بطی الا جابه پسر بیع الفزاری	فدیت لمولابه افختاری
اموت و اچی بغیر اختیاری	و مندی پسانی مواه ترلیفی
خنداک سگری و ذاک خاری	اموت بجز و احیی بوسل
اذا غاب سغنی زمان النوار	عجیب باقی اذوبت بسپش
کذا عادت الشمس فوق الذراری	اذا غاب غنا وان عا و عدنا
فدوا الحس را کد و ذوالعقل جاری	بماین یکی بحس و عقل
وما الحس الا فداع العواری	فدوا العقل الا طلاب العواقب

و ذوالحسن مصبر هوا بیاری	قد و العقل بصر مندا و یخضع
کمی برواری جو کوه سرباری	کمی آفتاب زبانه لایق
نند پیش مهمان شبهای تاری	زمین کو مرت را بجای چراغ
برم چون بای بی هر اسم بیاری	زمن چون روی من ز تو زودم
و	
ترا کی که آرد که سپهر بخاری	جو عشق بر آرد سر ز بی قراری
جواز عشق خوردی تپکی بکار	بکار کار ماند ترا در دو عالم
تهی نیست در من بجز باک زاری	من از زخم عشق جو چکی سد شتم
نهکت می نوازده اندر کفاری	ز چکی تو ای چک تا جندالی
تو خیلت رها کن تو داری توداری	تو خواهی پوشی بدن ماله خود را
کران می نخوردی چسب در خار	کران کن نخپدی بوست این
که هر باغ جانزاد و صد نوبهاری	کلستان جانباروی تو خندد
ز می می ز می می ز پی خوش کوی	خیالت جو بامست و عشق تو چون
بخراک یارب چه باری باری	تو ای شمس تبریز در شرح نامه
و	
ز چستی ز پستی درین مجلسی	تو سر چند صدر شکر مجلسی
در آصف سانه اگر مجلسی	بن وام جان کرد و جویت

<p>که از پنه کسی که از نا کپه جو و کرد و این کاروان و ا پسته بجست نیارند زیرا خسته برو سوی مردار چون کرکے نه در خورد باغ و رز و مغرے میور و رشمی چرا مغلے کلی کتے و کھی خسته جو در برد مانی تو خود اطلے</p>	<p>غزبان بر پستند تو جس غم درن راه پنے راه اگر سانے لطیفان خوشن چشم مستند لیک نه بازی که صیا و شامان شوی تو شاخ تری و پذیرای آب برو سوی جسمی چه در وحشتی جو استارکان اندرین برج خاک خمش کن مباحین دم از بربر</p>
و	
<p>و قوضت امری الی غالی کذ لک یحسین فیما بقی بگردان جو مردان می رواقی که بر جانها عالم مطاعتی نه دوزخ بسا ندنه در روی شتی و راز تو کریم تو لاسستی که تو نور هستی و یا تو حقی جو مات نه غریبت نی مشتی</p>	<p>رضیت با قسم الله لیلے لقد احسن الله فیما مضی ای پستی جان حرم متقی بخش جان و دل را زانده شیا بهشت رحمت که حجتی کخذ اگر تو کریمی ز ما پستی ز تو نور و ظلمت حستیر درند میان شب و روز فرقی غاند</p>

<p>بصدلابه محمود راسی و سی شراب سخن بخش و رقاص کن جو حق کول حیست و قلب سلم ز فکرت دل و جان کر آرام و آ تو تنه چرای ای اگر خوش خوی جمل و شش ز کل خویشی در کش همه خاکش دان اگر پادشاه حش کن بسن حق را فتح با</p>	<p>که دیدست ساقی بدن مستغنی که کرد و کلوخ از نقش منطقی ولا زیر یک می کنی احمقی جوارفت در سکر و در موسیقی تو عذرا چو ایسی اگر وامتی همان چرک می کش بیان لایقی بخند فارغ از غم عاشقی به در فکرت نکست مغلقی</p>
<p>و</p>	
<p>الانات حمراء کالعنبر وید و پنا نا علی و جنتی فطوبی لیکر از من معنیم می در پیغ خورا کرد در غمی بیا نوش کن ای بت نوش لب کونام من سردا اگر صوفی برای جنس جام عالم بها در اشام یک جام دریدولا</p>	<p>کافی مر جسته تا عن دمی اذا انحضرت کاسها عن فنی و تعسا لصحوا من معنم که شادی فراید می در غمی شراب محرم اگر محر می همین دم یکی شو اگر سمد می بهل ملکت را اگر ادوسی که طاهر کند کو سر آدمی</p>

جراسته باشی جو در مجلسی	جرا خشک استی جو در زمینی
جراحی نگیری خستین فتح	جپ و راست بنام که از که کی
ز جام فلک پاک صافی تری	که بر تر ازین بکنند عطشی
بنوش ای ندته که هم خرقه	بخوشی شربانی که خوشی
جو موسی عمران توی عمر و جان	جو عیسی مریم روان بر می
جو یوسف همه منتی مجلسی	جو اقبال و با ده عدوی تعی
ز مر باد چون گاه از جام و	که چون کوه در مرتبت محکم
جبل برج کردم سوی زمره	که کردم ندارد بجز کرد می
جنس فال زیبا که بر روی	پناه غریبه و فال و غمی
فانت الربع و انت الادم	و سولی الملوک الانا فاکمی
حلائق ز تو و اله و در مسند	تو چون زلف جعدت چادر می
مکرش تیر عقلت ببرد	که چون مز خرابی و لا یعلی
و	
کل پسرخ دیدم شدم زعفرانی	کی لعس دیدم شدم ز زکائی
دلم چون پتار ششی در نظاره	بهر برج می شد کخرخ معانی
جو در برج عشاق پادشاه	پسری کرد ما نی افلاک جان
جوان بر آمد بچشمش در آمد	زمین در بکنجند از ان آسمانی

<p>دلم پان مان بشد عشق مان جواز با مداد او پسلامی باد جو بر روی من دید آثار محبت بگفت ای طلافی چسرا تو جان چه پسر ناکه داند چه در ناکه چه ماه جو کردون چه برج و چه ناموس اگر شرح خواهی بسن مستبیر</p>	<p>که هر پاره من در هر روی مرا از پلاس ابد شد جو ز رحمت باید بر من نماند جنس من خانم که تو ای به ملکی که راند کسی کوشش همه رمز آسنت در باب آری جو او را بیستی توان را بدانی</p>
<p>وامضاله</p>	
<p>عجیب^۳ العجایب توئی کیجا توئی محرم دل توئی عدم دل تو دانی که دل در کجا مافاد بر افکن برو پاییه از سعادت جهاز بسیار بنور نبوت کهر سنک بود و ز تو کوشکوم نه آب منی بد که شخص سنی شد کف آب را تو بدادی زمینی جو بدل اشیا ترا شد مستبیر</p>	<p>ناروی خود کر عجب نمی بجز تو که داندن لکشت اگر دل نداند ترا که کجاست که مسجود فانی و جان سما که استا و جان همه اینها عطا کن عطا کن که بحر عطا جو رست از منی وار بخش پیید و در تو بدادی سما همه علم و علی همه کجاست</p>

<p>که در شب جو بد ری جاها بر آ که بجز دست چشم دروغه آ جهار از بخوردی مکر از دست مرآج بخوردی محسره که نرا شده من چه باشد می کر با تو هر دین را شیوه می نما ان یضوا علینا کون البقا اگر جمله شمس سیر عما بجو در جنبش دلا اصففا صفی من موکم چشم الوات روانم ز بونش زلی دست و پا فرو کرده سپرنا برای کوا دل عقل کل با هم از تقا بطعن و سپر و لافی التواد</p>	<p>حرامت خواب شب ایرا تو ما میا خواب این بار و جان دیگر شبا در تنج جو مار سپی جو خلاق سخن منون بر تو خوا الاما که دون که سپنج ج تو در چشم بعضی مسمی و ساکن اسکن تبلی علیکم شاهی کران جان جان را ندیدی لا تو جو هستاد و دومی عقل دارد اجیبوا اجیبوا موکم عجیبا تن اندر جنبش دم ار غنوش مکر اختران دین اندت ز غلط کیست اختر که بویی نبرد فلا عیش یا سادتی ما عداکم</p>
<h2>بحر دیگر</h2>	
<p>کفتم نمی خوزم پیش تو شای</p>	<p>عشق تو آورد قدح پر ز بلا</p>

داد می هم مشت آن شکر پستان
از طریفی روح امین آمد پنهان
گفتم ای پسر فدای روی غسان کن
گفتم خود آن نشود عاشق بچش
عشق جو خونخوار شود وای از وای
شاد و می کان شه ما اید خندان
کوید افسرده شدی بی نظیر ما
گویم کان لطف تو کوای همه خوشی
کوید پی تان شوی هیچ مخور غم
گویم ای داده دو و امر دو جبارا
مین مرشاح و شجر هست کوایش

مست شدم بر درم تا بجای
پیش رویدم که بسن کار و کجای
شکر خدا کرد و ثنا گفت دعا
چسبست که آن پرده شود پیش صفای
کوه احد پان شود فاصه جو ما
باز کشید بگرم بندت
پیشتر آتا بر بند بر تو همو
بندد خود را بنف بندگش
تازه تر از زکریا پس کل وقت صبا
نیت مراجع لب تو جان دو ما
روی جو زر و آشک مرآت کوای

و

مولانا مولانا اغنا اغنا
لاتائی لاتئی لائشی طغیان
شرق آستان کنت سکران
من کان ارضیت ما جا مرضیت
من کان عسکویا قد جاره خلویا

امینا عطشانا اصبحنا ریان
اوطانا اوطانا من اجکت اوطان
یا با رقی یا طارقی عارفا عریان
قلیب بعد علی بعد فرقان فرقان
نر و عینم معنانا الوانا الوانا

والباقی و الباقی بیت یاسا	یا محسن یا محسن احسانا احسانا
وله ایضا	
<p>فَدَيْتُكَ يَا ذَا الْوَحْيِ آيَاتِهِ تُتْرَى وَأَنْشَرْتَ السَّمَوَاتِ وَأَحْيَيْتَهُمْ بِنَا فَعَاذُوا بِكَ رَابِعًا فَصَلِّ عَلَى كَلِمَتِهِمْ وَلَكِنْ بَرِّقِ الْقُرْبِ أَفْنِي عَقْوِ طُحْمِ سَلَامٍ عَلَى قَوْمِ سَادِي طُغْمِ فَطُوبَى لِمَنْ أَدَلَّ مِنَ الْجِدِّ دَلْوَهُ يُطَالِعُ فِي شَعَاعِ وَجْهِهِ يَوْسُفَ تَحْسَبُ عَلَيْهِ الْعَيْبِ وَأَنْدَكَ عَقْلَهُ فَطَلِّ صَلَاحِ الْإِيْمَانِ رَوْحًا مَجْمُوعًا</p>	<p>تَقْبِرُهُ سِرًّا وَتَكْنِي بِهِ جَهْرًا فَدَيْتُكَ يَا ذَا الْوَحْيِ آيَاتِهِ تُتْرَى وَأَنْشَرْتَ السَّمَوَاتِ وَأَحْيَيْتَهُمْ بِنَا فَعَاذُوا بِكَ رَابِعًا فَصَلِّ عَلَى كَلِمَتِهِمْ وَلَكِنْ بَرِّقِ الْقُرْبِ أَفْنِي عَقْوِ طُحْمِ سَلَامٍ عَلَى قَوْمِ سَادِي طُغْمِ فَطُوبَى لِمَنْ أَدَلَّ مِنَ الْجِدِّ دَلْوَهُ يُطَالِعُ فِي شَعَاعِ وَجْهِهِ يَوْسُفَ تَحْسَبُ عَلَيْهِ الْعَيْبِ وَأَنْدَكَ عَقْلَهُ فَطَلِّ صَلَاحِ الْإِيْمَانِ رَوْحًا مَجْمُوعًا</p>
وايضاً	
<p>يَا مَجْمَلِ الْبَدْرِ اشْرُقْنَا بِمَلَا لَأَسْ لَا تَجْلُنْ وَأَوْفِرْ رَاحًا مَدَدًا وَعِنَا يَا فَيْسُ فِي الصَّبَا مِنْ سُكْرِ خَوَابِي الْعَيْبِ قَدْ أَمْلَحْتَ مَدَدًا</p>	<p>يَا مَجْمَلِ الْبَدْرِ اشْرُقْنَا بِمَلَا لَأَسْ لَا تَجْلُنْ وَأَوْفِرْ رَاحًا مَدَدًا وَعِنَا يَا فَيْسُ فِي الصَّبَا مِنْ سُكْرِ خَوَابِي الْعَيْبِ قَدْ أَمْلَحْتَ مَدَدًا</p>
وايضاً	

يا كالمينا يا كالمينا	يا كالمينا يا كالمينا
يا ذا الفضائل زمر الشايل	يا ذا الفضائل زمر الشايل
يا نعم يا قى طوالتلا	يا نعم يا قى طوالتلا
في القلب بارق مثل الطوارق	في القلب بارق مثل الطوارق
نادى المنادى في كل وادى	نادى المنادى في كل وادى
افديك روح عند الصبح	افديك روح عند الصبح
هذا فوادى في العنق وادى	هذا فوادى في العنق وادى
اسمع كلامي نومي حرامى	اسمع كلامي نومي حرامى
عشقي حصاني في نواصي	عشقي حصاني في نواصي
العشق حال ملك و مال	العشق حال ملك و مال
و	
ورد البشير مبشرا بشارية	ورد البشير مبشرا بشارية
فكان ارضا نورت بربعيا	فكان ارضا نورت بربعيا
يا طاعنى في صبوتى وتبتك	يا طاعنى في صبوتى وتبتك
و	
راح بفيها والروح فيها	راح بفيها والروح فيها
اين رازيارت اين رازيارت	اين رازيارت اين رازيارت
كم اشتبهها قم فاستقنيها	كم اشتبهها قم فاستقنيها
اوازيارست قم فاستقنيها	اوازيارست قم فاستقنيها

ادركت

<p>فاز و ادناری تم فاسقینها خود تشنه تر شد تم فاسقینها نعم اللاتے تم فاسقینها من بی تبارم تم فاسقینها یخلف بر اے تم فاسقینها ما در کشاکش تم فاسقینها</p>	<p>اور کت تاری قبلت جاری لب بوسه بر شد جفت شکر شد الله وایتی و التعدادت عسجد یارم کیرد کتارم ساتی موایسے یسخوا بجاکے قی کت من خوش وی کت می حش</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>لا زال سعدا با سعود مؤیدا فعدا و ما العاشقین مبدوا تظنون ان العشق یرکم سدا ولم یبق للعشاق حیلا ولایدا و تبرز من کافر دین قد غدا</p>	<p>یا من بنا قصر الکمال شیدا من القلوب و ردنا بصدود یا ساینین بحال العشق فی قلب لا و الذی عاز الملائحه و النجا و ذلک شمس الدین مولا ویدا</p>
<p>وايضاً</p>	
<p>در پرده زیر کوی زاری را مدم شو بلس بجاری را در مجلس عشق با نپاری را بسیار بد و دم سشاری را</p>	<p>ای مطرب دل برای یاری را رو در چمن و بری کل بنکر دانی به حیاتها و پستیهاست چون دولت بی شسار ز دیدی</p>

کوزن کند بدستکاری را	ای رُوح شکار و بگریستی
و قمت بن شراب کاری را	ای ساقی ذل زکار و ما ندیم
کار پسته شراب داری را	ار پسته کن مرا و مجلس را
بانیت دگر شراب خواری را	ز نیست نهان چمن حریفان را

وله

و من لِحکم یجلی العواد من الجملا	معا لوانا نضعوا نخل المدللا
تدور بنا الکاسات یتلوا علی الولا	نعود الی الصفا الریق مجلس
فحلوها یوماً و یوماً علی الملا	رحیقاً رقیقاً صافاً متلاینا
یحن الیها الوحش من جانب الضلا	شراباً اذا ما یشتر الیج طیبها
بمفتاح لقیتم لیرض ما عنلا	طوبی المسیر انفتحوا العیرة
فینکر من یوی و عین من قلا	یتابع شکر الراح سکر لقیتم
لقد ذبت بالاشواق و الحب الولا	انا شدکم بالله عتفون اننی
اما نأمن الآفات و الموت و البلا	لولا تری فی حسنه و جماله
کلا الله سیراً حسن کلا	سقی الله ارضاً شمس دن بدو

وله

خوش ناز کمان بر شپسقا	خیک دل مشک تن ما
کای تشنه بیا ای تشنه بیا	از چشمه جان پر کرد شکم

لیکن نبود از مشک جدا رقصش نبود جز رقص هوا تا بوی بود بر نور کوا ای چشم جان ای چشم رضا	سفا چنان وان مشک عیان کر رقص کند آن شیر علم دورم ز نظر فملم بنکر از بوی تو جان قانع نشود
--	---

نور احمد مرقد

و مثل هیتدی نحو السماء النوايب وقد جا وز الكونين هند اعجاب فوالله ان القلب ما هو غايب وان شئت عن طعن التراب فاني كقلبي او سلامي لا ايب فقلبي مداعما خلاكم لتايب ارى البعل قد بالت عليه لتغال ارى الود قد بالت عليه الارانب	علو ناسم الود من غير سلم ايعلوا اطلاق الكون نور وادنا فان فارق الايام من جسونين فقلبي خفيف الطعن نحو احبتي عليكم سلامي من صميم سر برتي وكيف يتوب القلب عن ذنب وكم جواب لمن قد غال عابد بعبدته جواب نصير الدين ليس فضائل
---	--

نور احمد مرقد

قلبي على نار الهوى تيقظ انت النبي و بلاك لا اتندب لكي و ما قد جري اتعتب	امسى واصبح يا لحي اتعذب ان كنت تبحر في تمدني به ما بال قلبك قد قسى فالمتى
---	---

مَا أَجَبَ بَيْنَ أَقْوَالِ فَدَيْتِكُمْ
وَأَشْرَتُمْ بِالْبَصِيرِ فِي مُتَّبِعِي
مَا عَشَرْتُمْ فِي هَذَا الْفِرَاقِ سَوْغِيَةً
إِنِّي أَوْتَبُ مَنْ جَاءَ وَمِنَافَا
بَسِيرِ رَجُلٍ لَمْ يَسْمَعْ مِنْ سَيْدِي

أَيْحَى بِكُمْ وَقَتَيْدِكُمْ أَلْتَقَبُ
مَا هَكَذَا عَشَقُوا بِهِ لَأَحْتَبُوا
لَوْلَا لَقَاؤُكَ كَلَّ يَوْمَ أَرْقَبُ
فَأَنَا الْمُسَى بِسَيْدِي الْمَذْنِبُ
أَبْكَ وَمَا تَمَّ جَنِيَّتُ وَأَسْرَبُ

و

هَسْمٌ صَدَّوْهُمُ عَبْتُوا
تَنْ وُودٍ مَا مَسْحَرُوا
فَمَا طَلَبُوا سَوَى سَقَمِ
عَجَبٌ خَبْرِي كَمَا هَسْمٌ
مَنْ سَنِي بَلَدٍ إِذَا عَبَّوْا
مَرَّ غَسْمٌ أَوْ جُوزِ نَحْ كَعْدِ
فَلَا سَرَّبُ إِذَا طَلَبُوا
عَجَبٌ جَدُّ بَدُّ وَجْهَانِ
أَرَى أَمَّا بِهِ سَكَّعُوا
حَدَثٌ نَسُوهُ شُكْرُكَ خُورِي
لَقَدْ مَلَيْتُ خَوَاطِرُنَا

عَيْتَ أَبَا مَالَةَ سَبَبُ
كَمَا مِي نَسِرُ وَجَسْرٍ پَرَا
فَطَابَ سَيْعَةُ مَا طَلَبُوا
وَمِنْ عَسْمٍ أَوْ كَرُفَسْرَا
فَكَيْفَ تَرَى إِذَا طَلَبُوا
جَكُونَةُ شَوْمِ زَمَنْطَرَا
وَلَا طَرَبُ إِذَا مَرَبُوا
كَمَا أَنْ نَبُودِ مَيْسِرَا
وَلَا قَدَحٌ وَلَا عَيْبُ
شُكْرُ جَوْحِ شَدْرٍ شُكْرَا
بِحَسْمٍ عَجَبًا وَمَا الْعَجَبُ

سبحم نفسی ز عسبر او	سح اتری ز طلعت او
ولا پیما و لا تعبوا	سکت انا و هم سکنوا
رسد خبر ز محسب او	خبر نکتم ذکر که مسرا
و یا طریقی اذاتر بوا	فوا حزنی اذاجبوا
که سر خبر د کس از سپرد	درم بر ند پسری نکند
کز و بر سن روان باران تیر	دو چشم امواشش شیر کبریت
کو امانند کور جان امیر	کمان ابروان و تیر مرکان
که بوی او به از مشک و عیسر	جوزلف و دمش در هم از اغم
که دل زنجیر زلفش را سیر	دران زلفش از ان می بچد این جان
که ماه ما بخوننی نظر است	مکوان سپرو ما را تو نظیری
اگر چه سپردش حقیر	بمیدارم من این سپردارایش
خیال شه حقیقت روزیر	خیال روی شه را سخن می کن
نورانی مضمون	
متشعشعاً و استغن عن اصباح	یا راهباً انظرالی مصباح
و پس الینی ما لطفها من راح	انظرالی راح تنان لطفه
کالتشم عزل للتعوم و ما حی	فالراح نوح للعقول بنو
و اعوذ من راح یرید فراحی	الجد یسجد راحاً تنخاضعاً

لا خير فهم مسكرا واصحا	امل المراح وامل راج ناكل
فتحا بنوا من عاقل مساح	العقل مساح الرمان وامله
يتجازهم بحرا بلا ملاح	الراح اجسته لسكري انها
من دتة مسكيتة نفاح	ذا الراح لا شرقية غربية
زاد العقول ومدنا بطلع	نسخ العموم وليس ذاك لعفلة
سكروا به فاذا سم بملح	فتحا العيون بطيبه ونسيمه
ملك الملوك وروحهم كبراج	صاروا سكارا نحو باب ميكانا
ظننا به ذي عزة مراح	ملك البصيرة شمس بن سيد
من مازح مستروق وشاح	ما تو من التبريز من صبا نيم

البحور المختلفة

نقش كرم به يك يك در سحر د اندر ايد	طرفه كرم به باي كوز طوت بر ايد
زانعكاسات چشمش چيشان عجب ايد	نقشها ي پسرده بي خبر وار مرد
چشمها شان ز چشمش قابل منظر ايد	كوشها شان ز كوشش امل افسا كرده
جون معاشره كه كه درمي آسرايد	نقش كرم به بسني هر يكی مست و قصايد
كز نيا سوي و غلفه غنغ محشر ايد	پرشن بانك نون صحن كرم به زيشان
نقش ازان گوشه خندان سوي ان كرم	نقشها يك كرم را جانب خویش خوانند
كرمه صورت ز چپن در كرو در فر ايد	لكيك كرم به بان را صورتی در نيايد

<p> جمله کشته پریشان او پس پیش آید کشتن مرصع سیر از رخس پر کل آمد داز زنبیل پیش تا کهد پر ز خویش بر حد از پیش و ز کم قاضی مدعی ام با دو خم خانه کرده و مرد پستانه کرد کم کهد از لقا شان به سر و نقشه شان باز چون رو نماید چشمها بر کشد رو بکلزار و دو پستان دوستان بر کشد انج شد اسکارا کی توان گفت یار </p>	<p> ما شناسا شه جان بر سپر لشکر آید دامن مرصع سیر از کفش پر ز آید تا که زنبیل فقرت حسرت سخن آید چونک آن ماه یکدم مست در محضر آید چوب خانه کرده و چونک بر مین آید کم شود چشمها شا کوشها شان کر آید باغ پر مرغ کرده و بوستان اخصر آید در شب این عبارت جان بدان معجز آید کلک آن کی نویسد که در محضر آید </p>
--	---

نور الله مرصع

<p> شیفته و بی خبری جند ازین کار کرده پراز خون جگر در طلب غار کفتم کای پیش رخت شمع فلک تار نیست عجب که بر تو نیست مر بار دم مزین و با بش بر سپهرم زار نیست مر تاب سکون کفت بیچار غرقه شو جان صدف پر ز کس دار </p>	<p> وی حسری بر کذری کفت مر ایار جگره من رشک کل دین خود را کفتم کای پیش قدرت سپر و ناله کفتم کای زیر و زبر جرح و زینت کفت منم جان و دولت خیره جبار کفتم کای از دل و جان برده قرار قطع در مای منی و موم به زنی پیش </p>
---	---

و

شرح دهم من که بشازم سپیدان بود	هر که خورد خون غنق زشت و سپیدان بود
جون بگر عاقبتان میخورد این شب ظلم	دود و سپیانی ظلم بردل شب می آمد
عاقله شب توی بازمانش ز ظلم	نیم شبی بر فلک راه بر زن بر صد
تا برمد شب ز ظلم ما بریم از ظلام	ای که جهان فراخ ناله تو جو کور و لحد
شب همه روشن شود و وزخ گلشن شود	جونک تا بد ز تو پرتو نور احد
سینه کبودی فرخ پرتو سپینه نیست	جوعه خون و لم تا با شفق میرسد
فازع و دلخوش بدم سرخوش و سرش	بو طبع غم میت کردن من در مسد
یتیم غم تو روان ما بدف آسمان	جان پی غم هم دو ان زانک غمش میکشد
جانم اگر صاف نیست دردی لطف تو	لطف تو پامین با و بر سپر جان تا
قافله عصمت کشت خیره آرنده خود	راه زن از ریکت ره بود فروز در عدد
سرخس اندر کشید مرغ غم از بیم آنک	بر سپر غم می زند شاد و تو صد لک
چشم چشم می پرد بازوی من می جسد	شاید اگر جان من دیک مو سها پز
جان مثل کلبه نمان عالمه غمناست	جان غمناست جسی با و صبامی زد
زود و نام بلند چون دهن غمنا	زانک حسن نغمه خورد و زبان می کرد

و

حداد البشیر شاره یا حار	و شش الفوا و بس حداد و حار
-------------------------	----------------------------

<p>قرب الخيام اليكم والدار وحياله للعاشقين مدار سجدوا جميعا للبشير وزاروا لسوايا كس الخدم منه وساروا</p>	<p>سمعوا نداء الحق من قسم طارق وودني كريم وجهه قمر الدنيه ففتحوا حول البشير واقبلوا سكنت قلوب بعد ما سكن البلا</p>
<p>و</p>	
<p>رايح بدور في الدلال وماروا وتعشق ذاك الماء ما مونار فظل دليل العاشقين وساروا عليمه اذ ماء العاشقين خار اضاء لنا غير الديار ديار وكان لهم عند المسير مدار لمن فر من هذا الديار ديار يقال لها بتريزو عي فرار وللروح مهنه از خوف و سوار وترجع مسرورا وانت نهار</p>	<p>مررت بدري في سواه جوار وشاهدت ما تشابه الروح في الصفا وللعشق نور ليس للشمس مثله عرويس الهوى بدر تالاه في الكد ظلمت من الدنيا على طلب الهوى فسا مدت زكياتا قريبا مطيتم فقلت لهم في ذاك قالوا لفي الهوى وان شئت برمانا فسا فريلديه فنتشم اهل العشق من ترباته تروح كليس منظم في سوايه</p>
<p>و</p>	
<p>خشم جهانم خشم جهانم تا که بدیدم خشم سایش</p>	<p>اینده ام من اینده ام من تا که بدیدم روی</p>

<p> جفت ماوی راحت جانها بر که جو دی خیل و سپاس اختر دولت عدل و عنایت انک تو باشی پست و پنا کز تو کشد او آب بهاری از همه جانها کشت و کجاست بست کردی بامه و اختر ماه سارازلف سیاست کشت برافرازدن محسن ان محسن کس شد سرماش بر خور کاد روز مبارک انک بیدم زبکاش </p>	<p> صخ وزمین شد صخ وزمین شد تا که بر آمد تا که بر آمد پشت قوی شد پشت قوی شد چون نشود شه چون نشود شه شون زمینی شون زمینی سپر ترا سپر ترا روی جو مات روی جو مات کشت کروگان کشت کروگان سلسله جبان سلسله جبان چون بشورد چون بشورد دم مرن ای جان دم مرن ای جان کیت مبارک کیت مبارک </p>
---	---

و

<p> زانک نیس ز کون خون ز می کس هر کیس دلا سپرد بود این کس یکدم و یک رنگ باش عشق و کجا آب ز کوه بر مخور خاک در او بپس </p>	<p> ای سگ قصاب بخر خون مرا خوش کنج غمان دو کونش خرس بکس عاشقی آن صنم واکه ترس کسی اهل شکرستان از نکتش شور کن </p>
--	--

اکده ای دل برو نقطه غایش نویس خشت کل تیره زاب جهنم بخس ای خرد دوک ساز تا رخسالی بریس	زود بشو لوح راز بگرد این کافی و نون ای حسد موج زن بحر سپاه آمدی شمس حق و دین کشید تیغ برو آن زنیام
و	
جان منست او مکتبش بی کهنست او مکزیدش سوی دل ما کذری کن دست من اندر کسری کن در بز نیم و نکشایه خانه تو کوئی تو بکایه خواب ششم را تو بستی دست بر آرم جو تو بستی من زگریدن به ترسم عشق شدست این همه نفسم گرمی خود را نکند آرم فضل ز میستان بنیایم از بد و نیکی کو بردارفتد	یار منست او مبریدش جسم ندارد و فرزندش آن گیت او حسبری کن وقت شد آخر حسری کن شیخ مستان بنامی از در مخفی ن بردایه شیشه دل را تو شکستی خواب برو کو تو بدستی لب بگرد او جو بپرسم من همه جانم به محبسم دل بقیلان نیپارم من نه حسد نام که بهارم هر که درین دوع در افتد

دردل خویشش حشر افتد	وزد و جهان با خبر افتد
دوش کی واقع دیدم	بی پروبی پا بدو دیدم
هم لب ساقی بگریدم	هم می بابتی بچشیدم
اینه جان بخسردم	جانب جانان بگریدم
زاینه و جان بگریدم	وز همه هستی بر میدم
بت که بیخانه نکبند	می که بیخانه نکبند
زلف که درشانه نکبند	دردل بیگانه نکبند

و

جو د آسمو پس علی الوری اشراق	و و راه نور الهوی بر اق
و ورا انوار الهوی لی سپید	ضات لیا بضیایه الافاق
ما اطلب العشاق فی اشواقهم	لعشق ایضا نحو هم مشاق
تموا الرؤیت فلاحه شمس	حارت و کلت نحوه الافاق
نادی منادی عاشقیه مدعوق	طیف قوا الی صوت النداء و قوا
سکروا برؤیتهم و راح القایه	لا یحبونهم بعد ذاک انما قوا
ان شیت من یحلیک برق غدو	ضعفی و صفره و جتی مصداق

و

نگلشن اوغلن می بن کلکل	دغدن دغدن می کن کلکل
------------------------	----------------------

<p> بی مزہ کھا با مزہ کلکل ارسل کنز اللصدقاے اعنق قلبی من شبکاتے شربت خوردم بچکان بچکان کشته زما عن سر فیضہ و دیکان شوخ جهانی رندی و نرن مرکہ نہ عاشق ریشن برکن یار ہونا عن علینا بدر بدور بات لدینا نی کم کردی فی شوی افزون وزفن و مکت خستہ و پر جاد ربیعہ مہبت سماے اسکر قلبی غم و صاے </p>	<p> آئی بکی پسین کن بکی پسین لذ لحتی من ح کا پتے قلص رویے من مفلواتے رفتم انجہ الکان لکان دیدم انجہ اتوم شکان صورت عشقی صاحب مخزن اتش بازا پسکی و آسن یار ہونا من صہونا صدر صدور جاہ الینا دنب فری تو ای خسر طعون ای دل و جانم از کثری تو لاح صبا حی طیب ماے خصب غصنی ماہر لاے </p>
<p>و</p>	
<p> زن زماش آرم کش کشانش آرم کوبیا مارا بن ما از ان کلزارم حق ان طسره او کہ ہمہ طرارم </p>	<p> می کر زدا ز ما و ما تو ماش کیرم می دو دان زیبا بر کل و سو سپنہا می کند دلداری وان ہمہ طاری </p>

<p>دام دل جفا هم بوسه زو بر بایم موشن با چون اختر یار ما خورشیدی گر گوید سرد از غم و روز سودا بسد او پر مر جان مشرب محنا جان هر چه تو نرسد مایه دین و عقل افزا ای لبانت شکر کیسوانت عنبر ساربان آسته بر مردل خسته اندرین بیشه پستان رحم کن برستان من چشمش کان مهر و آن شه نازک خو تا هم او گوید پسر خالق مر محسب</p>	<p>تا نپندارد که ما تنی گفتاریم زین سبب مر صبحی کشته آن یاریم گفتد را نکند ازیم با برین افشاریم تا بود در تن جان ما برین افشاریم همین نفس ما کنی بنوع و اشکاریم وی از آن شیرین تر که همه نپاریم کن مدارا احسن کندرین قطاریم گزیده ما چون شیریم هم نه چون گھیاریم پسر بوشد چون ما کاشف اسراریم ما سنوز از خامی سخت نامواریم</p>
و	
<p>کجکس او غلن او دیا کلکل ای پسرستان ای شه مقبل اول محبکی کم یازده بندک سلسله بنگر که بکشدت بود این هم بی پسر معنی</p>	<p>یول بلهنگ دغدغ گز کل مکرم و مشفق بر دل بی دل کپیسه و رمه خصما و رک کل جذب الله کردت مقبل هر متحمل بی ز متحمل</p>
و	

<p>بس معلق زانپے شعلها اندر شکم برفت در شکایت نیلنی رسم نام هم شه و هم کداوشس جون بر ایم دم کردش اسپا یاداری و بیچ ارقم کو بهشت جازای می کند جون جهنم سازدش باز و بومی سازدش شکر و هم پشس کرد دست مارا تا شود او مکتم کشته فاشاک رقصان موج در زیر دم جان تنق کرده تن را در عروسی و غم می کند خوشش فوسسی بر بد و نیک عالم مر طرف بختاری زو و معاف و مسلم عشق ازو غیب بینی خاک ازو نقش آدم ما پیمانہ کو بیان خاک نمشس جو مریم کعبه و مکما بن در تک پا ز مرغ که ندانی تو کردن ولو و جل از سلوم</p>	<p>دوشس می گفت جام کای سپهر معظم بی کتبی بی جنایت کردشی بی نهایت که خوش و کاه ناخوشس جون هیل اندر نش صورتت سمنای کی حالتت دردناکی گفت چرخ مقدس جون ترسم از آن کس در کفش خاک مومی سازدش زنگ و رو او نهانیت یا را بختین آسکا را کی شود بجز کیهان زیر فاشاک نهان جون تن خاکدانت بر سر آب جانت در تنق نو عروسی تند خوپی شمو سی خاک ازو سپر زاری صبح ازو تیغ آری عقل ازو پستیقنی صبر ازو پستیقنی باد پویان و جو یان آبا دست شو یان بحر ما موجها بن کرد کشتی خاکین شه بگوید تو تن زن خویش در چه میفکن</p>
و	
<p>و عاین روپے حسنکم و جمالکم</p>	<p>فان وفق الله الکریم و صالکم</p>

<p>فما لله ارموا ذلتي وعشتي وما لكم اليكم اوانس طيفكم وخيالكم فيا ليستني افني كصبري ملاكم وغبناحها ويلاكم ودلاكم فصاح علينا صيته العشق والكم الا فاشروا في حب نعلية ما لكم</p>	<p>تصدقت بالروح العزيز لشكرنا اليكم افاصي حبركم ووزا قكم تناقص صبري بازدياد ملاكم عمي العيسن من تذكارها حر كاتكم راني الهوى يوما الا عب غفنتي لقد جاء من تبرير روح محبتم</p>
---	---

و

<p>گرابی خوردم من دلشادم دلشادم برخم نی برمی نی پو پسته بنیادم جان دیدم جان دیدم دل دادم دل سرتیزم سرتیزم پر بادم پر بادم کر سروم کر سوپسن آزادم آزادم خوش تخی خوش تخی بنیادم بنیادم در او جشش در موجش منقادم منقادم شرمی کن شرمی کن بروفق میعادم زاناشادش زاناشادش استادم استادم</p>	<p>افقادم افقادم درانی افقادم بردف نی برنی نی یکله بیکارم در عشق دلداری مانند کلزاری می خوردم می خوردم در شترت می کردم کر خودم کر جوشن پرورم پرورم از چرخ از او جی بر بصری بر موجی مولایم مولایم در حکم دریایم ای کوب ای کوب بجش لب بجش لب سرزق سرزق می جوید می کوید</p>
---	--

و

ظنتم ان عدال ان قد عد لقم وما ضا ذاك البذر الا لاله فما قل من ذاق الصبابة والهوى وان ذمتوا ما ذمتوه بحقنا	ظنن ان الحق فيما عد لقم وغادر كم انوار فضلتكم وانكم ما ذمتم فسلمتم ولا مشرب العناق يوما وصلتم
--	--

و

على اصل نجد اثنا و سلام فضيلة لاف ضيلن بصيرة بصيرة اصل الله من مكل ايها كينها من فضيلة سيدي ولو لا حجاب العزاز في ملكي ملك اذا لاحت شعاع خن سقى الله وقت انطفاها كلامه عدا الف قلبي يقوم لامره	وعيشنا في غيرهم حرام ملاحت له للعاشقين قوام وعشرت اهل الحق فيه مدام لكم عيشة مرضية ودوام لكان على باب المليك زعام لاصبح حيا صخرة ورفام ففي الروح من ذاك الكلام كلام وقد اي من عدل العواذل لام
---	--

و

قد نزل الهتم لي يا سندی قم مقال ما تو بانه في جو عشق ورد و جهان زوال وجنك بدر نام رنگ خم حلال	عمرک یا واعدای فی درجات الکمال جن دازین قیل و قال عشق رست و وبال یا فریخ مونس یا سر المجلسی
---	---

چند گشتی بار بحر غصه و تیمار بحر
 رو ملک بحر الوفا لو تک لمع الصفا
 آه ز من فضول آه ز ضعف عقول
 تطرب قلب لوری شکریم باهوی
 آنک همی خواشش عجز نمی داش
 مدخل ارواحم تسکراش با هم
 جمله سوال و جواب زوست و تمم چون با
 تصح میسر انانچس انانان
 یکدم آواز مات یکدم با یک نجات

فاصه که منقار بحر کند ترا پر و بال
 عمرک لولا اتقی قلت ای اذ الحلال
 آه زیار طول جذماید طلال
 تدرک مالایری انت لطیف الحلال
 تا که بترسانش از پستم وار و بال
 مجلسهم مجلسایف کوس ثقال
 می زردم او شتاب زخمه که یعنی بنال
 تذبذب افرانان انت شدید الحلال
 می زندان خوش صفات بر من بر صفا

و

افند پس مین کا غا تو میدون
 یقی بی پس یقی قو پس
 هله دل من هله جان من
 هله فان من هله مان من
 هدا پسندی هدا پسندی
 هدا کنف هدا عمدی
 یا من و جب ضعف القمری

کاپیکینوین کالی زو پس
 پیمی تپه پاپیس پیمی تی فاس
 هله این من هله ان من
 هله کسج من هله کان من
 هدا کنف هدا عمدی
 هدا ازلی هدا ابدی
 یا من قده ضعف الشحری

<p> یا من عشقه نور نظر زین دلبر جان خود جان نبری از مرد حشری و الله بتری خاراوی دیدش شمس انیمو میدان پاکو پس کالی تو با پله و ر صد مجنون افزون شده ام باری بنکر تا چون شده ام من غرقه شوم در عین خوشی کر کوشس مازان سو بکشی یا مبتشر ای فی تنیستی یا قائلنا انت دیتی هستی تو بر هستی زنی شکلی بکنی دست زنی کفتم که لبه کفت با بختی پر عشق بود چشم ز کشته و ان کجج بود نه صورت لالت کنی زان چینه در کر </p>	<p> یا من زارینے وقت السحر کر تو بدی ورتو پیری ورجان ببری از دست غمش ایلا کلیمو ایلا شامو پود پی بنی پویونی لاله از لیلی خود مجنون شده ام وز خون جگر رفون شده ام کر زانک مازین جان بکشی دریا شود این دو چشم پرم یا منبطا فی تربیتی ان کنت تری ان تفتلنی کر خویش تو بر هستی زنی در طفت در آنج ردول ما صد کونه فوشه دیدم ز کشته بر کورم اگر آیه بنکر ان بنج بود نی صورت بر شب عیش بود بی نقل و سر </p>
--	--

نور الله مفرکه

رخ تو رخ تو رخ با سر تو	دل من دل من دل من بر تو
بد جسم بد جسم جان و سپر تو	صنما صنما اگر جان طلسم
لب تو لب تو لب شکر تو	کف تو کف تو کف رحمت تو
می تو می تو می جون زر تو	دم تو دم تو دم جان و شش تو
کل تو کل تو کل اسیر تو	در تو در تو در بخشش تو

نور الله معجزه

اشتر میران فی ستر الله	ای جان ای جان فی ستر الله
پش سلطان فی ستر الله	جام آتش در کش در کش
اندر میدان فی ستر الله	ساعت تاب میخورت تابش
پنهان پنهان فی ستر الله	چشمش را بن چشمش را بن
ادمهان فی ستر الله	یاری شکنی پرون رنگی
آسان آسان فی ستر الله	دیدم پیش چشم و پیش
پیکان پیکان فی ستر الله	ساقی رجب با دوه دوه

نور الله مرقع

کشم من بر بام افندی	دوش عمد شب دوش همه شب
برده زر حیره جام افندی	اختر و کردون اختر و کردون

<p> بسته پرو پا بسته پرو پا و کوشش اندر دام افندی از می اسد و زرزرا خضر تا درج تر بد نام افندی حسرت صدمه زده زن صدمه درج شده در شام افندی احسن کردون ملک سمایون او نگارده و ام افندی نظم سخننایک تو این بین خاص جهان در عام افندی </p>	<p> جمله با غلج با غلج مسجود لمن مسجود لمن دام تو خوشتر دام تو خوشتر از زر چخت از زر چخت نور رخ شه نور رخ شه صبح سعادت صبح سعادت مخندن قارون مخزن قارون گر بد جان کر بد جان عام شدت این عام شدت این ای شن قربان ای شده قربان </p>
<p>نور لعل فرخ</p>	
<p> کشم من بر بام افندی خورد می از جام افندی مایه بخشد نام افندی باین بنخسته کام افندی پخته علام عام افندی مخوشواند لامل افندی </p>	<p> دوش سبب دوش سبب آخر شب شد آخر شب شد شیر و شکر اسپس و قمر کام ملوکان باین گیری کعبه باناروی میخس کر الفی تو سابق حسرفی </p>

نور بود او نار نساید بس کن بس کن کس نتواند	خاص بود خود عام احمدی که بگزارد و ام افندی
و	
<p>پسیدی ایم سوگی نذیری ایم سوگی من رد اگر اکم زرتدی ایم سوگی خوش بود از جام تو بنجودی ایم سوگی بمخوسه در عشر شاهدی ایم سوگی ماضرد آواره را پسندی ایم سوگی برد عشقت از دم زامدی ایم سوگی</p>	<p>ارنی و جهک ساعه نقدی ایم سوگی فی پنا سپیمایکم نندی ایم سوگی در صبح از نقل تو نقدی ایم سوگی از همه جا بنیدت مقدی ایم سوگی کعبه و آفاق را مسجدی ایم سوگی اکنون اذاک الحیاں قایدی ایم سوگی</p>

الترباعیات

از آتش عشق در جهان کر مهیا زان ماه که خورشید از او شرمند	وز شیر و فاش در جوار مهیا بی شرم بود مرد به بی شرم مهیا
---	--

وله ایضا

از باد لعل ناب شد کوه سزا از پس که می خوریم می بر پیری	آمد بفقان ز دست ما سزا مادر پیری شدیم و می در پیری
---	---

وايضاه

افسوس که بیکاه شد و ما شیدا کشتی و شب و غم و مامی رانیم	در دریا پسته کناره اش پیدیا در بحر خدا فضل و توفیق خدا
--	---

وله ایضا

ان شمع رخ تو لکنی نیست بیا در خشم مکن تو نوشتن را بنیاست	وان نقش تو از آب منی نیست بیا کان چس تو پنهان شدنی نیست بیا
---	--

وايضاه

بخیر فروش را به عجب تر عابا سر مست زیم دست میریم ای با	بخیر فروشی ای برافز جانا هم مست دوان دوان عجب تر عابا
---	--

این آتش عشق می پزند ما را	مرسب بخرابات کشاند ما را
با اهل حسرات نشاند ما را	تا عیبر خرابات نداند ما را
وله	
ای پیزی سردخت و سر بلج و کجا	ای دولت و اقبال من و کار و کجا
ای خلوت و ای سماع و اخلاص و ریا	بی حضرت تو این همه سود است بیا
وله	
ای پرو روان باد خراست مرسا	ای چشم جهان چشم بدانت مرسا
ای آنک تو جان آسمنی و زمین	جز رحمت و جز راحت جانت مرسا
وله	
ای سر که گرفت عت و مذمب	صد جان بر منم بنید از قالب ما
ای سر که خورد شربت از مشرب	مستی کرد و که روز بنید شب ما
وله	
ای آنک نیافت ماه بش کرد ترا	از ماه تو تهناست شبت کرد ترا
سر چند که پسخ روست اطراف شفق	سخت همی شو ندرخ زرد ترا
وله	
ای داده بنان کوه سرامانی را	داده بجوی قلب یکی کاپی را
مخرو وجود را بخلی سپرد	بسر و بدیش لاجرم جانپ را

با عشق زوان شد از عدم مرکب	روشن ز شراب وصل دایم سب
زان می که حرام نیست در مذمت	تا صبح عدم خشک نیای لب
و	
تا با تو بوم خشم از یار عیا	تا بی تو بوم خشم از زاریا
پس جان آنکه مرد و شب بیدارم	تو فرق نکرد میان بیداریا
و	
تاقش خیال دوست با ما هست دلا	ما را همه عمر خود تا ما هست دلا
و آنجا که مراد دل بر آید ای دل	یک خار به از هزار خار هست دلا
و	
جز عشق نبود هیچ در مسازما	نی اول و پی آخر و آغاز مرا
جان می دهد از درونه آواز مرا	کای کای کاس راه عشق در باز مرا
و	
خود را بخیل در افکنم مست آنجا	تا بسکرم آن جان و جهان مست آنجا
یا پای رسا ندم بمقصود و مراد	یا سپر بنهم بسجود از دست آنجا
و	
دو دو دل ما نشان سود است دلا	وان دو دو که از دل پست پیداست دلا
حسرم موج که می زند دل از خون ای دل	ان دل نبود مگر که در ماست دلا

عاشق شب فلوت از پی شیلے کم را بسیار بود که گر عهد با نغم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد از مردم دین وین مردم را

و

عشق تو بگشت ترکی و تازی را من بنده آن شمشیدان غازی را
عشقتی گفت که کس ز من جان نبرد حق گفت و لار ما کن این بازی را

و ایضا

گر عمر بشد عمر کرد و ادب گر عمر فنا ماند کت عمر تقا
عشق آب حیاتت درین آب آ هر قطره ازین بحر حیاتت جدا

و

که رشک بر دوشته از پاپکے ما که بگریزد و یوزنیے باپکے ما
حال حسرت این تن فاکے ما اسپنت ز می چستی و چالاکی ما

و ایضا

مان ای سفری عزم کجاست کجا هر جا که روی نشسته در دل ما
جندان غم دریاست ترا چون ما کاشاندا لب خشک تو در دریا

و

یک طرفه عصاست موسی این مرد را یک لقمه کند جو بفکند این همه را
نی سوز گذارد او وینے نغمه را هر عقل نکرد و غم این ز غم را

لا حول ولا سود کنان عشم را کز دیور سپد جان ننه آدم را
 ان کز دم لاجول ولا عین کین شد لاجول ولا نزون کنان دم را

حرف آلاء

امشب ز برای دل اصحاب محسب کوشش شب را بکیر و برتا محسب
 گویند که منت خفته بهتر باشد بیدار بهی تو منت نه مشاب محسب

وله

اندیشه و غم را بنود چستی و تا آنجا که شرابست و کجا بست و ربا
 عیش ابدی نوش کنی دای اصحاب چون پسین و کل نهید بربا

وله

ای ماه چنین شبی تو مدوار محسب درد و در آجو چرخ و دوار محسب
 بیداری ما چرخ عالم باشد یک سبب تو چراغ را نغمه داز محسب

وله

ای یار که نیست سبوح تو یار محسب وی آنک ز تو راست شود کار محسب
 امشب ز تو صد شمع بخوابد فروخت ز غبار تو اندریم ز غبار محسب

وله

بردار جابجا بیکبار امشب یکموی ز هر دو کون گذار امشب
 وی روز حدیث جان و دل می کفستی پیش تو عیشم کشته و زار امشب

بی دو درین دور شرابست شراب	بی دو درین سپینه کجاست کجا
فریاد و رباب عشق از زخم او	زخف را کجاست رباب

نور الله مرقد

خواب آمد و در چشم بند موضع خواب	زیرا ز تو چشم بود پر آتش خواب
شد جانب دل دید ولی چون سپاس	شد جانب تن دید خواب چه خواب

ول

دانی که چه می گوید این بانگ رباب	اندر تپه من میا و ره را در رباب
زیرا بخاطر راه بری سوی صواب	زیرا بسوال من بری سوی خواب

نور الله مضجعه

سبحان الله من و تو ای در خوشنا	پوسته مخا اضمیم اندر مر باب
من بخت تو م که هیچ خوابم نبرد	تو بخت منی که در نیایم از خواب

ول

گر آب حیات خوش کوی ای خواب	امشب بر ما کارنداری ای خواب
گر با عدوی پرستیش امشب	یک سربسری و پسر بخاری ای خواب

نور الله فرح

مستند مجسروان اسپر امشب	در پرده نشسته اند با یار امشب
همی پستی بیکانه ازین ره بر نیز	زحمت باشد بودن ایغار امشب

آری صفا بمانه خود کم بودت تا خواب بیاید وز ما بر بودت
خوش جنب که من تا بسحر خواهم گفت و یاد و زکپان خواب آلودت

نور اقدم قرص

از دیدن این غبار جو ما را بدست پس فردنه ایم کار ما در عدوت
از نیک و بد اکسیرم این نیک بدت هر دل که نه بنویست زیر لگد

وله

از کفر و ز اسلام برون مسرت ما را میان آن فضا سو دا پست
عارف جو بدان سپید سر را بهند نی کفر و نه اسلام نه انجاما پست

وله ایضا

از پس که دل تو دام جلیت افرا خود را و ترا ز چشم رحمت انداخت
مانند فرعون خدا را شناخت چون برف گرفت عالمی را بگداخت

وله

از جسد طمع بریدم آسانست الا ز کی که جان ما را جانت
از هر که کسی برد برای تو برد از تو که بردی برای کرا امکانت

نور الله فرجه

العین یفتدکم کثیر العبرات والقلب لکم کثیر المناسبات
میل بر جمع من زمانا ما قد فاست و مائل فاست زمانا میهاست

انگند و لم مرا بغوغا و کرخت	جان آمد هم از سپر سودا و کرخت
ان رهنس باز من جو دید آشن	بربط بخت از زود بر جا و کرخت

وله ایضا

امروز مهم دست ز بان است	پدا و نهان جو نعتش جان است
مست خوش و شنگ بی مان است	زان روی چسبیم که چنان است

و ایضا

امشب شب آنست که جان شبها	امشب شب آنست باجات روا
امشب شب بخایش و انعام عطا	امشب شب آنست هم از خدا

وله

اندزل من درون جو بیرون همه	اندرتن من جان و رک و خون همه
انجای چکونه کفر و ایمان بکند	بی چون باشد وجود من چون همه

و ایضا

ان خواجه که بار او همه قند تر	از پستی خود ز قندا و خبیر است
گفتم که از ان شکر نصیبی ندی	نی کرد و ندانست که آن فی شکر است

وله ایضا

ان چیست که لذت از دور صورت	وان چیست که بی اوست مکتد صورت
یک لحظه نمان شود صورت آن	یک لحظه زلا مکان ز دور صورت

آن چست که زو سما عمارا شرمست وان چست که چون رفت محل تلفت
می آید و می رود نمان تا دانند کین ذوق سما عمارانه از نای و دست

وله

آن شه که ز بندگان بد خو کنکرت وز نای دنیای و جرم صد تو کنکرت
این را تو مگوی لطف دریا کوشش بگرخت ز ما دیو سیاه و کنکرت

وله ایضا

آن شاه که خاک پای و تاج سرت کفتم که من سراق تو ز مرم سرت
اینک رخ زرد من کو اگفت برو رخ را به کله ست کارا و همچو زرت

وله

این سدم اندرون که دم می دهد او میدر سپیدن بجرم می دهد
تو تا دم آخرین دم او می خور کان عشق نباشد ز کرم می دهد

واصله

این جمله شرا عجب ای نیل جام کرات ما مرغ گرفتیم این دام کرات
از بجز شاعر عاشقان سرغشی چندین شکر پوسته و بادام کرات

وله

این فتنه که اندر دل تنگت زیت وین عشق که قند او جو چنگت
وین دل که در تن غالب من در شرب روز با من ز برای او کنکت زیت

این سینه پر شغله از مکتب است و امر وز که بجا رشم ازت است
 پر سیزگتم ز سرجه فرمود طبیب جز از می و شگری که آن از لبت است

و ایضاً

این خو که تراست هر کسی جوین است بر رخ ز آب جوی تو کردان نیست
 هر کس نکشد گمان گمان ارزان است رستم باید که کار نامردان نیست

و ایضاً

این عشق شست و رایتش پدای منست قرآن حقت و آیتش پدای منست
 مرا عشق ازین صیاد تیری خورد خونی خورد و جراتش پدای منست

و

ای جنبه از مغزش غم پوستش در که در میان جان داری دوست
 جس مغز منست و معرفت باست چون از تن و حس و جان گذشتی جمله دوست

و ایضاً

ای انگ درین جهان جو تو پاکی نیست زیبا و لطیف و چست و چالاک نیست
 زین طعنه درین راه بیس خواهد بود با ما تو جگونه دگر باکی نیست

وله ایضاً

ای عمل و عقیق و در و دریا و درت فایز از جای و پای بر جا و درت
 ای خواب و روح و روح افزا و درت دیر آمدت رواست و پیرا و درت

ای دل تو و درد او که در مان این است
غم میخورد و دم مزن که فرمان این است
گر پای بر آرزو غم سادی بکشد
کشتی سگ نفس را که قربان این است

وله

پایستی که حسی رفت بکشد پسر مست
دستی که حسی چند کل دست پسته
از بند و کشاد دهن دام اجل
ان دست برین کشت و آن پای شکست

وله ایضا

با دشمن من یار جو پیا رشت
بیار نشایدم دگر بار رشت
پر سیز از آن کلی که با غار رشت
بگریز از آن کس که با مار رشت

وله

با جان دوروز تو جان کشتی حفت
با تو سخن هرک نمی شاید گفت
جان طالب منزلت و منزل مرگت
اما خرد تو میانه راه بخت

و ایضا

بانی گفتم که بر تو بی داد کسیت
بی هیچ زبان ناله و فریاد ز چست
کھا ز شکر لبی بریدند مرا
بی ناله و فریاد پنی دانم زست

وله

بگدشت سوار غیب و کردی بر خاست
اورفت ز جا و کرد او هم بر خاست
تو راست بگر نظر مکن از حیب و راست
کردش انجا و مرد در دار خاست

باشه مرا کنی که در حسرت هست
آن از کرم و لطف و عطای مست
در شاه بکساری بر بچو دینی
زان جانب بچو دی سزاران راست

ول

بر خوان ازل که چه سزاران غوغاست
خوردند و خوردند کم نشد خون بر جا
مرغی که بران کون نشیت و بر غایت
بسکر که از آن کوه به افتد و وجه کاس

ول

بر من لب وصل بسته می دارد دوست
دل را بعنا شکسته می دارد دوست
زین من و دلشکستگی بر در دوست
جون دوست دل شکسته می دارد دوست

و ایضاً

بر ما رقم خطا پرستی همه پست
بدنامی و عشق و شوخی همه مست
ای دوست جواز زمانه مقصود تو
بای کله نیت جون تو پرستی همه

ول

رحسیر و طواف کن بران قطب نجاست
مانند جان بکعبه و عرفات
چه چسبیدی تو بر زمین جون کل تر
آخر حرکات شد کلید برکات

ول

تا در دلمن خیال آن رشک پرست
و نشاد جو من درین همه عالم پرست
و الله که بجز نشاد نیست و انم زیت
غم می شنوم ولی نمی دادم چیت

تا طن بنری که از زمین بهوش است بیدار و در چشم بسته چون فرکوش است
چون دیک نزار کف سپری آرد تا حلق بدانند که او در جوش است

و

تا جمن آفتاب جان رخسار است صوفی مثال فرنا را قصاست
کویند که این و سوسه شیطاست شیطان لطیفست و حیات باست

و

ما آن فلک آینه کون در کار است اندر دل عشق موج خون در کار است
روزی آید برون و روزی آید اما شب روز اندرون در کار است

و

تا با تو ز پستی تو پستی باست ایمن منیش که بت پرستی باست
کیرم بت پذیر شکستی حاضر آن بت که ز پذیر برستی باست

و

تدید عدد و جوش نو عاشق را است می راند خردت بر بدن سو که خدا است
نموان بجان دشمن از دوست بر بد نموان بجایلی ز حقیقت بر نما است

و

توبه بکنم که توبه ام سایه است پا و سپر توبه جمله پیرمایه است
بتر کنی به پیش تو توبه بود کو آن توبه که لایق پایه است

توبه دل خویش جو آمن کرد دست
در کشتن بن چشم روشن کرد دست
چون زلف تو سر جزد شکن در شکست
با تو بمان کنم که با من کرد دست

وله

توبه کردم که تا که با من بر جاست
من جب زوم نکردم از سیرت راست
چند آنک نظر کسی کنم از جبهت راست
جدیست راست و راست و جب و برهت

وايضاله

تو کان جهانی و جهان نیم جوست
تو اصل جهانی و جهان از تو نوست
گر مشعله و شمع بگیرد علم
بی آمن و سنگ آن ببادی کرد

وله

بانی که حریف بود بیکانه شدت
عقلی که طیب بود دیوانه شدت
شامان همه کجنا بویانه شدند
ویرانه ماز کسب دیوانه شدت

وله ایضا

جانا غم تو ز مسرجه گویم برت
رنج دل و تاب تن سوز بکرت
از مسرجه خورد کم نشود جز غم تو
تا بیشترش می خوری بیشترت

وله

جانم بر آن جان و جهان رو کرد دست
هم قتل و هم قتل بدان سو کرد دست
ما را ملک العرش حسین خور کرد دست
کار او دارد که او چنین خور کرد دست

چنگی صحنی که ساز چنگش نبوات
بر چنگ ترانه همسری ز و شبهاست
کایم بر تو غزل سپریا مان روزی
وان قول مخالفش نیی امداست

و

جسم تو ز روزگار خون ریز ترست
تیر مژه تو از پستان تیز ترست
رازی که بگفت به گوشم واکو
زان روی که گوشش من کران خیرست

و

جون داپستم که عشق پوست مینست
وان زلف نزار شاخ درد مینست
مر جند که دیست قنچ می بودم
امروز جانم که قدح مست مینست

و

عاشاکه بسالم از تو خوشتر مایست
یا خوبتر از دیدن رویت کجاست
اندرد و جهان دلبر و یارم تو
هم پر تو هست مرکب اولدارت

و

عاشاکه دلم ز سبب نشینی میرست
یا ساقی بانی مدد و ادب میرست
از خواب جو سایه تعلما سوز میرست
فردا ز بکه بیا که امشب دیرست

و

خاک قدمت سعادت جانست
خاک از قدمت همه کل و یا سمنست
سرتا قدمت خاک تو بر می روید
زان خاک قدم صبر روی برداشتنست

خواج که ترا کشف شود چستی دوست
در روی بدرون مغرور خیر ز پوست
و ایت که کرد او حجب تو برتوست
او غمزه خود مرد و جهان غرقه او

وله

در نه قدمی که چشمه حیوانست
می کرد جو چرخ تاهمت کرد است
جانیت ترا بگرد حضرت کرد
این جان کرد ان ز کردش از جان

وله

در نه قدم ارجه راه نیل پایست
کرد و نط راه کار نامرد است
این راه ز زند کس دل حاصل کن
کین زند کس تن صفت حیوانست

وله

در ظاهر و باطن آنج خیرت و شرست
از حکم هست و از قضا و قدرست
من عهد می کنم مقصای گوید
بیدون ز کفایت تو کار کرد

وله

در مجلس عشاق قراری دگر است
وین باوه عشق را خاری دگر است
ان علم که در مدینه حاصل کردی
کار دگر است و عشق کاری دگر است

وله

در مرگ حیات اهل داد و دین است
وز مرگ روان پاکت میکن است
ان مرگ لغات نی جفا و کین است
نامرد جسمی میرد در دشمن است

دلدار ز پرده کز آن سو سویت می گفت بوسن ارجه اشش جو
 چون دیدم از زود سخن کردا پس کوان منست این سخن با او منست

و

دلدار ظریفست کاشش است زیبا و لطیفست کاشش است
 احسب بجه عیب می گیرند از او از عیب عقیقت کاشش است

و ایضاً

دل در بر هر که هست آن دلبر مرا بجهد آن برق از آن کو منست
 مرزور که بروم رستت و پی در هر کانی که هست آن زر زرها

و

دل چسته و زار و نا توانم ز عینت خوانا به ز دین می برانم ز عینت
 هر چند برب رسید جام ز عینت غمگین کردم جو باز ما نم ز عینت

و ایضاً

دل یاد تو کرد چون طرب می انگیزد و الله که نخورد آن قدح را و بر عینت
 دل قالب مرده دید خود رسته تو اینست پس زای انگ از جان بگر عینت

و

دل یاد تو کرد چون بعشرت است جام از سقی بود و انداخت و شکست
 شورین برون تنه میسارونه آوازه در افتاد که دیوانه شد

دوش از سر لطف یار بر ما کمر است کفایت ما چگونه بتوانی زیت
گفتم بخدا جانک مای بی آب گفت که نگاه داشت بر ما کمر است

نور الله مرقوم

دی آنک ز سوی بام بر ما کمر است یاجان نوشته است یا روح پرست
مرد است مرا نک بی رخ خویش زیت بی او خنجر بودن از بی خبر است

ول

روزی که ترا بستم آذینه است هر روز بد ولست به از دینه است
گر چرخ و هزار برج در کین است غم نیست جوهر یار در پینه است

نور الله مصحح

روزی ترش است دین ابر تر است این کریم برای خنجر برک و بر است
آن بازی کو دکان و خنجر شناس از کریم ما در دست و قبض پذیر است

ول

زان رونق مرسماع آواز دست زانست که دف زخم و پستم را بدست
می گوید دف که انگسی دست بسبب کین زخم پایے دل اور اعطفت

ول

زان می پستم که نقش ما بش عشق است زان اسب سوارم که با شمش عشق است
عشق میوه من کار عظمت و لیکت من بنده آنم که علا شمش عشق است

عشق آمد و توبه را جو شیشه بشکست
خون شیشه شکست کیت کو دانست
گرمست شکسته بنده آن هم عشق است
از بند و شکست او کجا شاید جست

وله ایضا

عشقی که از او وجود نیلے جان می زیست
این عشق چنین لطیف و شیرین از
اندرون ماست یا برون از تن ما
یا در نظر شمس حق بتی زیست

وامضاله

غم نیست که جان بنی خوشیست
واگشت غای عالم مردوست
بر خاکستن از جان و جهان مشکل
مشکل ز سپر کوی تو بر خاکستن

وله

که با و بران زلف پریشان زنده است
مه طال بقا ازین دندان زنده است
ای ناصح من ز خود بر آئی و نصح
کز رانج و لم چشید بر جان زنده است

وامضاله

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت
کردم حسرت که بی نوا خواهی رفت
و در گذری ازین بسینی بعبان
کز بجز به آمدی کجا خواهی رفت

وله

گراه کنم آه بدین قانع نیست
وز خاک شوم شاه بدین قانع نیست
و سجد کنم جو سایه مر سویمه شب
پنهان بکنم ماه بدین قانع نیست

کراتش دل نیست پس این دو در چاه
 و رعد و نسوخت بوی این عود چاه
 این بودن من عاشق تا بود چاه است
 پروانه ز سوز شمع خشود چاه است

کردف نبودنیش کراودف است
 آفرین شراب عاشقی در کف است
 آفرین قبا و صف شکن در صف است
 آفرین پیلیمان نغان آصف است

کس طفت آن زلف جو شپت گرفت
 تا باوه از ان دو چشم مست گرفت
 می طعنه رنند و شمشام شب و روز
 کز پای در آمدی و دست گرفت

کس نیست که اندر سوسه شیدا نیست
 کس نیست که اندر سرش این سودا نیست
 سر رشته آن ذوق کز و غیره شوق
 پیدا است که متان ولی پیدا است

گفتم بپرسم همچو کبوتر گرفت
 گفت از پیری کند غم مستخفت
 گفتم که شدم غار و زبون تفت
 گفت از تلف مست عز و شرفت

گفتم چشمم که مست خاک کویت
 پر آب مدار نیل رخ نیکویت
 گفت که نرس بود که دره و تنین
 از من همه عمر باشد آب روی

گفتم که بیاسع در کار شدت گفت که برو که بنوع بیمار شدت
گفتم که اگر بسزده زن شوی کان عینے روز کار بر کار شدت

و

کم باد پیری که سرور از پانیت وان دل که جان غرقه آن سودا
گفتند درن میان نکند موی من موی شدم از آن مرا کنجا

و

گفت رتوزر و فعلت ارزین است یک جبه بنزد کس نیرزی زین است
ا پس که باش کم زار زین است ان راتوز عسرن مورزی زین است

و ایضا

کویند که عشق عقل امیر عشق است در صفتی که است بر منیر خوش است
اری سخت جوزر حرت لیک بان منیر فدای شمس تبریز خوش است

و

کوچک بودن بزرگ را کو بگفت هم کودکی از کمال نیرد شکست
کز آنک پذیرد حدیث کودک گوید عاقل داند که آن پدر کودک نیست

و

دل رفت بر کسی که بی باش خوشت بان بی خواهد نمی دهد روزی
غم خوش نبود و لیک غم باش خوشت کان را مملی نیست تقاضا ش خوشت

لطف تو جهانی و قراینی افرا
 وین تعبیهای خوش بچهری شکا
 یک قطره از آن درین بحر بکاید
 یک دانه زانبار درین صحرا کاشت

وله

ما عاشق عشقییم که عشقت بجا
 بان چون خضرست و عشق چون اجابت
 وای یک ندارد زشت عشق برات
 حیوان چه خضر دارد از کان زکات

وله

ما را بدم پیر که نتوان داشت
 در خانه دلی که نتوان داشت
 آن را که سز زلف جو زنجیر بود
 در خانه بزنجیر که نتوان داشت

وله

مرغ دلمن جو ترک این دانه گرفت
 انصاف بن که نیک مردانه گرفت
 از دهن جو بماند دلبسته دست گرفت
 از جان جو بخت پای جانانه گرفت

وله

مست و چشمم از دو چشم مست
 در یاب که از دست شدم در دستت
 تو هم بموافقت پسری در جناب
 کز زانک سر عاشق هستی مست

وله

من آن تو هم کام مست باید حبت
 زیرا که درین عشق سر مدیت من است
 که سخت کنی دل خود از نرم کنی
 من از دل سخت تو نیغی کردم است

من کو هم و قال من صدای بیهوش
من نقتم و فتن بندم آن دلدار
چون قفل که در بانگ در آید ز کلید
می بنداری که گفت من گفتار

و

منصور ملاحی که انا املی می گفت
ناک همه ره بنوک مرکان می رفت
در قلم نپستی خود غوطه خورد
انکه پس ازان در انا املی می رفت

نور ناله پشوره

په نال که آن ناله شو مسایه
می نال که بک طفل محسود ایست
سر چند که آن دایه جان خود رایست
می نال که ناله عشق را پسر رایست

و

ناکه ز درم در آمد آن دلبرست
بام می لعل نوش کرده بنشت
از دیدن و از گرفتن زلف جوشت
رویم همه چشم کشت و چشم همه دست

افاض الله علينا

ناگاه بروید کمی شاخ نبات
ناگاه بجوشید جنبش آب حیات
ناگاه روان شد ز بخت صدقات
شادی روان مصطفا را صلوات

و

نی با بود می نشستم سامانت
نی نی تو دمی ز رستم امکان است
اندیشه درین واقعه پسر کرد است
این واقعه نیست در روی در است

نی نی ز روز و رسته سپه توان ^{شست}
 نی نی دل و زهره من که توان ^{شست}
 در پستکستان قرابه انکس برده
 کز سنک قرابه را که توان ^{شست}

ول

نه حرج غلام طبع خود را به است
 هستی ز برای پستی مایه است
 اندر پس پردنایکی دایه است
 ما امن نیستیم این دایه است

ول

سر زدن که در هوا و در ناموست
 نیکو نکرش که همچو ما به ناموست
 سر زدن اگر خوش است اگر محزون ^{شست}
 سرشته خورشید خوش بچوست

ول

مان ای دل چپته روز مردانیت
 در عشق تو م چه جای بیگنا کیت
 هر چیز که در تصرف عقل آید
 بگذار کنون نوبت دیوانیت

ول

سر جان که از آن دلبر ما شادان ^{شست}
 پوسته سرش بسز و بش خندان
 اندازه جان نیت جان لطف جمال
 ایسته بگویم مگر جانانست

ول

هر چند فراق پشت او مید ^{شکست}
 هر چند جفا و دست آمانست
 نو مید یعنی شود دل عاشقست
 مردم رسید هر چه تمت ^{شست}

مرد روپے که در شکست خویش است تا طن بگری که او خیال اندیش است
 آنجا که سپر پرده آن خوش گیش است از کون و مکان و کل عالم پیش است

و

مربان عزیز کو شناسای رس است و اند که هر آنچ ایدار کار که است
 بر زاویه جرح و جرح چون جرم پیغی کین جرح ز کردین خود بی گنه است

و

مشیار اگر ز رست اگر ز رین است اسپست ولی باش کم از زین است
 سر کو بخرابات نشد عین است زیرا که خرابات اصول دین است

و

حسم زاید حسم عابد و هم خوزیر است خون ریزی او خلاصه پر میر است
 خورشید جو با بن غایت دارد عیبی نبود که بنم بیکه خیر است

و

اندر سپر من نبود جز رای صلاح اندر شب و روز پاک جو بای صلاح
 امسال جنم که نیارم گفتن یک سال دگر وای من و وای صلاح

و

یا کافر یا منکر شرب الراح لا تحبها من عنب الفلاح
 وجدی حسری و فاطری تقداحی و اتقی و یک فالق الاصبح

ای روی تو از لطافت این روح
خواسم که قدمهای خیالت بصبح
در دین کشم ولی بر تیر مرغام
ترپسم که شود پای خیالت مجروح

وله ایضا

از فخر با نواع سخنها گفتند
در بنی سببری کو مرعی سفند
واقف جوگشتند ز اسرار جهان
اول زینچه زدند و آن سفند

و ایضا که

از آب حیات دوست بیمار نماز
وز کلین وصل دوست یکبار نماز
گویند در کجای است از دل سوئی
به جای در کجای که دیوار نماز

وله

از نی شکرای جان بدار سازند
وز برک درخت توت و یا سازند
استه مکن شتاب صبری بنای
کز خون بر روزگار علوای سازند

وله ایضا

از شکر صبرم علی بش نماز
وز هر چه مرا بود غمی بش نماز
این طرد نه ترست کز عشق منور
دم می دهد و مراد می بش نماز

و ایضا که

از نیکی تو طبع بر اندیش نماز
وز غصه و غم ز اندک و بیش نماز
از خیل علالت تو عالم گرفت
تا جمله ملک شدند و درویش نماز

الحق که شب و روز ترا بر اثرند / صیاد نهانند و لے مختصر اند
 با هر که بپازنی تو از انت بسیرند / که تو زوی کسان کشتانت بسیرند

نور الله صریح

الحق که گوی عارفان افتادند / تا فقه صور پاک و دلشاد اند
 قومی بخدای نفس تن در دادند / قومی ز خود و جان و جهان آزادند

ول

انما که دل از است مست آوردند / جان را ز عدم عشق پرست آوردند
 از دل بجا و مقدم بر سپردان / تا یکدم پرورد بدست آوردند

نور الله مرقع

الحق که جواب صافی و ساده روئد / اندر رک و منغز خلق چون باد روئد
 من پای کشیدم و دراز افتادم / اندر کشتی دراز افتاد و روئد

ول

الحق که زیاران نکو بریدند / امنون و دم راه زمان بشنیدند
 همچون بز لکت باز پس خیزیدند / کرکان همه یکان یکان بدریدند

نور الله مضمونه

الحق که محققان و ن بمیانند / اسپر از ترا یکان یکان می دانند
 لیکن ز کرم پرده کس ندانند / زان پان که زمانه می روید می دانند

ان جوانی که فتنه بکند اند ما را بخرابات بتان ره زودماند
واقف نشوی معقل تا چون زودماند کین زرز پسرای عقل بیرون زودماند

وله ایضا

آن روز که مهرگان کردون زودماند محرز رعاشان و گرگون زودماند
کاشردل و خونخوار و ره زن بنان و ز مکر چنین زاید و عابد شود اند

وله

آن را که بعلم و عقل افراشته اند آن را بحجاب روزی نگاه داشته اند
آن را که پسر از عقل تنی داشته اند از مال جای آن در انباشته اند

وله

آن را منکر که ذوقشون آید مرد در عهد و وفا نکر که چون آید مرد
از عین عهد اگر برون آید مرد از هر چه صفت کنی مرون آید مرد

وله

ان صورت آدمی که در جسم بستند نقش است که در طویله غم بستند
که دیو و کبی فرشته و که وحشی این خود به طلسمت که بر جسم بستند

وله

ای عشق ترا پری واپسان دانند معروف تر از مهر پیمان دانند
در کالبد جهان ترا جان دانند من با تو جهان زیم که مرغان دانند

ای عشق که باعث زار جان تو نند
 ای عشق که باعث نکند از بندگان تو نند
 پوشیده کسی و جمله عریان تو نند

وله

ای عشق چه چیز است که همه آن تو نند
 جمله تو و جسمها پریشان تو نند
 ای عشق که زر ماسم از کان تو نند
 تو ما در و این طایفه طفلان تو نند

وله ایضا

ای عشق تو م آن غدا نماند بشدید
 وی عاشق تو بزخم تیغ تو سنجید
 شب آمد و جمله خلق را خواب برد
 کو خواب من ای جان کمرش کرک در

وله

باز آمد و آن زلف بخرم باز آورد
 وان شور و شر و ظلم و پستم باز آورد
 آن ماه که زهره را علم کرد و نکون
 پا دار که آن طبل و علم باز آورد

و ایضاً

بعضی صفات حیدر کرار نند
 موی و یک ز زخم بوییت نند
 عشقت کوید در دست خودم در راه
 کو یی تو که فی شکستگان بسیار نند

وله

بویت آمد که نیز را روی غنا
 پر حینرو که نیز جسم بدان سوی غنا
 از بوی تورنگ و بوی مامی دروند
 تا کار جهان شد که ز ما بوی غنا

میت و غزل و سحر مرا آب بسرد
 رختی که نداشتیم سیلاب بسرد
 نیک بود زهد و پارسایی مرا
 متاب بداد و باز متاب بسرد

نور الله مرقد

تا تو بخودی ترا بخود ندهند
 چون نیست شدی زویع برهنند
 چون پاک آیی ز هر دو عالم هستین
 آنکه نشان قدرت آنکست عیضند

وله

جان باز که وصل او بدستان دهند
 شیر از قدح شرع بپستان دهند
 آنجا که محسودان بهم می نوشند
 یک جرعه بخوشش پرستان دهند

وله ایضا

فاموش مرا ز کفت کفت از تو کرد
 بی کار مرا علاوت کار تو کرد
 بگر خستم از دام تو در خانه دل
 دل دام شد و مرا گرفت از تو کرد

وله

در کوی تو عاشقان فرایند و رو
 خون جگر از دین کشایند و رو
 من بر در تو محبتیم با دام جو خاک
 ورپنی و کران جو باد آیند و رو

نور الله مرقد

در شکر عشق جو تک خوریز کنند
 شمشیر پارهای مایه نزنند
 من عشرت فدای این پسته دریا صفتم
 یاران مرا بگو که پر میزنند

روزتادیت عم چا باید خورد
چیز از کف خباز و سخت زرق خویم

امروز می از جام و فایده خورد
یکجند که از کف خدا باید خورد

وله

روز می که بود دولت ز جان پرورد
کندر ره عشق و عاشقی ای سر مرد

شکرانه هزار جان خدا باید کرد

بی شکر قفای نیکوان توان خورد

وله

ز سر از کف یا رسیده توان خورد
بس با نمکست یا رو بس با نمکست

تلخ سخنش همچو شکر توان خورد

بایی که نمک بود بگر توان خورد

وله

سرمای درختان گل رعنا چیدند
ایام زمستان جو سپیه پوشیدند

آن یعقوبان یوسف خورد دیدند

آخر ز پس نوحه گری خندیدند

وله

سرمای درختان گل ترمی چیدند
جون بر سپر پند که بر یک

واندرد دل خود کان کهر می بینند

نومید نکردند و ز پانشینند

وله

شب گشت که طغان همه در خواب روند
جون روز شود جانب اسپاب روند

مانند نامه همه در آب روند

واغضا کردند که سوی و تاب روند

طاووس نکند در جمالت نکند
 پیر مرغ نه که بی تو نام تو برند
 شه بازند که از سگتار تو چرخند
 آخر توجه مرغ و ترا باجه خوردند

وله

عالم همه سخره صفات اویند
 در پستی خویش جمله مات اویند
 وانگه که ز پرده حیات اویند
 موقوف صفت نمیند ذات اویند

وله ایضا

عشق تو بجز سوسومعه پستی دارد
 بازار بتان از تو شکستی دارد
 دست غم تو ببرد و عالم برسد
 اتمی غم تو درازد پستی دارد

و ایضا

کر راه روی راه برت بکشایند
 ورنیت شوی بهتیت بکرایند
 ورنیت شوی بکنج اندر عالم
 وانگاه ترانیه تو بتو بنمایند

وله ایضا

کر در یار همه نهنگان گیرند
 ورمحار احمده بلنگان گیرند
 ورنعمت و مال چشم تنگان گیرند
 عشاق جمال خوب رنگان گیرند

وله

کفتم جانم بترک جان نتوان کرد
 گفت با زاجوتن نشان نتوان کرد
 کفتم که تو بجز کرمی کفت خموش
 درست جو سنگ را یگان نتوان کرد

گو یوسف کین جمله جهان یعقوب بند کو صبر کین دلشدگان ایوب بند
دل کوفتگان کجاکه پاشی کوبند در محاسن آن که نقشهای خوبند

نور الله مرقد

که گفت که آن زنی جاوید ببرد که گفت که آفتاب او مید ببرد
آن دشمن او مید برآمد بر بام دو چشم میت گفت خورشید ببرد

نور الله مرقد

که گفت که روح عشق اکین ببرد جبریل امین زد شنه تیز ببرد
انگس که جو ابلیس در پستیز ببرد او پندارد که سبش تیز ببرد

و

ما را ز مراثبات ازل آوردند قوتی که خارند بدل آوردند
ما را بدله نیت ازیرا ما را امیخت چون شیر و عسل آوردند

نور الله مضححه

ما میخواهیم و دیگران می خواهند تا بخت کرا بود کرا راه دهند
بازی غم او ب بازی و خدا خند عقل و ادب و سرجه بد از ما برگند

نور الله مرقد

در مصطبه جهان ز بد نامی بند سپهر آدم از سر زشت نامی بند
کو قوت یای تا مرا کی سردست تا پیش اجل باز روم کامی بند

نارفته ره صدق و صفا کانی چند	نا نوشیده از می جان جامی چند
بگرفت ز طامات الف لای چند	تد زشت شود نام نکو نامی چند

و

سر جان بجان خشم و فامی کارند	وان تخم ز خسر منگه مای آرند
سر جان طرب نای و نیت بر دارند	ان شادی ماست آن خود پذیرند

و

سر شب که ز سودای تو نوبت برزند	ان شب همه جان شوند سر جانند
در جادو شب به دستران و از عشق	کر غم آید پست و ریش کنیند

و

سر حیوانی بجز رزاری نمانند	ا سپار بجار را شمشان بر باد
کوته جثمان درین محارند طینل	بستان ز برای دوستان آرا

و

یاسن ملا الارض لبشید و بقند	کم فاخته فات بود و برزند
میخواند مرا یار با و از بلند	ای عاشق و ای صادق و ای داند

و

ای اهل مناجات که در محرابید	منزل دورست یک زمان شتابید
وی اهل خرابات که در عنبر فایید	صدقه فایه بگشت شما در خوابید

رونیکی گزده سرنیکی داند او نیکی راز نیکوان پستاند
مال از بی ماند و از تو هم خواهد ماند آن به که بجای مال نیکی ماند

وله

روزی که خیال و پستان نقص کند یک جان به کند که صد جان نقص کند
هر پرده که می زند در خانه دل مسکین تن بچپاره همان نقص کند

وله

روزه بخت محشم و دون آمد ز غبار کوه چون که ز بچون آمد
روز رست که از ورای کردون آمد زان روزی که روز افزون آمد

وله

روز آمد و غوغای تو در بردار شب آمد و سودای تو در سپردار
کار شب و روز نیست این کار نیست کی دوغ لکت با رمن بردار و

وله

روزی که وجودها تو لاگیرد روزی که عدم با بنای عالم گیرد
تا قبضه شمشیر کی آلاید خون تا آتش اقبال که بالاگیرد

وله

روزی که سکار کسترک می آید در دین خیال او بتک می آید
از نادر کے و از غریبی که دست در غن دولت و دل بشک می آید

از عجب لب چون سکر خود بگریزد	زان مقصبت صنع تو یکی نی بسیرد
هم بر لب تو مست شد و بخوشید	وان فی ز تو از بس که می لب نوشید

وله

در بر دین جان بندگان رای زند	رفت جو بران لعل شکرهای زند
افتاوه خویش را کسی پای زند	دست خوش خویش را کس از دست

وله

هم پای من ز ناله من لغزید	ز اول که مرا عشق نکاحم بر بود
اتش جو هوا گرفت کم کرده دود	اکنون کم شد ناله و عشقم بفرود

وله

باناله او بگرد و طهارت یزد	پس دل عاشقان ز مطرب شنوید
یعنی که ز پرده هیچ بیرون مروید	در پرده به گفت اگر بدوی کرید

وله

در دین نی ولان اثر حاد دارد	سوز دل عاشقان شرر ما دارد
بر حضرت رحمتش گذر حاد دارد	بشند پستی آمد دل سوزش کمان

وله

مستان ترا ترا نه پس باشد	سودای ترا بسانه بس باشد
مارا پسر تا زیانه پس باشد	در کشتن ما به می زنی تیغ جفا

شاهمست که تو بر چه پوستی داند
بی کام و زبان گر بخش و پستی داند
هر کس موس سخن فروشی داند
من بنم آنم که خوشی داند

وله

شادم که غم تو در دل من کجند
زیرا که غمت بجای روشنی کجند
ان غم که نکجید در فلک و زمین
اندر دل چون چشمه سوزن کجند

وله

شادنی زمانه ز غم بر نماند
چون از غم دوست مرهم بر نماند
کفتم جو بینش چه درها و ممش
چون راست که دیدش مرهم بر نماند

وله

شب رفت بکارفت همانجای که بود
تا خانه رود باز یکتین سر موجود
ای شب جو روی بدان مقام موعود
از من بر پسان که آن غلانی چون بود

وله

شیرین پنجه در دل ما نمی خندد
بر چسب و شیرین پنجه می بندد
که تند کند مرا و که رام شود
که رام کند مرا و او می تندد

وله

صد مرطه زان سوی خود خواهم شد
فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
از بس خوبی که در بس پرده نسیم
ای بی خبران عاشق خود خواهم شد

صد سال تجای آن بت مهوش با
سیر عم او را دلمن ترکش باد
بر خاک درش برده خوش خوش دلمن
یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

وله

صد سفری کا و مثل جرمت نکند
پسنگی که کف یکلم زمرت نکند
ای شروه ز مستان تو بهم سوخته
جزد و زخ پر نکال کرمت نکند

وله

صحبت صبا مشک فشان می گذرد
در یاب که از کوی فلان می گذرد
بر فیض جبه خفستی که جهان می گذرد
بوی سپستان که کاروان می گذرد

وله

عارف جو کلبت جز که خندان نبود
تپه نکند عادت قندان نبود
مصباح ز جابه است جان عارف
پس شیشه بود ز جابه پندان نبود

وله

عاشق که ز ناز و ناز که فرود بود
در ندیم عاشقی جو امرد بود
برد لشکان به ناز در حوزو بود
یعقوب که یوسفی کند سپرد بود

وله

عاشق تو عیسی و آنک مسلمان نبود
در ندیم عشق کفر ایمان نبود
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود
هر کس که چنین نکشت او آن نبود

عشق خوش تو جو قصد خون ریز کند جان از قفس قالب من حسیز کند
 کا فر باشد که باب چون سکر است امکان کنه یابد و پر میز کند

و

عقل و دل من عیشها می داند کز یار و می پیش خودم بنشاند
 صد جای نیش اسپایم و انغم وز پله آینه کار من و می ماند

و

عشق از از لست تا بابد خواهد بود جوین عشق نیل عدد خواهد بود
 فردا که قیامت آشکارا کرد و ای حسد که نه عاشق است رو خواهد بود

و

عشق آن خوشتر کز و بلا مانیزد عاشق نبود که از بلا پر میزند
 مردانه کسی بود که در شیوع عشق چون عشق جان رسد ز جان بر میزند

و

عشق تو سلامت ز جهان می ببرد محبت تو اجل کشت که جان می ببرد
 آن دل که بصد هزار جان می بندم یک خنده تو بر ایجان می ببرد

و

غم کیت که کرد دل مردان کرد و غم کرد و منرد کان و سپردان کرد
 اندر دل مردان خدا دریا میست کز موج خوشش کبند کردان کرد

قاصد بی انگ بنم خندان نشود
پنهان کنم از بنوع که پنهان شود
کبر در باغ بنوع پسته زندان
باغ از پی آن بنشته زانندان شود

وله

کار عاشق ترانه گفتن باشد
ذکر بت بی نشانه گفتن باشد
یا قصه دام و دانه گفتن باشد
یا ترک و کان و خانه گفتن باشد

وله

کاری ز درون جان تومی باید
کز قصه شنیدن این گره نکشاید
یک چشمه آب از درون خانه
به زان رودی که از برون می آید

وله

کر عاشق رافند و مردن باشد
یا مردن عشق جان سپردن باشد
پس لاف بود آنچه بگفتند که عشق
از زمین حیات آب خوردن باشد

وله

کبر خج ترا خدمت پوست کند
پذیر که عاقبت ترا پست کند
ناگاه بشر بنی ترا مت کند
در کردن معشوق و کردوست کند

وله

کر سرد و جهان ز غار غم پر باشد
از غار نسته سدا کند اشتر باشد
و ر جان و جهان ز غصه آلوده شود
پاکین شود جو عشق کا زر باشد

گر صبر کنم جانم و جان پی سوزد جان من و جان جگر کامی سوزد
وربانگ در اورم دمان می سوزد چه جای دمان سرد و جهان می سوزد

نور الله فرکه

کس واقف آن حضرت شانانه نشد تا بی دل و بی عقل سوی خانه نشد
دیوانه بود که او روی تو دید وانکه ز تو دور ماند و دیوانه نشد

وله

کس از غم چو کان تو بگو پی نبرد وز وصل تو ن بخت و جو پی نبرد
گر یوسف چشم همجو یقوب کند از پیر من حسن تو بگو پی نبرد

وله

کفتی که ز عذر و نفس طناز آید پیر است ز قویج که نماز آید
بانگ سر خرد و انکرا لا صوت بنگر که ز کون خرد او آید

وله

کی باشد کین نیش بنوش تو رسد ز سرم بلب شکر فروش تو رسد
زیرا که تو کیمیا نیل پایانی ای خوش نامی که او بچوش تو رسد

نور الله فرکه

لعیبت که او شکر فروش داند وز عالم غیب با ده نوشی داند
نامش کویم ولیک و پستوریست من بنم آنم که خموشی داند

لبهای وی آنکه که با پستیز بود در سر و جهان از تو شکر ز بود
 کرد در دل تنگ خود تو مایه بینی از من شو که شمش بستیر ز بود

وله

ما چه که کمر کرد و قسمی بندد عیلم از آنک خوش دم پسندد
 چون بیندم که من چنین گریام پنهان چنان شکر شکر می خندد

وله

ما را همسریج از طمع نام افتاد و ز شهوت نفس و غارش کام افتاد
 مرغی که برای دانه در دام افتاد اندر قرض تنگ لب بام افتاد

وله

ما شش کفی غلط کومه چه بود شمش کفی خطاست هم شه چه بود
 تا کی کوی می مرا که بیکه حسیزی خورشید جو به منت بیکه چه بود

وله

مرغی که ز باغ پاک بازان باشد هم سرش هم خوش و نازان باشد
 کرسر بکشد ز سپر کمان می رسدش کندر سپر او عزور یا زان باشد

وله

مرغ پلکی زان سوی کردون پرد آن سوی که سوی نیت آسنون پرد
 آن مرغ که از بیضه سپرغ براد جز بانب سپرغ بکویون پرد

مردی که هست ویت قانع گردد / مست و عدم او را همه مانع گردد
 موقوف صفات و فعل کی باشد / که صانع برون آید و صانع گردد

وله

معوّقه فانی بکاری نباید / که عشق نماید و وفا نماید
 معوّقه کسی باید گذر لب کور / از باغ فلک هزار در بکشد

وله

معوّقه فانی بکاری نباید / در پرده رود روی ما نباید
 معوّقه خرابای و مطرب باید / تا نیشبان زمان و گویان آید

وله

معوّقه جو آفتاب تابان گردد / عاشق بمشال ذبح کرد آن گردد
 چون باد بجزار عشق جهان گردد / بر شاخ که خشک نیست رقصان

وله

من صاعقه ام درین جهان گزینید / خود را بقیاس خویش بر من فرینید
 زهرست مرا و من ام پیروی / که من ولی ز زهر سپر بر من کنید

وله

من بنوع آن عقل گزینم چون شد / صد جان از زودلی گزینم چون شد
 و الله که هستی رشک بر دآب جیات / ز اشکی که ز چشم عاشقان بیرون شد

مه را طریقی بروی او بی ماند
 چو پیش بدان در شسته خونی ماند
 نی نی ز کجا تا بجک مه چه بود
 جان بنده او بد و خود او می ماند

و

مگذار که وسوسه ز بونت گیرد
 چون مار بجیلد و منونت گیرد
 تا آن مه چون کنذ آینه کت گرفت
 حیران شود آسمان که چونت گیرد

و

مگذار که غصه در میانت گیرد
 یا وسوسه ای این جهانت گیرد
 روشرت عشق در دمان ز شب روز
 زان پیش که حکم دمانت گیرد

و

من بحسبم خدای حق می داند
 کند رد لمن مرا چه می خداند
 باری و لمن شاخ کلی را ماند
 کشن و صبا بطف می افتاند

و

می جو شد دل تا که بجوشش تو رسد
 بهوشش شد دست تا که بهوشش تو رسد
 می نوشد ز هر تا بهوشش تو رسد
 چون حلقه شدت تا که بوشش تو رسد

و

می گوید عشق هر که جان پیش کشد
 صد جان و هزار جان عوض پیش کشد
 در گوش تو بین عشق چه می گوید
 تا گوشش کثانت بسوی خویش کشد

می آید یا چون شکر می خندد وز مرتب بر شمس قمر می خندد
این یک نظری که در جهان محرم است هم بختی بدان نظری خندد

وله

من چوب گرفتم بگفتم عود آمد من بد کردیم بریم مسعود آمد
کوئید که در صفر سفید نیکو نیست کردم خسرو مرا چنین بود

وله

نایب بیدار ز نستان آستاد بانه سوراخ و آدمش نام نهاد
ای پنه تو ازین لب آمدی در فریاد آن لب را بن که این لبست را در داد

وله

مرد دل که در و محسرتو پنهان نبود کافر بود آن دل پیمان نبود
شهری که در و سبیت سلطان نبود ویران شده کیرا کر چه ویران نبود

وله

هر جور و جنایه که ز تو جان آید خوشتر ز وفا که ز غم جان آید
هر کفر که در عشق تو پیدا کردد در عاقبت آن متر ازای جان آید

وله

هر سوی ز زلف تو کی جان دارد ما را جو پسر زلف پریشان دارد
دانی که مرا غم فراوانه چه است زانست که او غم فراوان دارد

سر دل که بسوی دلربای زود	و الله که بکسر سوی فانی زود
ای شاد کبوتری که صید عشق است	خدا کند بر انیش بجای زود

وله

مرفیض اثر علت اولی باشد	صورت همه معتبول بیولا باشد
مهر جزوزکل بود ولی لازم است	کابنج همه کل قابل اجزا باشد

وله

و مو معکم از و جنب بر می آید	در سینه ازین خبر شر می آید
زان ناخوشی تو که خویش شناخته	چون بشناسی دیگر چه در می باید

وله

یاری خواهم که فتنه انگیز بود	آتش دل و خونخوار و خونریز بود
با رخ و پستاره کان با پستیز بود	در کبسر رود و جواتش متیز بود

وله

یاران یاران ز هم جدا می کنند	در پرموس گریز پاپی می کنند
چون جمله بکشد و موای می کنند	فرمود و فا که نی و نای می کنند

وله

یاد تو کنم و لم طپیدن گیرد	خونابه ز دیدگان چکیدن کرد
سر با جنب ردوت رسیدن گیرد	بچان و لم زتن یریدن گیرد

اندیشه و سرت بجه بگذاخت بگر
 پندار که نطفه نیندا حنت پذیر
 طبع تو مزاج و سر نشنا حنت مگر
 انکار که کلکنی سپرد خست مقرر

وله

ای عشق خوشی به خوشی که از خوش خوشتر
 سرش حنت از عشق خوشش آبا و شد
 آتش من اندر زن و آتش خوشتر
 با این همه بسرون شدن از شش خوشتر

وله

ای ظل تو از سایه طوین خوشتر
 پیش از رخ تو بنام معنی بودم
 وی ریج تو از راحت بعضی خوشتر
 ای نفس تو از هزار معنی خوشتر

وله

ای مرد سماع معده را خالی دار
 چون پر کردی شکم ز لوت بسیار
 زیرا جو تنبیت فی کند ناله زار
 خالی مانی ز لب رود دوست و نکار

وله

ای خاک ورت ز آب کوش خوشتر
 چون بانگ و ف عشق ترا ماه شنید
 اندر آن تو پای من از سر خوشتر
 مه کشت و و تا و گفت چهر خوشتر

وله

بهمت باز باش و همیبت شیر
 روز و بد آنجا که نه ز دوست و نه یار
 در محسن جان در آری با وین سپر
 بر بالار و که خود نه بالاست و نه زیر

چون بت رخ است بت پرستی خوشتر
 چون با دم ز جام است پیستی خوشتر
 در پیستی عشق تو جهان نیست شدم
 کان پیستی از هزار پیستی خوشتر

وله

خواهی بستان عفتستان بگر
 خواهی سپر فرخنده پرستان بگر
 اکنون سپر فرخنده پرستان آمد
 کون حسد اگر نه به پرستان بگر

وله

دست دل همه به تری خوشتر
 و از ادوی دل بر به خوشتر خوشتر
 عیش خوش مصلحت یک چشم زدن
 از حسمت صد هزار قیصر خوشتر

وله

در مصیبتها کرد و حسد با ت کمر
 چچیدن پستان بلاقات کمر
 در کعبه عشق سوی میثقات کمر
 میهات ششوز روح و میهات کمر

وله

رفتم بسر کور کریم و لدار
 می یافت ز کلزار ترشش چون کلزار
 در خاک ندا کردم خاک از غنا
 آن یار و فادار مرا اینکو دار

وله

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر
 آغاز پیری غنا و پمانه عمر
 خوش باش که تا چشم زنی خود بکشد
 حال زمانه رحمت از خانه عمر

طعم جویات یافت از جلوه فکر آورد عروپس نظم در مجرزه ذکر
در بریتی هزار و خشت بر نمود سرکیش بال مریم آبتن و بکر

وله

گر زک خزان دارم و کر زک بخار تا سرد و یک نشد نیامد کل و غار
در ظاهر غار و کل مخاف دیدار بر چشم غلاف دید حسند و کل آ

وله

گرد پر و چشم عقل داری و بصیر بفروشش زبان را و پس از تیغ بجز
ماهی طمع از زبان کویا بید زان می بسزد از تن ماهی سپر

وله

مایم جواری عاشقان زیر وزیر وز دلبر ما مرد و جهان زیر وزیر
از زیر وزیر منزه آمدش ما و آنکس که از جویت نشان زیر

وله

مجموع تن و قالب خود را بنکر جوئی پستند خفت بر مهدی کر
مونس خواهی صلاهی بیداری زن بر خفت منده پای و از دور مگذر

وله

مس دلا که موش می دارویار اندر پس پرده کوشش می داریار
ما چون نایم خسروشی که کنیم آن نیست ز ما خسروشی می داریار

امروز مروان بزم ای یار پیا
 ای کلین صد برکت بدین غار پیا
 ای عشق فروشن بخردار پیا
 ای ماه تمام با شبت تار پیا

وله

آمد بر من دوشن نکاری تریز
 شترین سخنش شکر لبی شور انگیز
 بروی جو آفتاب بیدارم کرد
 یعنی که جو آفتاب و مدی بریز

وله

آمد وی دیوانه و شبهای دراز
 مایم و شب تیره و سودای دراز
 مایا پس خواب نیست دل این سده
 اورا که ولست تا کند پای دراز

وله

ای کرده ز نقش آدمی چنکی ساز
 باغ همه قوالت تو از روی نیاز
 ای لعل لبست تو انگری سردراز
 یکت مدیه از ان لعل بقوالت انداز

وله

ای لاله بیای از رخم رنگ آموز
 وی ز سره بیای و از دم چنگ آموز
 و آنکه که نوای وصل آسنگ کند
 ای بخت بد بیای و آسنگ آموز

وله

ای جان لطیف بی غم عشق مساز
 در سر نفسش هزار روز است و نماز
 پداست سرو پایچه سودا و مجاز
 آخر ز کزاف نیست این ریش دراز

ای دل همه زت را درین گوی انداز
سپاس من بوی صفت بر روی انداز
ماهی بچرخ سرداری بی آب
اندیشه مکن خویش درین جوی انداز

وله

ای جان سماع و روزه و حج و نماز
وی از تو حقیقت شن بازی و بازی
امروز منم مطرب ای شمع طراز
از برخ بود نثار و تو آل انداز

وله

در سپهر پس عشق تو دارم همه روز
در عشق تو مست و بیقرارم همه روز
مرستان را خار یک روز بود
من آن پستم که در خارم همه روز

وله

جهدی بکن از پند پیری و دوپه روز
تا پشت از مرکب بیری و دوپه روز
و نیازن پرست چه باشد که تو
با سپر زنی اینس گیری و دوپه روز

وله

در دو تو علاج پس پذیرد هرگز
یا از تو مراد می گزید هرگز
کفنی که غمال صبر در دل کشتی
گیرم بجاشتم گیرم هرگز

وله

دل آمد و گفت مست سودا شش دراز
ش آمد و گفت راف رعاش دراز
سر آمد و گفت قد بالاش دراز
او عمر عزیز ماست کوباش دراز

صد بار گفت با هر جا مگر یز	گر بگریزی بجز سوی ما مگر یز
سر که ز حین سال کرک ترسان کردی	در هشتاد گریز سوی صحرا مگر یز

وله

مایم و دمی کوه و سودای دراز	در سپای دل شکنج و و پای دراز
نظان کمان بسوی صحرای دراز	صدر و ز قیامت به جای دراز

وله

مایم و هوای یارمه روش و روز	جون مانی تیشه اندرین جوش و روز
زین روز و شبان کجا برده بود	خود در شب عاشقان کوش و روز

وله

صد بار بگفتت ز پستان مگر یز	جان در کھشان سپارستان مگر یز
از من بشنو گریز با پر بند	که جان خواهی ز طغیان جان مگر یز

وله

من بودم و دوشش آن بت بنده نواز	از من همه لایه بود و از وی همه نواز
رفت و عدیت با پایمان بید	شب را به گنجه عدیت با بود دراز

وله

من چشتم کجا بود چون من باز	عرضه کنتم هیچ کس از و نیاز
با خوشتم خوش است در پرده راز	که صید و کهنی قید و کهنی ناز که آرز

مغشوقه ما کران کمر و حسر کز
وین شمع و چراغ ما نیر و حسر کز
هم صورت دم آینه و اندکد
ان آینه زنگی نذر و حسر کز

وله

بین وقت بصوحه میان شرب و روز
غیرم و خورشید چراغی مغرور
زان آتش آب زنگ یک شعله بر آرد
در بنکه اندیشه زن و پاک بسوز

وله

یک شب جو پستاره که نختی روز
در تا بد این جنین مه جان افروز
در تاریک آب حیوان تو محب
شاید که ششی در آب اندازی پوز

وله

جانا صفت قدم زاروت بپرس
اشفت یکم ز زلف مندوت بپرس
حال دلم از دمان تنگت بطلب
بیماری من ز چشم جاودت بپرس

وله

جون رو به من شدی تو از شیر قمر
جون دولت من شدی زا بوسه قمر
از حرج جوان ما ترا حسرت
کر روز بجا هست و کردی ترس

وله

ای یوسف جان ز حال یعقوب بپرس
وی جان کرم ز ریخ ایوب بپرس
وی جمله خوان بر تو لعنت کمان
جان ما ز زحمتنا خوب بپرس

دلدار جان مشوش آمد که پسر
بهرانش جان پرانش آمد که پسر
گفتم که مکن گفت مکن تا کنم
از یک سختم جان خوش آمد که پسر

وله

رویم جو زر زمانه می بین و پسر
این اشک جو نار دانه می بین و پسر
احوال درون خانه از من مطلب
خون بر در آستانه می بین و پسر

وله

اندرز خویشم بفشاری همه خوش
بر راه زمان مرگ کجاری همه خوش
جون مرگ و می از پس آن مرگ ده
از مرگ حیات بر آری همه خوش

وله

آن دین که مست عاشق کزارش
مشغول کجا کند پسر مزارش
کر راست بود یار بود در کارش
ورگر نکرد راست نیاید کارش

وله

آن را که رسول دوست پنداشتمش
من نام و نشان دوست در خواشتمش
بکشا و دمان را که بگوید چسبیری
از غایت غیرت تو نکند اشتمش

وله

ای چشم بیا و امن خود در خونش
وی روح بیا و تماش بر کردونش
بر عمل لبست مرا نکند انکشت نهاد
مندیش ز بانمش از قماش بر و نش

ای سودایی بر وی سودا باش
در صورت سودای دولت شد باس
با سایه خود ز بدخوی در جنگی
خود سایه استت خصم خود تنها باش

وله

انگس کن نظر کند بچشم مستش
از رشک دعای بدکنم بپوشش
و انگس که بانگشت نماید زج
کردت رسم بود بستم دستش

وله

ای کرده به بیخ شمع روشن سرش
ای اصل خوشی و سرجه داری همه خوش
تا چند جو الحمد مرا می خواپنی
همون بقتن بگیر گوش من گوشش

وله

ای یار مرا موافقی وقت خوش
بر حال دلم چه لایقی وقت خوش
خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند
ورز انک تو نیز عاشقی وقت خوش

وله

ای روز نشاط و روشنی وقت تو خوش
وی عالم عیشش ایمنی وقت تو خوش
در پای زلف تو دمی می چسبیم
تو نیز دمی موافقت کنی وقت تو خوش

وله

ای روی جو آفتاب تو شادی کش
وی موی تو سپر ما یه ده جمله کش
تنها تو خوشی و بس در سرد و جهان
باقی تبع تو ندگشته همه خوش

ای جان و جهان رو شناسی همه خوش	آرام دلی و آشناسی همه خوش
بر ما کذری اگر کنی ساطی	و ربوب مزید بر فرای همه خوش

وله

ای عشق با تیغ خویان خوبخش	ای پشت جهان بحسن جویان خوبخش
از بیخ جمال تو به کم خوا شد	زان سپید زرخدان و دوشه شفقا تو

وله

با ما جو نه مشور سیق و باش	کا قول قدحت و مند و آخر رخاش
کل باش بر سخن که خواهی من چند	مردی سره باش مر که خواهی باش

وله

با دل گفتم ز دیگران بیش مباحش	رو مرتم لطف باش چون بیش مباحش
خواهی که ز هیچ کس بتو بد ز سپد	بدگوی و بد آموز و بد اندیش مباحش

وله

بر جان و دل و دین سواری همه خوش	و نذر دل و جان مرجه بکاری همه خوش
خوش حشمتی و محبوب غداری همه خوش	فریاد پس جان زاری همه خوش

وله

با سپر خود نرفته می گفتم دوش	کز من سخن سپر جهان هیچ مپوش
ز یک ز یک مرا می گفت بگوش	و آستنی است و گفتنی نیست محمودش

تا در زنی بجز داری آتش هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
 عیاران راز آتش آمد مفروش عیار نه ز عاشقان پا در کش

وله

جان جانی بیامیان جان باش چون عقل و خود تاج پسر مردان باش
 تو دولت و بخت همه در دو جهان چون دولت و بخت در جهان کردان

وله

چون زکات بدزدید کل از رخسارش او بخت صبا چون زمان بردارش
 بسیار بخت میل و سود داشت تا بوک صبا جان دهد ز نهارش

وله

در آنجمنی نشسته دیدم دوشش نتوانستم گرفت در اغوشش
 رخ را بجان بر رخسار نهادم یعنی که حدیث نمیکنم در گوشش

وله

دلدار مرا و عنده نشومش بر مصحف اگر دست نهد نشومش
 گوید و الله که نشوی نشومش خواهد که باغی با بجهد نشومش

وله

سودای تو م در بسون میزد دوشش در بای دو چشم موج خون میزد دوشش
 نایمیشی خیل خیالت بر سپید ورنی باغ خمیه بر و ن میزد دوشش

سو کند بدان جان که شدت او پیش
سو کند بدان پسر که شدت او پیش
سو کند بدان دم که مرا می دیدند
سغراق بد پستی و بد پستی و پیش

وله

کاری کردم نکه نکردم پس و پیش
ای سر که جان کند چنین پیش
ان دم که قضا مگر کند ای درویش
در خانه کر زود خرد و دور اندیش

وله

کفستی جونی بیا که چون روزم خوش
چون روز همی درم و می دوزم خوش
تا روی جو آتشت بدیدم جو پسند
می سوزم می سوزم و می سوزم خوش

وله

که با ده لغت نهادم و که هاش
کاسی زر بخت کاسی پشم هاش
که دانه و کاسی مید و کاسی داش
این جمله چراست تا کیوم هاش

وله

نا که بزوم دست بسوی پیش
سر مست شدم ز لذت آیش
و پستم ز رسید سوی پیش اما
المنه لله که بسر دم پیش

وله

مر خند ملو پی نفسی با با باش
مگر ز زبان و درین غوغا باش
یا محمودم واله و سودا پی شو
یا عجب نظار حاضر سودا باش

صد موج زند بحر دل از باد سماع	هر دل نبود لایق اشهاد سماع
هر کس که میبویست بحر دلها	زین باد بگوشد و دهد داد سماع

وله

سر روز بیاید آن سپیدار سماع	جون باد صبا بسوی گلزار سماع
هم طوطی و غنایب در کار آید	هم کرد و سر درخت پر بار سماع

وله

عاشق کرد و بگرد اطلال و ربوع	زاهد کرد و بگردت سپنج رکوع
برمان تندا و و این در کرب آب	کین را عطش آمد و آن را غم جوع

وله

ای بند سپردی زمستان جو زاع	مخروم ز بلبل و گلستان و زبانع
در یاب که این دم اکر ت قوت شود	بسیار طلب کنی بصد چشم و چراغ

وله

کویند که عشق بانگ نامت دروغ	کویند امید عشق فامت دروغ
کیوان سعادت بر ما ذر جانست	کویند فراز مرفت باست دروغ

وله

در فتر فقیر باش در صفوت صا	بافت و صفا در آتو در روی مصا
کز ختم تو صد تیغ بر آرد از لاف	جون هیچ نمیند ز نذر خیم کراف

ای داروی فریبی و جان عاشق	فریب ز خیال تو روان عاشق
شیرین ز دندان تو دهان عاشق	جان بنی است ای جان و جهان عاشق

وله

میکنی وقت را من که دارد در عشق	پستی و خار من که دارد در عشق
من در طلب آب شکارم چون باد	پای من و یار من که دارد در عشق

وله

بر زن بسوی صحبت نادان سنگ	بر دامن زیر کان عالم زن چنگ
بانا اهلان مکن تو یک لحظه درنگ	ایمید جو در آب سپی گیر دنگ

وله

با سمت باز باشن بگره منگ	زیبا بکه شکار و سپر و زنگ
کم کن بر عند لب و طاوس درنگ	کاخنامه آفت و اینجامه رنگ

وله

خزید فرح تا بزنی انگشت	کردید فرح تا بزنی انگشت
بنمودستی بروی خود از زیر نقاب	چون تو پس فرح تا بزنی انگشت

وله

می کرد این روی جهان رنگ بزنگ	از پرده حسی بید معشوقه شک
این لرزه دلها همه از معشوقه	کز عشق ویت نه فلک چون ماد

این راه حقیقت نشو و عمل بسوال فی سینه بدر بهشتن حشمت مال
تا دین و دل خون کنی چخبه سال از قال کسے را بنو و راه بحال

وله

این عشق کمال است کمال کمال این نفس خیال است خیال خیال
این نور جلال است جلال جلال امروز وصال است وصال وصال

وله

جاننی دارم لاج و سیرت و فضول و آنکه یاری نازک و بی صبر و طول
از من سوی یار من رسول است فدای وزیر رسولی من فدایست رسول

وله

ما شا که کند دل بد کرد با منزل دور از دلمن که کرد و از عشق بخل
چشم جو شکفت غیر آب تو نخورد هم پیر من دین و هم قوت دل

وله

در خاموشی پراشوی کند و طول فو کن بچو پشه که اصول است اصول
خود کو خمشی آنک فمش می خوا صد بانگ غریب است و پیامت رسول

وله

در عشق نوا جزوزند آنکه کل در باغ نخت غوغ بود آنکه مل
انیت دلا قاعده در فصل بهار در بانگ شود که به و آنکه بیل

عسفی بکمال و در با سے بجال دل پر سخن و دمان ز کف تن شلال
 زین نادر تر کجا بود سر کز مال من تشنه و پیش من روان آب لال

وله

عمری بهو پس در تک تا ز آمد دل تا محرم روح دلنواز آمد دل
 در آخر کار رفت و جان پاک سوخت انصاف به که باک باز آمد دل

وله

عندی جمل من اشتیاق و فصول لایکن شرحها بکتابت و رسول
 بل انظر الزمان و الحال یجول ان یجمع بیننا فمضغی و اقول

وله

مردا منیش جز که پهلوی رجا خوش باشد آینه پهلوی صفال
 یارب به طرب دار و جان پهلوی آن سنگ بود قفاده پهلوی صفال

وله

هم شاهد دین و هم شاهد دل ای دین و دل ز نور روی تو بخل
 گویند از آن سر و سر و سر کردی آمد که ز عشاق بجوید حاصل

وله

یا من هو پستی و اعلی و اجل یا من انا عنده و ادنی و اتسل
 عاشاک یملنی و یوشیک تمل ان لم یکن الوابل بالوصل فطسل

ارو تو من بلند قدمی کردم - وز عشق تو من یکے بصد می کردم
تا تو بتدی بکرد تو می کشتم چون من تو شدم بکرد خود می کردم

وله

از روی تو من همیشه کلشن بودم - وز دیدن تو دودین روشن بودم
من می گفتم چشم بد از روی تو دور - با نا مکر آن چشم بدت من بودم

وله

از عهد تو صد بار ملامت بگشتم - کز بشکنم این عهد غرامت بگشتم
کز سرو و فاکند خانی ترا - در دل دارم که تا قیامت بگشتم

وله

از جوی خوشاب دوست آبی خوردم - خوشش کردم و خوش خوردم و خوش آوردم
خود را بر جوش اسپاهی کردم - تا آب حیات می رود می کردم

وله

از عهد تو که جان بدم خوش میرم - در بنش بنش تو م خوش میرم
دیوانه آن دوزلف چون بخیرم - بدوشش دو چشم بادوی کش میرم

وله

از عشق تو کشتم از غنون عالم - وز زخمه تو فاش شده احوالم
مانن چنگ شدم احوالم - هر پرده که میزدی مرا می نامم

از دو پستیت خون بکر را بخورم
 فردا که قیامت آشکارا کردد
 این مظلومه را تا قیامت بپرسم
 تو خون طلبی و من برویت نکرم

وله

از چشم تو سحر مطلق آموختم
 از حالت من چشم بدان دوخت با
 وز عشق تو شمع روح افروختم
 چون چشم بر خسار تو در دوخت ام

وله

از باد تمه پیام او می شنوم
 این سخنش عجب که دیده ام بر در دل
 وز بلبل مست نام او می شنوم
 او آرزو آن زبانم او می شنوم

وله

از خویش بختن آرزو می کنم
 در بند مقامات همی بودم من
 از آوازش آرزو می کنم
 وان بندگش آرزو می کنم

وله

از صنغ بر آیم بر صنغ باشم
 چون مطنخ حق ز لوت مالامالست
 عاشا که ز بون هیچ مانع باشم
 تا جذبات کرم قانع باشم

وله

از بس که بنزدیک تو من دورم
 وز کثرت پدایش کی مستورم
 وز غایت آینه شش تو بهورم
 وز صحبت پیاچینس رنجورم

از خویش خوشترم زنی نباشد خوشترم
 از خود کرم نه آبی و نه آتشتم
 چندان سپاسم ز عشق کندرینز
 از هیچ کم آیم دو من ار بر شتم

وله

امشب که غم عشق مراست مدام
 جام دمی لعن با تو است توام
 خون غم و اندیش حلاست هلال
 خواب و مو پس خواب مراست حرام

وله

امشب که همه عشق مراست تمام
 دلدار فرو کرده پندار گوشه بام
 امشب باد است و سجود است و قیام
 چون باد و دم خواب مراست حرام

وله

امشب که شراب جان مراست مدام
 ساقی شه و باد و با تو است توام
 ای باب طرب جمله مراست تمام
 ای زلف دلان خواب مراست حرام

وله

آمد شد خود بکوی تومی بیستم
 میل دل و دین سوی تومی بیستم
 کیرم که همه جسم جهان می کردم
 احسنه جهان بروی تومی بیستم

وله

امروز جو علقه بان بیرون دریم
 با علقه حریف کشته همچون کیرم
 چون علقه چشم اگر حریف نظرم
 باید که ازین علقه در در گذرم

امروز همه روز به پیش نظر م
او بود از آن خوابت زیر و زبر م
از غایت ماضی جان مجور م
وز قوت آن با حسبری بی حسرم

وله

امروز یکی کردش مستانه کنم
وز کاپنه سر ساغر و پمانه کنم
امروز درین شکر همی کردم مت
می جویم عاتلی که دیوانه کنم

وله

ایچکس کس بیت خواب مارا پتم
یارب تو بپسند خواب اورا بکم
تا فهم کند حرارت بی خوانی
واندیش کند بقتل ارجس شرم

وله

آن خوش سخنان که با کفایت هم
در دل دارد نهفت این صرخ بجم
یکت روز جو باران کند او غازی
بر روید سپر ما ز صحن عالم

وله

او آرز تو بشوم خوش آوازه شوم
چون لطف فدایی و اندازه شوم
صد بار شیرین و من ملک تو م
یکبار در کجاست که تا تازه شوم

وله

ای جان و جهان جان و جهان کم کردم
ای ماه و زمین و آسمان کم کردم
می رکف من من نه بردم
کز پستی تو راه و نام کم کردم

ای دل ز جهانیان چسب داری بیم	حق محسن و منعم گریست و رحیم
تیر گزمش ز شصت احسان قدیم	در حاجت بنده می کند موی دیوم



المنتی که تو پویوستم	وز سلسله بند فراقتم
من با دهنی پستی جان خوروستم	کز روز ازل تا با بد پویوستم



با کف غمت چه ابر کنستم	وز غلغله ات چه اجهان کنستم
پیش کرم گفت چه در یاکف بود	چون از کف تو کفش پراز در کنستم



بالای سپارد دست زنده و دویستم	ای دلبر من عیب مکن سر پستم
از چپسره زمانه بیرون هستم	وز نیک و بد و سو و زیان وار پستم



بازلف تو کرد دست درازی کردم	و الله که حقیقت نه مجازی کردم
من در سپرد لاف تو بیدم دل خویش	من با دل خویش عشق بازی کردم



بیکار شدم ای غم عشقت کارم	در نیی کاری تخم و فامی کارم
من صورت وصل می تراشم شب و روز	با خاطر چون تیشه مگر بخارم

بی دلف بر ما میا که مادر سو ریم
 بر خیزد نال بزن که ما مصوریم
 میستم نه مست با دوه انگوریم
 از هر چه خیال برده ما زودیم

وله

بسیرون زد و کون من مرادی ارم
 بی شاد و عیار روان شادی دارم
 بجشای بختند آن بان خود را
 زیر از کشت و آن کشتادی دارم

وله

بر یاد لبست لعل نکین می بوپم
 آنم جو بدست نیست این می بوپم
 دستم جو با آسمان تو می ز سپه
 می ارم سخن و زمین می بوپم

وله

تا ظن ببری که از تو بگرختیم
 یا با دگری جز تو در آمختیم
 بر پسته نیم زاصل انگختیم
 چون پسیل بجز یار در رختیم

وله

تا ترک دل خویش گیری ندیم
 و ابخت گفتیم تا پندیری ندیم
 حلیت بگذار خویش تن مرده مسام
 جان و سپهر تو تا نسیری ندیم

وله

تا زلف ترا بجان و دل بند شدیم
 چون زلف تو بس جمع و پراکنده شدیم
 ارواح ترا بس حد کفایت میگویند
 چون پیش تو مردیم همه زنده شدیم

تا طن ببری که من گمت می بسم
در و هم نیاید و صفت نتوان کرد
بی رحمت و من و مرمت می بسم
ان شاد و عجا که از عمت می بسم

وله

تا چند بود ف دست ستمات خرم
کفتی که جو چنگ در برت بنوارم
بمسجور باب زخم غمات خرم
س نای تو چشم که دمات خرم

وله

تا کی ز زمانه رنگت بود ای بسم
در روی نکریم خیال خود را ای بسم
وقتت که آن لطیف خورای بسم
در خود نکریم خیال او را ای بسم

وله

تا کجا پد دوغ خویش باشد چشم
و بر بی برکے برکے مالد گوشم
والله که ز انکبوس کس نندیشم
از آدی را بندگی که نفر و ششم

وله

تو بحر لطافتی و مسجور کینیم
ان کف که خون عشق آلود پستی
آن سوی که موج رفت ما آن طریفیم
بر ما میزن که بر کفت همجو دیشم

وله

جانانی که در و صد جهان می دایم
او شاه حضرتت و نیک عنیور
کو یسے که فلا ننت فلان می دایم
مر چشم که بسته کشت از آن می دایم

جان را که درین خانه و نامش ادم	دل پیش تو بود من نفاش ادم
جون جنده کی نشست که با نوبی جهان	عشق تو رسیده سه طلاش ادم

وله

جون تاج منی ز فرق خود افکنیم	اینک مگر خدمت تو بر بندیم
بسیار کریستیم و بجران خذید	وقتت که او بگریه و ما خذیم

وله

جون ما را زافسون کسی نمی چسم	جون طسره جعد یا رچا چسم
و الله که ندانم این چه چا چست	این میدانم که جون نیسم چسم

وله

در عشق تو کرد دل بدسم جان بسم	هر چه بدسم هزار جندان بسم
جوکان سر زلف تو کرد دست دمد	از جمله جهان گوی زمینان بسم

وله

در هر فلکی مرد کی می بیسم	هر مرد فلکی را کی می بیسم
ای احوال اگر یکی تو دو می بیستی	بر عکس تو من دو را یکی می بیسم

وله

وز باغ شدم صبح و کل می چدم	وز دیدن باغبان جسی تر چدم
شیرین سخن ز باغبان بشنیدم	کل را چه محل که باغ را بخشیدم

در عالم کل کج عسافی مایم دارن ملک جاودانی مایم
 خون از طلا ت آب و کل مکب شتم هم خضر و هم آب زندگانی مایم

وله

دل میگوید که نقد این باغ دریم امروز سپیدیم شب هم بحریم
 لب میگزوش عقل که پستخ مرو کرب در رحمت زحمت یریم

وله

دشنام ده که مست دشنام توام مست سقط خوش خوش آشام توام
 زهد به بیارتا بنوشم جو شکر من رام توام رام توام توام

وله

دلراز و شاق سپینه آواره کنم بر سنک زخم سپوی خود پاره کنم
 کرباره کنم هزار کوه ز غمت روزی آن راز لعل تو باره کنم

وله

وه دنیا رم بختی اول بکرم وانکه پس از و بازگرفتی بقلم
 زان هفت دو جوئی دمی اکنون هم از هیچ سه دنیا چه کردی کم

وله

دوشناره منار نام بزنگ زدیم بردامن آن عمد شکن چنگ زدیم
 دل بر دل او نهادم و می گفتم هم عاقبت ایگینه بر سنگ زدیم

دوش از مستی بخشد رخم	آن دم که ز روش لاله می چید رخم
گفتم مخراشش که از آن روز که زاد	از بتله روی تو نکردید رخم

وله

دوش آن بود از سر لطفی بایم	شب را گفتم هاشم کن اسپارم
شب گفت پس و پیش که کن آخر	خورشید تو داری ز کجا صبح آرام

وله

دیوانه نیم و لیک می خواندم	بیکانه نیم و لیک می راندم
بسجده عسان بجهد در نمیشناس	مپستند ولی جور و زمی داندم

وله

ذات تو ز عیبها جدا داپتم	موصوف بفتد کبریا داپتم
من دل چه کنم چونک بختی شوقین	خود را چون شایسته یقین داپتم

وله

رفتی و ز رفتن تو من خون کرم	وز غصه افسردن تو افرزون کرم
نی خود جو تو رفتی پی تو دین برفت	چون دین برفت بعد از آن خون کرم

وله

رویت بینم بدر من آن را دادم	واجب است که توی صد در من آن را دادم
وان شب که ترا بینم ای روزی عید	در عید شب قدر من آن را دادم

روزی بخوابت تو می می خوردم این حرقه آب و گل بدر می کردم
 دیدم ز خوابات تو عالم معور معمور خوابات از آن چنین می کردم

وله

زان دم که ترا بعش شب خست ام پس ز در نهان که با تو من با خست ام
 بخرام تو سر مست بخراگاه دلم گز عجز تو خراگاه سپرد خست ام

وله

ز بنور نیم که من بدودی بروم یا سجوری بوی عودی بروم
 یا سیل شکسته تا برودی بروم یا حرص که در عشق سودی بروم

وله

سردر پرفاک آستان تو نم دل در خم زلف دلستان تو نم
 جانم لب آمد دست لب پیش من آر تا جان بجان در دهان تو نم

وله

شادی کردم جوان کمر شد خستم چون موج ز باد و بود خود ا شستم
 اشفته جور عدی سردر کفتم چون ا بر تپه بر لب دریا شستم

وله

شد گلشن روی تو تماشای دلم شد تلخ جور مات علوای دلم
 مار ز غمت شکایتی نیست لیک ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

صد نام زیاد دوست برنگت زدم صد تنگ شکر بدن دل تنگ زدم
ای ز حسن ساقی دکرت لاف غنڈ کر سورت را بہ تو بر سنگ زدم

ولہ

عشقت قدح وز قدح خوش عالم اور است عروسی و منشن طہالم
سو کند بدان عشق کہ بطل کنست کان روز کہ بطل نیسم بطالم

ولہ

عشقت صبح و من بدو بیدارم عشق است بہار و من بدو کلارم
سو کند عشقی کہ عدوی کارست کان روز کہ بیکار نیسم بیکارم

ولہ

عشق تو گرفت آستین می کشدم و ندرتے یار را پستین می کشدم
واگر کہ کوئی دراز تا چند کشت با عشق بگو کہ مسجین می کشدم

ولہ

قلا شایم و لا ابالی عالم فتنہ شد کان ازل آزا لیم
جان دادہ عشق رطل مالا لیم صافی بخوریم و درو بر سپر مالا لیم

ولہ

قومی کہ جو آفتاب دارند قدم در صدق چون امن اند و در لطف جو موم
چون پنہ شیرانہ خود بکشاید نیں پرده رہا کنند و فی نقش و رسوم

کاه از غم دلبران بر آتش باشم	کاه از پی دوستان شوش باشم
آخر بجه حسرت می زخم راه نشاط	آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

وله

کر با ده نمان کنیم بورا چه کنم	وین شکل خار زکنت رورا چه کنم
ور با لب خشک عشق را خشک آیم	این چشمه چشم همچو جورا چه کنم

وله

کردل طلبم بر سر کویت بینم	ور جان طلبم بر سر مویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب فورم	در آب همه خیال رویت بینم

وله

کر رنج دمد جای بخشش کیرم	ور بندند جای بخشش کیرم
زان نماز کند سحمت که چون باز آید	بخشش کیرم عظیم بخشش کیرم

وله

کر جنت کند جای چکشش کیرم	ور خوار کند بنام و نکشش کیرم
بر من وانی تنگ چرا می کیرد	تا چون بر سرم آید تکشش کیرم

وله

کر خوب کنی روی مرا خوب توم	ور چنگ کنی جو خوب هم چو ب توم
کر پان کینه ز رنج ایوب توم	ای یوسف روزگار یعقوب توم

گر چرخ پراز ناله کس نم معذورم و دوست پراز ناله کس نم معذورم
تو جان منی و می دوی در تپه تو جانرا جو بد بساله کس نم معذورم

وله

گر من بدر سپرای تو کم گذرم از بزم غسیوران تو باشد خدوم
تو خود بدلم دری جو کفرت شب و روز مسرکه که ترا جویم در دل نکرم

وله

گر ماه شوی بر آسمان کم نکرم و رنجت شوی رخت بکویت نبرم
زن بیش از کسک شیرت بخرم فرمای که چون ما را بکوبند سپرم

وله

کردی تو تسبول و من زرد میترسم در خدمت تو ز چشم بد می ترسم
از بزم زوال آفتاب حسنت خاکه من از پای خود می ترسم

وله

کفتم سکت نفس را مگر سپیر کنم در کردن او ز تو به زنجیر کنم
زنجیر دران شود جو بند مردار باین سکت نفس من چه تدبیر کنم

وله

کفتم که دل از تو بر کس نم نتوانم یا بی غم تو می زخم نتوانم
کفتم که ز دل رو کس نم سودا ای خواجهر اگر مرد منم نتوانم

کوی که تن دور و بدل با یارم ز غبار میندار که من دلدارم
گر نقش خیال خود بسینی روزی فریاد کنی که من دل بسینارم

وله

سیدم که ناری نکند من چه کنم بستم که سواری نکند من چه کنم
گفتم که بدولتی جهان را بخورم اقبال جو یاری نکند من چه کنم

وله

لا الفخر بقینة ولا شرب مدام الفخر لمن یطعن فی یوم زحام
من یندل روحه سیف و سهام یسائل ان یقعد و الکناس قیام

وله

ما خواجسته ده ندایم ما قلاشیم ما صدر پرانه ایم ما او باشیم
نی نی جو قلم بدست آن نقاشیم ما نیز ندانیم کجا می باشیم

وله

ما باده زیار و لغز و زار و دریم ما آتش عشق و عشق سوز آوریم
تا دورا بد جهان میند در خواب ان شهباز که ما بروز آوریم

وله

ما کار و دکان و پیشه را سوخته ایم شعر و غزل و دوبیتی آموخته ایم
در عشق که او جان و دل و دین ما جان و دل و دین هر چه را سوخته ایم

ما ییم که دل ز جسم و جوهر کندم	محر از کف کن اعنبر کنیم
از کبر جهان سبال خودی مالد	از دولت دل سبالت او برکنیم

وله

ما ییم که پوستین بکا زردا دم	وز دادن پوستین بکا زرشا دم
اندر دوعی که حاصل و قهرش	نظان کرا آمدیم و پست افتادیم

وله

ما عاشق خود را بعد و سپاریم	مسم منبل و مسم فونی و هم عیاریم
ما را تو بسخت ده که ما طر آریم	تو حیند ما مخور که ما طر آریم

وله

ما خرقه ز دیبای پستش داریم	دل را مثل محسن بد پستش داریم
ما مذمب چشم شوخ پستش داریم	دین پذیرفت پستش داریم

وله

ما ییم که بی قاشق بی سپم خویشم	در ریخ مرغیسم و دریم خویشم
تا دور ابد از می تسلیم خویشم	تا طن نبسری که ما جو تو نیم خویشم

وله

من قلند در دود و دوا می شکم	من قلند جور و جفا می شکم
دیدم که بصدق تو بجا می کردم	بگر که بگونه تو بها می شکم

من نیند جو تو عاقل شیار بدم
 دیوانه و مست و مایه های شستم
 با جمله عاشقان با سکار بدم
 کوی که همه عمر درین کار بدم

وله

من بنده تو اتم اگر جان دارم
 کر نقل کند جزین پس از کفتم
 من خاک ره محمد محنت دارم
 بیزارم از و وزین سخن بیزارم

وله

من عادت و خوی آن صنم می دهم
 از نور لطیف او ست جان می بیند
 او آتش و من جو رو غم می دهم
 آن دو دگر دو او صنم می دهم

وله

من عنبر ترا کزین ندارم بکنم
 کوی که ز چرخ تا بکی چرخ نیم
 در مان دل جزین ندارم بکنم
 من کار و دگر جزین ندارم بکنم

وله

من درد ترا هیچ مرهم نددم
 کفتم جان را بیا مرهم نددم
 یکوی ترا بجز درد و عالم نددم
 از کفتم خود بیش دهم کم نددم

وله

می پنداری که من بجز مان خودم
 مانند قلم پیش قلم ران خودم
 یا کینفس و نیم نفس آن خودم
 چون کوی اسپر میر جوکان خودم

من یک بانم که صد نزار است تنم
 خود را بتکلف دگری ساختام
 جهان و بدتن که مرد و تنم خویشتم
 تا خوش باشد آن دگری را که منم

وله

من یک بانم که صد نزار است تنم
 چون موج بر آورم پسری از تن خود
 چون جمله منم ز عین سر خود دم زخم
 نیکو بنکر است سپرم عین منم

وله

می نپداری که از غمناخت رستم
 یارب مرسان عجب شادی دستم
 یا بی تو بصورت گشتم و بنشستم
 گر کینفیس ز در تو غالی هستم

وله

من سپریم سپریم سپریم
 خرد گوشش نخواهم و نیکرم آمو
 زیرا که بلاقبال تو او سپریم
 جز عاشق و جز طالب ان شیریم

وله

ناپس از اینم که سازی دارم
 در صورت چقد سا به بازی دارم
 بدخوی از اینم که بازی دارم
 در عین فاعل سر درازی دارم

وله

نی دست که در مصاف خونریز کنم
 نی رجم ترا که باری در سازی
 نی پای که در صبر قدم تیز کنم
 نی عقل مرا که از تو پیر کنم

فی سحره آسمان پیر زره تویم	فی سقیفه شاه پسر زوزه تویم
در روزن جو روزی ده بی واسطه	پس علقه بکوشش نهن روزه تویم

وله

یکبار در کتبول کن بند کسیم	رحم آر بدین عجز و پراکنده کسیم
کر بار در کز من غلا فی بیسی	فر باد مر پس هیچ در ماند کسیم

وله

یکجند بکو دکی با پتا دشیم	یکجند بروی دو پستان شاد دشیم
پایان حدیث ما تو بشنو که هر شد	چون آرزو آیدیم و چون باد دشیم

وله

یکت جوع ز جام تو تمامت تمام	جز عشق تو در دم کدامت کد ام
در عشق تو خون دل علالت للال	اسود کی عشق حرامت حرام

وله

امروز مراست روز میدان منشن	می تاز جو کوی شس چو کان منشن
مردی بمن او همچو سیران منشن	امروز قیامتت ای جان منشن

وله

آن صورت غیبی که شنیدش دشمن	با خود بقیاس می بریدش دشمن
مانند خورشید بر آمد بنشت	مرسوی نظر کردند دیدش دشمن

انگش کن ساخت با لقای یاران
 افتاد بگردن و غمزدید عوا
 می گفت جوی گریست انگشت گران
 فسرید من از خوی بد و بار گران

وله

ای دل جوشدی ز دست دپستی می زین
 دست از مو پس عشق پرستی می زین
 کویسی که جگره زخم جو من دست زخم
 چون ز پس مستش ره پستی می زین

وله

ای عشق تو در جان کسی و آنکس من
 ای درد تو در مان کسی و آنکس من
 کویسی بیغم لب ترا چون لب خویش
 محسوس بدندان کسی و آنکس من

وله

ای کرده ز کل دستک من پاکت من
 بنهاد چه سراغ عقل من را یک من
 اندر بر خویش کن مهاجا یک من
 نالان بتو این جان شکر فایک من

وله

ای زخم تو خوشتر از دوا می گران
 امساک تو بجز تر از عطای دگران
 ای جور تو بجز تر از وفای دگران
 دشنام تو بجز تر از شای دگران

وله

ای رفتن یاران تو بیک گوشه گران
 فسرید تو از خوی بد و بار گران
 گرشیر زری جملی گرنری ز نرمان
 ور لاشه خری بر و سوی لاشه خران

ای نمک گرفته بدستان و پستان دامان وصال از کفستان مستان
 صیدی که ز دام دل پرستان بر آن من کافرم از میان مستان مستان

وله

ای یک قدح از دره تو درمای جهان کم کرده جهان از تو سپرو پای جهان
 خواهد که جهان ز عشق تو بر پرد ای غیرت تو بسته پرثای جهان

وله

ای جمله جهان بروی خوبت گمان جان مردان ز عشق تو جامه دران
 با این همه نزدیک همه پرستان دیوانگی تو به ز عقل و کران

وله

ای عادت تو خصم و جاورزید وز چشم تو شاید این سخن پر سپید
 زین گونه که ابروی تو با چشم خوشت او را ز جبهه رونمی تواند دیدن

وله

ای عادت عشق عین ایمان خوردن فی غصه نان و غصه جان خوردن
 آن مایع چون ز روز و شب بیرونست روزه به بود صلاهی چنان خوردن

وله

ای گر پسته وصل تو پیران جهان لرزان ز فراق تو دلیران جهان
 با چشم تو آسمان به دارند بدست ای زلف تو یای بند شیران جهان

ای روی تو کعبه دل و قبضه جان
 چون شمع ز غم سوختم ای سعله جان
 بردار حجاب و رخ به عاشق بنما
 تا جاک کند بدست خود خرقه جان

وله

با دل گفتتم اگر بود جایی سخن
 با دوست غم بگو در آشنای سخن
 دل گفت بجای وصل با یار مرا
 بنود ز نظاره هیچ بروای سخن

وله

با مرد و جهان بیکت باید بودن
 بسیار ز لعل و سگت باید بودن
 مردانه و مرد رنگ باید بودن
 ورنه عجز از نکت باید بودن

وله

باغنت و بهار و سپر و عالی باش
 مایه زویم ازین حوالی ای جان
 بکشای نقاب و درند و بندگنون
 مایم و توی و خانه عالی ای جان

وله

با دل گفتتم عشق تو آغاز کن
 بازم در صد محنت و غم باز کن
 دل طیره کبکی کرد و بگفت ای سرده
 معشوقه شکرست بر و نماز کن

وله

بر کرد جهان این دل آواره من
 بسیار سفر کرد پی چرخ من
 و آن آب حیات خوش و خوش خوار من
 خویشید و بر آمد ز دل خان من

پمودم ز عشق تو نمودن	فرسودم ز عشق تو فرسودن
بی زوز بخوردن و نه شب بغمون	ای دوپستی تو دشمن خود بودن

وله

تا روی تو مقلبه شدای جان و جهان	نه از کعبه خبر دارم و نه از قبله
بی روی تو رو بقلبه کردن نتوانم	کین قبله قالمست و آن قبله جانم

وله

جانم بر آن قوم که با نندایشان	چون کل که بجز لطف نه اندایشان
هر کس کسکی دارد و کسکی نیست	هر یک جو قراضه ایم و کاندایشان

وله

جز بام جلالت ز اجل نوشش مکن	جز ز آتش عشق کبریا جوشش مکن
از کان عیق فقر عشرت نقدست	می میخور و قصه پرندوشش مکن

وله

چون بنم نه ندای شای میزن	تیر نظیر آنجا تک خواهی میزن
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی	بی خود بنشین کوس ایله میزن

وله

خود حال دلی بود پریشانترین	یا واقعه بی پروا سانهاترین
اندر عالم کی دید محنت زوده	هر شته روز کار و صبرانهاترین

در پوش سلاح وقت جنگت ای جان
اندیشه کن که وقت تنگت ای جان
بگذر ز جهان که جلد رنگت ای جان
سرگوشه یکی موش و بنگت ای جان

وله

در راه نیاز فرود باید بودن
پوسته حریص در د باید بودن
مردی نبود که نختن سوی وصال
در روز سراق مرد باید بودن

وله

در عشق تو شوخ و شک باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن
با جان خودت بجنگ باید بودن
ورنی عجز از رنگ باید بودن

وله

در جرح فلک غنچه مستان بین
در بوته پستی شو و پستان بین
دست از دو جهان بدار و پای برگیر
در دفتر جلالت زردستان بین

وله

دل کرپنه عید تو شد چون رمضان
وز عید تو شد شاد و مایون رمضان
با باطن پراشش اکنون رمضان
بسته ست دمان و مان پر خون رمضان

وله

دل از طلب خون بی چون کشتن
دریا خواهد شدن زافرون کشتن
دل خون شد و شکر می کند زاکم کشتن
دلها خون شد در مویس خون کشتن

رفعی و زلفت ای بت بکرمین من	مهرت ز دل و خیالت از دین من
می کردم باشد که به پشم افنی	ای را سنا می راه چسین من

وله

روز که گذر کنی بخر پشته من	بنشین و بگو که ای عجم کشته من
یا بانگ زخم ز فاک آغشته من	کای یوسف روزگار و کم کشته من

وله

رو در در کزین در در کزین	زیرا که ره چان ندارم خرازین
دلتنک مشکو که نیستت ز من	جون در دنیا شدت بدان باش من

وله

شاخ کل تر بر پسر بر منین	وز تیغ مسلمان پسر کافر منین
جون نای تو م بکوشش من در می دم	من دف تو م بروی من بر منین

وله

صورت همه معتبول میولامی دنا	تصویر کر کش علت اولی می دنا
لاموت بنا سوت فرو نماید لیک	ناسوت ز لاموت سویدامی دنا

وله

طبع تو جو سنکت و دولت چون من	وز آمن و سنک جسته آتش سوی من
آتش خود در آتش است ای خوب ختن	خو من باشم که دل نهم بر خو من

دینی که ز عهد تو بریدن نتوان	عقلی که خلاف تو گردیدن نتوان
زهدی که ز دوام تو رسیدن نتوان	علمی که بگفت تو رسیدن نتوان

وله

جان زنی شود ز روی جانان دیدن	قوتی باشد جمال سلطان دیدن
یارب چه بود خواب پشیمان دیدن	من پسند عشق تو دیدم در خواب

وله

من در دینم مینماید دستم بر پسین	گفتم مکن ای روت حسن خوت حسن
حقا که جان شوی که کبرت کستن	گفت که کجایی تو هنوز ای فین

وله

مادست ز نایم نه از دست زنان	مهر و پشیمانیم نه از بهر پان
از بندجایم نه در بند جان	در صید بر اینم نه در صید بدان

وله

خوبایا مکن ز دیگران خواکن	ما زیبا هم خویش را زیبا کن
دریا خوابی تو قطع را لاکن	یک قطره مباحش خویش را دریا کن

وله

بیسرون ز کمان مرگمانت بدان	معشوق من از همه نمانت بدان
امیخت در تنم جو جانست بدان	در سینه من جو مده عیانست بدان

من نیلے رخ تو بادہ ندانم خوردن	بی دست تو من مہن ندانم بردن
از دور مرا قصہ سی فرمای سی	نیلے پردہ تو رقص ندانم کردن

وله

من کاغذ نامی مصر و بعد ادای جان	پر کردم از لابه و نسریادی جان
کیاست عشق قید جهان شیش از زو	صد جان معنادی عاشقی با دای جان

وله

من عاشق عشق و عشق ہم عاشق من	تن عاشق جان آمد جان عاشق تن
کہ من آرم دو دست اندر کردن	کہ او کشدم جو دلر بایان دامن

وله

من بند پستی کہ بود دست زینا	باری من خسته دل جنبینم جانا
دورم ز کسی کہ او بود دست زینا	الوده بسا بنان عشاق بنان

وله

می بینم آزا کہ نمی بینم من	وز قند لبش نبات می بینم من
سر جند جو پسین یا سینم من	یا پسین نهد و می کہ بشینم من

وله

نزدیک منی نظر مکن چون دورا	تو سحر ذکر بصورت زنبوران
اہلبیس نہ جان او مہنکر	در کلاہ او نظر مکن چون کوران

سرفا نه که بی حس راغ باشد ای جان زندان بود آن نه باغ باشد ای جان
 هر کس که بطل باشد باز نشد بازش تو مخوان که زاغ باشد ای جان

وله

مشدار که می روند سر سوغولان با دانه و دام در شکار کولان
 ای شادستی که دامن دل گیرد عبرت گیرد در حالت مغزولان

وله

سر و وز ز نو برای ای دلبر جان سو دای نوی بر افکنی در سر جان
 پرده پرده عجز سحر ساغر جان ای تو پذیر جان من و ما فر جان

وله

هم خانه از آن اوست هم جامه و بنا هم جسم از آن اوست هم دین و جان
 وان حیرت و کرم نیست گفتن امکان زیرا که زمان باید و افخوان و مکان

وله

الکر صار کاسه امن شفتیه و التبر ترا سه با بدین بدیه
 با حسن علی کل شیء وافر الا لمنه فانه ضاق علیه

وله

آمد بر من خیال جانان ز بکه در کف قدح با ده که پستان ز بکه
 در کش این جام تا بیان ز بکه سر مست در آ میان مستان ز بکه

امروز بیا که سخت آراسته کوی زمین حسن بر فاسته
بر چرخ بر آو ماه را کوش مال در باغ در آگه سپر و سپر آسته

وله

امروز بدانم بچ دست آست کز اول با مداد مست آست
گر خون دلم خوری ز دست هم ندتم زیرا که بخون دل بدست آست

وله

ان کان علی البعاد ما افواه ما یذکرنا کیف ما یپناه
قد ران به القلوب والافواه قد احسن لا اله الا الله

وله

اموی ترا سهامه عیناه ماشوش عزم فاطری الاموی
روحی تفت و محبتی تنواه قلبی ابدًا یقول یا مویا موی

وله

ای خورشیدی که چرخ افروخته از پر تو آن کمال آموخته
این جمله اختران که افروخته تو پیشتری که بیشتر سوخته

وله

ای نیی او بانه من ز تو نالید عزت بشیند کوشش من مالیده
بایسته بروم ناله کسند دروین ابجا که نه دل بوی بروئی وین

ای کور از بلطف ره بن کرده
 ای کبر از پیش رو دین کرده
 درویش از بلک حسرت کرده
 ای چسب و را بیره شیرین کرده

وله

ای روزالت ملک دولت را
 ای بنین ترا جو قس مو الله خوانده
 چون روشنی روز در آرزو من
 بن کردن من بسوی در کثر مانده

وله

ای نمک تو جان بنین را جان شن
 در خلعت کفر شمع ایمان شن
 اندر دلمن ترانه گوین شن
 و نذر سپر من جو باوه رقصان شن

وله

ای نمک حریف بازی ما بن
 این مجلس بخت چو آن زده
 چون سو پس و سرو از غم آزاد بد
 بن غم از آن شدی که خواجده شده

وله

ای نمک تو بر خاک وطن داشته
 خود را ز جهان پاک بنداشته
 بر خاک تو نقش خویش بنگاشته
 و آن چیز که اصل است بگداشته

وله

ای در طلب کرده شیعی مرده
 از وصل بزاده در جدایی مرده
 ای بر لب بحر تشنه در خواب شن
 وی بر سپر کج از کدایی مرده

باز چه قدرت فدایم تم
 اوراست تو انگری کدایم تم
 بریکدگر این زیادتی جستن حسیت
 آفرز در یکی سپرایم تم

وله

بیکه شد و دل ز امید از ناله
 روزی نتوان گفت غم صد ساله
 ای جان و جهان غصه بیکه شدن
 انکس داند که کم شدش کوساله

وله

بغروخت مرا یار بیکد پسته تن
 باشد که مرا و او خود آن یار سپه
 نیکو مشلی زد دست صاحب شجره
 از زان بغرو شد انگ از زان سخن

وله

تا روی ترا بدیدم ای بت ناکاه
 سرشته شدم ز عشق و کم کردم راه
 روزی بینی در غم عشقت ای ماه
 کونید پس فلان که انا الله

وله

تو توبه مکن که من شکستم توبه
 هرگز ناید ز جان پستم توبه
 صد بار و هزار بار پستم توبه
 خون می کردید ز دست دپستم توبه

وله

تو آینه و ما جمله کجایم همه
 تو شایه و ما جمله کدایم همه
 کونین تو و ما صدایم همه
 جوین تو و ما صدایم همه

جان دگرست همچو شیرت
جانیت خدای او غم و اندیشه
مان تا زنی تو پای خود برت
اندیشه جو پشته است گرام نمیش

وله

خندان بدوب لعل کران امین
خوش خوش صنما تازه زمان امین
کامروز دگر مقصد جان امین
ان روز دلم ز سپینه بروی بس

وله

در راه یکانکے به طلعت به کناه
در کوی خرابات به درویش شاه
رخسار قلندر می روشن به سپاه
بر کنکع عرش خورشید به ماه

وله

در عشق خلاصه بسوزن از من خواه
جان رفته و عقل سزگون از من خواه
صد واقعنه روز فرون از من خواه
صد بادیه پر آتش خون از من خواه

وله

در بند کیت حلقه بکوشم ای شاه
در چاکریت جان بکوشم ای شاه
در خدمت تو جو سایه من پیش روم
تو شیری و من سپاه بکوشم ای شاه

وله

دی از سپر سودای تو من ستورین
رفتم بکن جامه جو کل بدرین
از جمله خوشیهای بازم لی تو
جز آب روان نیامد اندرین

روی تو نماز آمد و چشت روزه
وین سرد و کند از لبست در یوزه
جرمی کردم مگر که من مست بدم
آبت تو بخوردم و شکستم کوزه

وله

سه چیز ز من ببرد که بکزین
صبر از دل و زنگ از رخ و خواب از
چاکه دستی که دست و بازوت در
مقویر عقول چون تو نماز ایین

وله

عشق غلب القلب و قد صار به
حسنى فنى القلب بما جارب به
القلب کطیر خفض آرایش به
عشق نتف آرایش و قد طارب به

وله

کرات و سی غم خود کاشته
ور پست کنی مرا تو برداشته
خاکه بودم بزیر پای خسان
مسخون فلکم محراب افراشته

وله

کجخت نماده در زمین پوشین
از ملت کفر و اهل دین پوشین
دیدم که عشقت یقین پوشین
کشتم برهنه از جنین پوشین

وله

لطیفی که مرا شبانه بنواخته
امروز جو زلف خود پس انداخته
چشم تو ز تو مست و من از چشم تو
زان مست بدین مست سردا

میدان فراخ و مردمدانی نه
احوال جان جانک می دانی نه
ظامرهاشان باولیا می ماند
در باطنشان بوی مسلمان نه

وله

مر جند درین پرده اسپریدیمه
زین پرده برون روید امیریدیمه
ان آب حیات خلق را می ماند
بر ساحل جوی ما بسیریدیمه

وله

یارب تو یکی یار جفاکار شده
یک دلبسته خوی و بگر خوار شده
تا بشناسد که عاشقتان در چه غمند
عشقش ده و عشقش ده و بسیار شده

وله

یارب تو مرا بنفش طن از من
بهر چه جز ازت مرا ساز من
من در تو حسی که زرم ازفته خویش
من آن تو مرا بمن باز من

وله

آن زن دل که پای کو با نام ازو
چون آینه خیال خوبانم ازو
جانیست که چون دست زنان می آید
یارب یارب چه می شود جانم ازو

وله

آن لاله رخنی که بارخ زردم ازو
وان داروی دردی که سمه دردم ازو
یک روز بازار بری بر من زد
باور کند کس که بری خوردم ازو

ای صبح فلک پای سپروزه تو زمبیل جهان گدای در یوزه تو
صد سال فلک خدمت خاک تو کند نگرار و به باشد حق یک روزه تو

وله

ای از دل و جان لطیفتر قالب تو پیار مست از شکر تاب تو
عمر است که آفتاب مه می کرد روزان و شبان در آرزوی شب تو

وله

ای جان و جهان حسرت تو کسی گیت بگو بی جان و جهان حسرت تو کسی ریت بگو
من بدکنم و تو بدکافات کنی پس فرق میان من و تو چیست بگو

وله

چون پاک شد از خودی تو کینه تو خود بین کردی زیار و پرینه تو
بی آینه روی خویش نتوانی دید در یاز نگر که اوست آینه تو

وله

در اصل کی بدست جان من و تو پدای من و تو و عنان من و تو
خامی باشد که گویم آن من و تو بر غاست من و تو از میان من و تو

وله

در نامه بسته اند الا در تو تان خبر و عزیز الا بر تو
ای در کرم و عزت و نور افشای خورشید و مه و ستار تا چاکر تو

تا با تو چو سرار و دگر ما به فرو	ر شک آیدم از شانه و سگت دلجو
وین در کف پای بو ستر مال درو	ان در سپر زلف تو چرا او یزد

وله

وین دین بخون خود به می شوی تو	در کوی خیال خود به می پستی تو
ای بنیبر از خویش می جویی تو	از فرق پست تا بقدم حق دارد

وله

سرمایه گرمیت مها آتش تو	سرشته شادیت اقبال خوش تو
یارب به خوشت آن رخ مه و شش تو	تا در دلمن خیال روی تو نمود

وله

ابر است که حدس زار بر دست درو	عشقت که کیمای شرفت درو
کین جمله کاینات غرقت درو	در باطن من ز فست او در بایست

وله

مسم خرقه روح را تو بیکانه کمو	منزله عشق را تو دیوانه کمو
او داند نام خود تو او پانه کمو	در بای محیط را تو پیمانه کمو

وله

در ماه فلک توی جو خاک ره شو	گر عاقلی و عالمی معشوق ابله شو
فرزین و پیاده باشی انگه شو	باینک بد و پسر و جوان کیت شو

جان ای تن فاکے سخن از فاک مگو
جز وقت آن آینه پاک مگو
از خالق افلاک درونت صفت
جز از صفت خالق افلاک مگو

وله

مر چند که تبدلی بدل دار و سپرو
پیش قدیارم چه محل دار و سپرو
که که گوید که قدم من چون قداوست
یارب چه دماغ بی خلل دار و سپرو

وله

از عشق تو هر طرف یکی شبنم
شب کشته ز زلفین تو عنبر
نقاشش زلفش کند هر طرفی
از عجب قرار و لمن تبریزی

وله

احوال من زار و سزین می پرست
زین بش سپر پس اگر چنین می پرست
من در غم تو دامن تو پاک زدم
وانکاه مرا با پستین می پرست

وله

از آب و کلی نیست بنای جو توی
یارب که جها کرد برای جو توی
گر نفس زمانی تو برای جو و چه
بتیک کخاست بهای جو توی

وله

از شادی تو پرست سحر و وادی
ای روی زمین و آسمان راشادی
کس را کلام نیست ز تو جز غم را
کز غم همه را بداد و آزادی

از کل قفس حسد بدبانا تو کی
 بر خاک سپیه شکر فنا تو کنی
 آن را که جنین سرمه گشتی او داند
 کاغذ از تو آید و جناها تو کنی

وله

از دین کرد لب بر رخسار پی
 وز بدنامی عاشق شیدا را بی
 ما درین عشق چست و چالاک شویم
 و ز زانک خری لکت شود ما را بی

وله

از چرخ آفتاب مه و شکر کردی
 وز صحبت بکبریت تو آتش کردی
 تو جمد کنی که ناخوشی خوش کردی
 او خوش نشود ولی تو ناخوش کردی

وله

از کم خوردن زیرک و شیار شوی
 وز پر خوردن ابله و بیکار شوی
 پر خوار می تو جمله ز پر خوار می
 کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

وله

از خلق ز راه تیر کوشی نرمی
 وز خود ز سپهر سخن فروشی نرمی
 زین مرد و اگر سخت بکوشی نرمی
 از خلق و ز خود جز بگوشتی نرمی

وله

ایستادم را بگفتم اندر پستی
 کا کا هم کن زین پستی و پستی
 او داد مرا جواب گفت که برو
 رخ تو ز خلق دور دار و پستی

امشب بروای خواب اگر بشینی	از آتش دل پندای سبقت بینی
ای عقل برو که تو سخن می چینی	ای عشق بیا که سخت با تکی بینی

وله

اے تو که در صومعه پستم داری	در کعبه نشسته پستم داری
بر نیک و بد تو مراد پستی نیست	در دست تو ما بجه دستم داری

وله

ان میم تو ی که نا در ایامی	بتوان خوردن هزار من در غامی
بر ما پسند حیر و دشمن کا پی	کا حیر تو باز کرد و این بد نامی

وله

اذر دلمن جهانم و الفروز تو ی	هستند و کران و لیک و لسوز تو
شادند جهانیا بنور و زو بعید	عید من و نور و ز من امروز تو

وله

اذر حق جو چیت و چاک شوی	نور فلک باز با فلک شوی
عرشت نشین تو شرمت باوا	جون پایم قسم خطه خاک شوی

وله

ای داده مرا جو عشق خود بیداری	وی شمع میان این جهان تاری
من چسکم و تو زخمه فرونگداری	واکه کوی س است تا کی زاری

ای دایم سزاد فتنه و طراری
 یارب که به دستها که در سرداری
 ای آب حیات اگر جهان ننگ شود
 و الله که جو اسپایش در فرخ آری

وله

ای ننگ بکوی پیر ما افتادی
 آن روی بیدیدی تقضا افتادی
 لولو و کمرش را و می کردند
 در حلقه لولیان کج اتقادی

وله

ای داده مرا بنجواب در بیداری
 آسان شن در دم حسمه و شواری
 از ظلمت جهل و کفر رستم باری
 چون دانستم که عالم الا پساری

وله

ای عشق تو عین عالم حیرانی
 سپر مایه سودای تو سپر کردانی
 مال دلمن سوخت تا کی پرستی
 چون می دانی که به زمین می دانی

وله

ای دوست زمین طمع مکن غمخواری
 جز مستی و جز ششکی و جز خماری
 ما را جو خدا برای این آوردت
 خصم خردیم و دشمن هشیاری

وله

ای دل تو و درد او اگر تو مردی
 جان بنی است اگر تو صاحب ددی
 صد دولت صافی رنگ جو نخری
 کرکند دردی ز دست دروش خودی

ای حیف که پیش کر زنی طنبوری یا یوسف سخا نه شود با کوری
یا قندیغی در دمن رنجوری یا جغت شود مخششی با جوری

وله

ای در دمن نشسته بختاوه دری جز تو و دگری بخویم و کو دگری
هجر که زول دمی زوم دفعی گفت تو دفع من که نیست از تو دگری

وله

ای پر ز جفا چند کنی طساری چنان بکنی آنج باطن داری
بیرون و درون منزار مشرفی فریاد کنان همه که جومی کاری

وله

ای سخنه نامه آلهی که توی وی آینه جمال شایع که توی
برین ز تو نیست مره در عالم در خود بطلب مرآج خواهی که توی

وله

ای ماه بر آمدی و تابان کشتی کرد فلک خویش خرامان کشتی
جون دانستی برابر جان کشتی جون جان زود چشم خلق بنهان کشتی

وله

ای شادویی ز تو هناران شادی وز تو بجز ابات هنر ابادی
وان سیر و حسن را که کس نتوانست از خدمت آزاد و هنر آزاد

من بنم آن صبح که خندان پرسی	ای نفس عجب که باو هم نفسی
هم سحشت دزد و خوابه صد عسی	ای در دل سبب حور و ز آخر چه کسی

وله

یا از دم عشق ببلبلان می خندی	ای گل تو ز لطف کلستان می خندی
چیزیت بد و مانده از آن می خندی	یا در رخ معشوق غمان می خندی

وله

وز هیچ ترشش کردی و دلت شوی	ای خواب ز حسد خیال ز پا د شوی
تا بخت و تا زیرک و استا شوی	دیدم که در آتشی و بگدا شمت

وله

در روی عروسان چمن حیرانی	ای ز پیش چشم و دامن حیرانی
اندر شه پوشین من حیرانی	نی با عظم تو با عروسان چمن

وله

هر لحظه برو نقش و کرا اندازی	ای انگشت ز خاک تیر بنطقی سازی
احسنت ز حی صفت با خود بازی	که مات کنی و که بداری قایم

وله

از روشنی زوی بت من دوری	ی ماه اگر چه روشن و پر نوری
روحشیم بتم بزمین معذوری	وی ز کس اگر چه تازه و محمودی

ای طالب دنیا تو تکی مردوری	وی عاشق خدا زین حقیقت دوری
وی شاد بجز در دو عالم از جبری	شادی غمش ندیده معذوری

وله

ای قاصد جان من جان می ارزی	جان خود چه بود سرد و جهان می ارزی
این عالم کهنه آن نذر دبی تو	آن از تو طلب کنم که آن می ارزی

وله

ای آنک تو خون عاشقان آسای	فرما در عاشقی و بی آسای
ای دوست منم اسپر دشمن کای	احسب تو باز کردی این بد نامی

وله

ای بر سپر نشسته ره می طلبی	در خرمن مه فتاد و مه می طلبی
در چاه زنگدان جهان یوسف حسن	خود دلو تو یوسف چه می طلبی

وله

این شاخ سگوفه با ریکرد روز	ون باز طلب شکار کیرد روز
می آید و می رود خیالش بر تو	تا چند رود و تیرا کیرد روز

وله

با خنجر بر بسته چراغ پندی	خون کل باید که بی تکلف خندی
فرقت مسان عشق کز جان حسیرو	تا آنک بر سیمانش بر خود بندی

بیا رب بگزار شدم ره گذری	بر کل نظری مکندم از خبری
دلدار بمن گفت که شرمت با دوا	رخسار من ایچا و تو در کل نگره

وله

با دل گفتیم که ای دل از ما دانی	مخروم ز خدمت کنی می دانی
دل گفت مرا تحت غلط می خوانی	من لازم خدمت تو پس کردانی

وله

باز هم سه و با ماه اگر انبازی	رو خانه ز ماه پسا اگر می سازی
بامی که بیک لکد فرو خواهد شد	ان به که لکد زنی فرو اندازی

وله

با صورت دین صورت زرد شد	چون فر نخوری نبات و بر شیت
کراینه ز شستی ترا بنماید	دیوانه شوی بر آیت مشیت

وله

با من ترش است روی یارم قدر	شیرین تر از آن ترش غنیم شکر
ببندار شود شکر ز شیرینی خویش	کز آن شکر ترش باید خبری

وله

بر کار کدشته من که حسرت نخوری	صوفی باشی و نام ماضی بنبری
این وقتی جوانی و وقت بری	تا موت نکرد دامن دم ماضی

پری باشی سقط جوی ایست	بجان باشی جو در صف یارانی
چون پرگشتی ز باد سپر کردانی	تا پزانی تو کس بر سپرانی

وله

ز بخیر سری سپهری رشک بری	بالا شیری لب شگری دل جبری
چشمت مرسا و که سخت زیبا صوری	چون بر کذری در زگری دل ببری

وله

در صحبت آن یار دلا رام درای	بر خیز و بنزد آن کونام درای
از در اگرت بر انداز بام درای	زین دام برون چه دوران دام درای

وله

می خفت خود بر رخ او آب زدی	بر طلت شب خیمه متاب زدی
وز تیغ فراق کردن خواب زدی	واوی همه را بوعن خواب فرکوش

وله

بر چمن او یک نظرت با پستی	بر گلشن یارم گذرت با پستی
از بخیر بیا حضرت با پستی	در بخیر کوی زمیندان بردی

وله

تا لاف زخم که دین نام خرمی	نما بمن رحمت بکن مرد می
کز دیدن تو شاد شو و او دمی	ای جان و جهان از توبه باستد

پس آید خیال آنکه شوی داری	بر دین من شین که نوری داری
در طالع خود زرع سوزی داری	در سینه جو او و زبوری داری

وله

بی نام و نشان چون دل و جانم کردی	بی کف جو طرب دست ز نامم کردی
کفم بکب روم که جان را بست	با با دوروان سحر و اوم کردی

وله

بینه خود باشی سزار حمت مینی	با خود باشی سزار حمت مینی
بم چون فرعون ریش را شانه کن	کرشانه کنی پندای سبت مینی

وله

تا پرده اندیشه کری را نداری	تا پرده دری پرده دری پرده دری
تا خاک قدم هر مقدم نشوی	تا لار سپاه نفس آدم نشوی

وله

تا در دنیا نمانی تو بدرمان نری	تا جان ندی بهی بوصول جانان نری
تا همچو خیل اندر آتش نروی	جون خیر بسپر چشمه حیوان نری

وله

تقصیر نکرد عشق در خماری	تقصیر کن تو عاقبتی نزد لداری
از خود کله کن اگر خماری داری	باخت با سپی روی خاک آری

با جذر جان پستند اندیشه تا کی ز جبهان پرگزند اندیشه
راغ از تو توان پستد همین کالبدت یک مژده کو میباشش چند اندیشه

وله

تو آب نه خاک نه تو دگر چه بیرون ز جهان آب کل در حسری
قلب جویت و جان درو آب حیات با که توی ازین دو قسم بی حسری

وله

جانم دارد در عشق جان افزا چه از سودا اما لطیفتر سودا است
وز سحر تنم جو لولیان آواره هر روز نمتری و مرثب با چه

وله

جون جمله خطا کنم صوابم تو بی چه مقصود ازین عسر خرابم تو بی چه
من می دانم که جون بخواسم رفیق کونید چه کرده جو اجم تو بی چه

وله

خوش می سازی مرا و خوش می سوز خوش پردی همی دردی خوش می دوز
امو خستیم جوانی اندر پسیری از بخت جوان صغلی پر اموز

وله

خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صافست غم برود نشیند بکج سپرد و کتفا و باشد صوفی



